گشته است خون عالم چون ریخته ... بادم برگشته خنجرهای مژگان شما
... پر خون بسان زخم خندان زیستن ... جان من هست اختراع دردمندان شما

واقف آتش بجان هرگز نخواهد برد جان
همچو شمع صبح از لبهای خندان شما

... گردید دل و از نظر افتاده را ... نوبت گریه بخون جگر افتاده را
... روزی که برآن خاک در افتاده را ... سرمه چون خاک سیه از نظر افتاده را
... گفتی در و دیوار تو افتاده چرا ... همه از دولت این چشم تر افتاده را
... نسبت به یعقوب ز هجر یوسف ... آنچه از دوری آن خوش پسر افتاده را
... ماند این دل و هنگام جوانی بگذشت ... گل شد هنا یه بهار دگر افتاده را
... پرواز نصیب تو شدی پروانه ... آتش از رشک تو در بال و پر افتاده را
... مانع من از سفر دشت جنون ... در قدم آبله با چشم تر افتاده را
... اینکه نه دست است نه پا چون شکیم ... سفر بادیهٔ غم بسر افتاده را

سخت افسرده ام امروز ندانم واقف
در کدامی دل بیغم گذر افتاده را

... گرد از تغافل بسکه چشمش روزگار ما ... چو گرد سرمه خیزد نیزه در محشر غبار ما
... هیچ با بدبینان در قفس تغییر گر یابد ... شود آب و هوای گلستان ناسازگار ما
... گرم هوشیها که دیدی نیست امروزش ... بلطفی روی ما بی شست چشم اشکبار ما
... رهائی نیست ما را بعد مردن هم ... که باشد پارهٔ از کوه غم سنگ مزار ما
... روان میکنی از کوی خود با ناکسان ما ... که آداب نشست و خاست میداند غبار ما

نداریم از کسی دیگر به امید مددگاری — دل خون گشته شاید ساعتی آید بکار ما
به سینه چون جگر کردیم دل را پرورش لیکن — چو طفل شوخ رفت آخر برون از اختیار ما
ثبات بندگی بنگر که نقش سجده در پیشش — پس از ما همچو خاتم ماند عمری یادگار ما

تمامی سال از تأثیر اشک و آه ما واقف
هوای سرد و آب گرم باشد در دیار ما

یارب نگه داشت به سرم هم چو خسرو زنای ما — از سر من که چه خدا واکند این بلا
[illegible] روزی تا ز نظر نیفکند — به که نصیحتی کنی نرگس سرمست
چون [illegible] پیش گیرم پیش تو آمدم که من — با دم سرد میروم گرم نکرده
بس که بحال [illegible] من گریه زار زار کرد — قطره اشک هم نماند دیده ما دچار
[illegible] نرگس کجا جلوه کند نگاه — گر نبیند نا خواهد از آئینه رونما
از دم صبح وا شود غنچه اگر ترا دلی است — خیز و غنیمت شمر این دم و [illegible]
لطف [illegible] اگر شامل حال من شود — جام جهان نما کند کاسه این گدا
[illegible] تا کجا [illegible] — گروه نصیب [illegible]
[illegible] زبان [illegible] شود — گر تو بکار من کنی غمزه غمزه [illegible]
چاره [illegible] دست برادری [illegible] — دلبر چه فایی را [illegible]
[illegible] آنکه [illegible] — خوردن استخوان [illegible] کند
آه [illegible] من — آه که نیست چاره طالع نارسا
گر تو رسیدی ای صبا به سر زلف یار ما — پس زکجا گرفتی این بوی [illegible]
یا چو دید حال من [illegible] — آه مگر [illegible]

لخت دل و جگر مرا ساز معاش روز و شب ۱۷ طالع برگ عیش کو عاشق بی‌نوای را

واقف پر گناه هم بر در تست ملتجی
ای پدر تو التجا فاسق و پارسای را

دلا نمی شنوم از دو شب فغان ترا | که مهر کرده ندانم دگر دهان ترا
بیک اشارهٔ ابروی رسد زدم | بگو چگونه کشم ای جوان کمان ترا
ازان بکوی تو شبها خموش می باشم | که در و سر نتوان داد پاسبان ترا
نمی کشائی شمشیر از کمر یکدم | که بسته است بقتلم چنین میان ترا
دلم ز خون دل آلوده و نازک طبع | چگونه بوسه زنم خاک آستان ترا
چنین که خانهٔ دلها خراب تیر تو شد | [illegible] خراب بکند خانه کمان ترا

ازان خصوصکه واقف تو در وفا کردی
نمی خورد سگ آن شوخ استخوان ترا

ز حد بردی بمن جور و جفا را | مدارا می توان کردن خدا را
لبی خاصیت است آن خاک پا را | خبر زان نیست روح [illegible] را
مکن چو رای کمان ابرو مبادا | فرستم بر فلک تیر دعا را
خریدی چون دلم را گردنش چیست | مگر دیباسے عیب [illegible] را ۷
برافگندی نقاب از رخ بشوخی | خجل کردی ز رو [illegible]
جوا امان خود راقد شناس | بده بر باد [illegible] خاک [illegible] را
وفا از کسی می خواهم نگویان | شمارد [illegible] جفا را
هر البسته و کشا و از دست غیرت | من از خون جگر [illegible]

نه یار آمد بکار من نه اغیار | نیم ممنون کس منت خدا را
خورم گر آب حیوان بی‌تو مشکل | که در عمر خضر گردد گوارا

به بند دل دکان عطر واقف
گشاید یار چون بند قبا را

شب باز شوق گریه نیالوده ایم ما | همسایه را بچشم نمک سوده ایم ما
آگه نبوده ایم ز بود و نبود خویش | این یک دو روز کز تو جدا بوده ایم ما
زینگونه پر بشوق اسیری چه میزنی | ای دل قفس برای تو فرسوده ایم ما
یکبار زار نالی ما می‌توان شنید | تاری دگر بساز غم افزوده ایم ما
بازا که در جدائی تو چشم خانه را | دیوار و در بخون دل اندوده ایم ما
ناصح عبث ملامت ما میکنی مکن | صد بار گفته تو و شنوده ایم ما
گفتم که غمزهٔ تو بخونم نشاند گفت | او را گناه نیست که فرموده ایم ما
گاهی بفرق و گه بقدم کرده ایم طی | راهی بهر طریق بپیموده ایم ما

دلگیر غنچه ایم درین گلستان هنوز
واقف دهن بخنده نیالوده ایم ما

بسیار کردم با غمش مدارا | بر بنده رحمی ای بت خدا را
رفتیم یاران تخفیف تصدیع | گر درد سر بود از ما شما را
اشکم بر آمد از پرده افسوس | آن راز پنهان شد آشکارا
جانان ندارد غیر از جفا هیچ | کس از که گیرد مزد وفا را
نگذار ما را محروم و شناسم | باطل مگردان حق دعا را

خاکی بیاور ای باد زانکه / چشم از تو دارم این توتیا را
افتد ز چشمش کحل الجواهر / هر کس که بیند آن خاک پا را
تا چند بوسد پای نگارم / کم کن الهی تخم حنا را
سیلاب اشکم بگذشت از سر / باور رسانید این ماجرا را

شد غرق واقف از آب دیده
یاران بگوئید آن آشنا را

مکن تکلیف شرح درد دل آزرده جانی را / مکن انگشت بر لب تا توانی سینه‌خایی را
مکن بیجا ز کوی خود چو من بی‌خانمانی را / غریبی دردمندی خاکساری ناتوانی را
غمم بسیار و من از یار دارم رخصت آهی / چسان یارب ادا سازم بسطری داستانی را
کجا آن گل خبر از رنگ زرد بهای من دارد / بجای نامه بفرستم باد برگ خزانی را
سواری تاخت آورده دست بر جمعوره شوخ چشم / که بر هم میزند از یک عنان گردش جهانی را
نه آنم کز صف مژگان خوبان رو بگردانی / توانم سرخ کرد از خون خود نوک سنانی را
هر آن دیوانه پیدا شد طفلان جای آن دارد / که در پیری بدل جا داده‌ام عشق جوانی را
شکایت چون کنم در پیش او از شوخ چشمیها / چرا در تلخ گفتن آورم شیرین دهانی را
سوار رخش نازی سوی من ترکانه میتازد / سیاه مست به دل ناله آتش عنانی را
بپای خود از این گلزار نتوانم برون رفتن / مگر چون سایه گیرم دامن سرو روانی را
فلک از سیر عهد خود ندارد غیر از این مطلب / که آرد بر سر نامهربانی مهربانی را
ندانم مشهد خود را ولیکن اینقدر دانم / که خونم سرخ خواهد کرد خاک آستانی را
صبا از یار از حال منت پرسد بگو دیدم / در آتش از تب سوزنده مشت استخوانی را

عزیز دوستم و چرخم بچاه خواری افگنده　　نمی افتد بسر وقتم گذاری کاروانی را
خدنگ غمزه اش خوردم بپرید از سر جانان شهیدم　　که بیسگیم بدعوی هر زمان ابرو کمانی را
نظیری گفت چون آنجا آید بهرم واقف　　کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را

بتان زبس که بدل خانه کرده اند مرا　　برب کعبه که بتخانه کرده اند مرا
خجل ز انجمن و شرمسار از چمنم　　نه عندلیب و نه پروانه کرده اند مرا
نه فکر آخرتی نه تلاش دنیائی　　چه دولتست که دیوانه کرده اند مرا
کجا روم بکه گویم که خورد سالی چند　　غراب بازی طفلانه کرده اند مرا
برای من چه نهی خال عارضی بر رخ　　اسیر دام تو بی دانه کرده اند مرا
بشوگری چه سازم که آتشین خویان　　کباب جلوهٔ مستانه کرده اند مرا
چرا بخرد و بزرگ زمانه ننشینم　　ندیم شیشه و پیمانه کرده اند مرا
نمیکنند بسنگی تو از غم طفلان　　بهرزه سعی چه دیوانه کرده اند مرا
چرا نه شکوه کنم از شکرلبان واقف　　که زهر چشم به پیمانه کرده اند مرا

نگاهی بهر د[illegible]ن رسیدی چه شد ترا　　یکبار زاریم نشنیدی چه شد ترا
زین پیش [illegible] چنین شوخیت نبود　　امروز آهوانه رمیدی چه شد ترا
تلخ است زندگانیم اهل [illegible]　　زهری جدائی کشیدی چه شد ترا
گرفتی چو عمر در دم [illegible] بسر رسم　　هر دم تو چون وفا نرسیدی چه شد ترا
نه گریه کرده ایم نه آهی کشیده ایم　　از ما چه دیدی و چه شنیدی چه شد ترا

خندان رسید بر سر من باز شام مرگ
ای صبح وصل دیده رسیدی چه شد ترا

می آید از تو بوی پریشانی ای صبا
بر زلف او اگر نوزیدی چه شد ترا

ای گل هزار مرتبه ناخن زدی بدل
یک خار هم از جگر نکشیدی چه شد ترا

ای گل ز کوی یار چرا پا کشیده
از دست او دگر چه کشیدی چه شد ترا

واقف بخویش دست و گریبان شدی چو گل
بویش مگر از صبا نشنیدی چه شد ترا

مده یا رب دل بیمار کس را
مکن از زندگی بیزار کس را

بت من بعد ازین در پرده میباش
که کافر کرده بسیار کس را

مکن ایجاد قتل عام در شهر
برای عاشقی نگذار کس را

رواج کفر گردید از زلف
میسر کی شدی زنار کس را

خدایا هرچه خواهی کن ولیکن
با این کافردلان بسیار کس را

همین باشد دعای مفتیان
که با خوبان نیفتد کار کس را

چو شمع بزم حسنت آفریدند
بسوزاند حسرت دیدار کس را

ندارم تاب درد رشک واقف
نخواهم از غمش بیمار کس را

تا کی خرد ز وسوسه در خون کشد مرا
کو عشق تا ز محمله بیرون کشد مرا

در عالم کجاست ترقی مگر بزور
گلبانگ عروج ناله بگردون کشد مرا

قصاب غم و گر بجفا تیز دست شد
یک پشت کار مانده که در خون کشد مرا

سهر و بهشت گر مثل جلوه گر شود
دل بیشتر بآن قد موزون کشد مرا

منت ز دستگیری دونان نمی کشم / در خاک و خون اگر فلک دون کشد مرا

تنگ آمدم ز شهر خدایا نصیب کن / شوریده خاطری که بهامون کشد مرا

واقف ز صحبت عقلا تنگ آمده ام
کو جذبه‌ای که بپهلوی مجنون کشد مرا

ابر گرید باشکباری ما / برق خنده به بیقراری ما

پس بخاک ما سمی آمدی / خاک بر فرق جانسپاری ما

بار خاطر شدیم یاران را / چه ثمر داد نخل یاری ما

دشمن جان ما شدی آخر / وای بر جان دوستداری ما

دامن از ما بجرم گریه مکش / نیست در دست اختیاری ما

همچو زلفت دراز افتاده است / قصه تیره روزگاری ما

گر کنی سیر کوچه زنجیر / کس نه بینی بپایداری ما

ما ضعیفان مریض تصویریم / نیست بی صورت آه وزاری ما

عزت ما همین بس است که یار
بسته واقف کمر بخواری ما

ز صد گذشت شب هجر بسکه زاری ما / اجل رسید بشتابان بغم گساری ما

بخاک ما نکنی ای نسیم بی رحمی / که مانده است در آن کوچه یادگاری ما

بگریه شهره صحرا و شهر گردیدیم / چو ابر اوج گرفته است اشکباری ما

سمند تند چه میرانی ای خدا نا ترس / ترحمی بکن آخر بخاک ساری ما

بحرف و صوت تو ناصح نمیشود تسکین / قرار داده عشق است بیقراری ما

بر آب گردش اشکیم ما سوار ای سیل　　بایست کز تو نیاید رکابداری ما

چه جرم سر زده واقف ز من نمیدانم
که بسته اند عزیزان کمر بخواری ما

عشق تو چنان گرفت ما را　　کز هر دو جهان گرفت ما را
سر رشته کار او نکردیم　　تیغش بزبان گرفت ما را
گفتیم ز درد و غم گریزیم　　هم این هم آن گرفت ما را
ای عشق ز دست عقل نامرد　　مردانه توان گرفت ما را
با دلبر ما در است خوبی　　آنی ست که آن گرفت ما را
با تب که تن تو گرم گردید　　آتش در جان گرفت ما را
آمد بر کاب بوس ما عقل　　تا عشق عنان گرفت ما را
از سایه خویش می رمیدیم　　هوس تو چسان گرفت ما را
بگرفت کناره عقل از ما　　عشقت بمیان گرفت ما را

دیدی که ز ضبط گریه واقف
آخر خفقان گرفت ما را

پرورد عشق اگرچه بخون جگر مرا　　افگند یار همچو سرشک از نظر مرا
رفتی بسوی یار و نکردی خبر مرا　　خون شد ز بیوفائیت ای دل جگر مرا
هر سو صبا ز رهگذرش می برد غبار　　بر دل غبار هست ازین رهگذر مرا
زانسان که بیکسانه به بستر فتاده ام　　ترسم که عمر نیز نیاید بسر مرا
خواهم سعادتی ز طواف قفس برم　　ورنه چه حاصل ست ازین مشت پر مرا

ای اشک رفتن تو باین رنگ غیرتست	ترسم که رفته رفته کنی بی جگر مرا
از دست دل کجا روم ای وای کاین بلا	نی در سفر گذارد و نی در حضر مرا
من خود خیال گشته ام از غم خدای را	ای بخت خفته خیز و بخوابش ببر مرا

بودم هنوز طفل که چون اشک شور عشق
واقف فگنده بود ز چشم پدر مرا

یار تا از نظر افگنده مرا	بیکسی در بدر افگنده مرا
چون زنم آه که مژگان کسی	رخنه ها در جگر افگنده مرا
کوچه تمکین تو ای سنگین دل	عاقبت از کمر افگنده مرا
شکر افتادگیم با پدر کرد	که بدان خاک در افگنده مرا
یک قدم پیروی دل کردم	در جهان دگر افگنده مرا
بستنم بود نقاب رخ دوست	شاد باد آنکه بر افگنده مرا
چه کنم آه که بیتابی دل	از دل او بدر افگنده مرا
دارم امید که پروردیار	نا امیدی اگر افگنده مرا
من بدامت نه ز خود افتادم	که قضا و قدر افگنده مرا

واقف آخر بزبان مردم
دیده پرده در افگنده مرا

[illegible]ست یکتن که بجان نیست خریدار شما	چشم بد دور ازین گرمی بازار شما
[illegible]د نقد خرد از کیسه هر عیار ببرد	کیسه پرداز چو شد طرهٔ طرار شما
[illegible]ل من پاره نمیگشت بدینسان ستمم	بودی ار پارهٔ انصاف بکار شما

طاقت من بکری گشت خدا را رحمی
آخر ای خوش کمران چند کشم بار شما

طلبیدن ز شما مهر و وفا دور از کار
زانکه جز جور و جفا نیست دگر کار شما

ما بجز مهر و وفا هیچ نکردیم ولیک
آه با این همه هستیم گنهگار شما

طائر قدسی دل عرش نشیمن بود آه
وه چه گردید که گردید گرفتار شما

گو ببارد بسر من همه خشت و همه سنگ
من نخواهم شدن از سایهٔ دیوار شما

پشت دست بر رخ دولت دنیا بزنم
گر دهد دست مرا دولت دیدار شما

بروم با دل پر خار که نتوانم دید
گل بدامن ببرد غیر ز گلزار شما

در خور حرف شما گوش گدایان نبود
لائق گوش شهان گوهر شهوار شما

نه عیادت ز شما آید و نه فکر دوا
بچه امید زید واقف بیمار شما

بگریه که ندارد اثر چه کار مرا
بدیده که نبارد سرشک چه کار مرا

هوای دشت جنون طرفه دلکش افتاده است
روم ز شهر بدیوار و در چه کار مرا

ز باغ دهر بود بس مرا شگوفهٔ اشک
نهال درد و غمم باثمر چه کار مرا

بدرد بیکسی خود شدم بیابان مرگ
دگر بدرد سر نوحه‌گر چه کار مرا

بکوی یار چو اشکم روان سازم
بقاصدی که نیارد خبر چه کار مرا

بصبر داد ستانم ازین جفاکاران
باشک شام و باه سحر چه کار مرا

رها نمود چو صیادم از قفس واقف
زناز گفت باین مشت پر چه کار مرا

بزاری سحر و هم شبان پیش جانان را
که در گریه آورده ام [illegible] جانان را

به تیری نوازش کن امروز ورنه	نخواهی ز من یافت فردا نشان را
بسر دارم از بس هوای اسیری	بشکل قفس ساختم آشیان را
سر و کارم افتاده با طفل شوخی	که دیوانه کرده است پیر و جوان را
ببین قسمت ما که طوفان برآرد	تنوری که در وی به هم پیچم نان را
بصورت حسن زین در چمن ناله کردم	فراموش شد رفتن آب روان را

به مرهم مرا دسترس نیست واقف
کنم پنبه داغ دل مغز جان را

محفل افروز کن آن جلوه یکتائی را	از سر شمع بهر چهره زیبائی را
نشنوم نافه گر از نکهت زلفت دم زد	اعتباری نبود گفته سودائی را
ای دل یار که یک قطره خون بیش نه	از که آموخته این همه خارائی را
تو که در خانه ز آئینه مصاحب داری	باور از من نکنی وحشت تنهائی را
نیست با سرکشی قد تو سروی به چمن	کار رفته است بالا ز تو رعنائی را
می تواند که ز دست تو دل ما گیرد	آنکه بخشیده به مژگان تو گیرائی را

چشم بد دور ز سیلاب سرشکم واقف
آبرو رفته است از و بادیه پیمائی را

یا ببین یا ده دل غمین مرا	یا شنو ناله حزین مرا
تا تو نزدیک آمدی بستی	دیده عقل و دوربین مرا
اشک چون طفل شوخ میگیرد	گاه دامن گه آستین مرا
کم روشن نمی کند شب من	بد نگوید مه جبین مرا

تو شکستی نهان چنان بدلم — که خبر نیست همنشین مرا

بر سرم پا گذاشتی از لطف — آسمان ساختی زمین مرا

گر چنین رو ترش کنی با من — سر که گردانی انگبین مرا

بچه جرم ای نگار خونین دست — چو سر خون کردی آستین مرا

من نه احسان آب دیده ترم — کز دلت شست گرد کین مرا

بر درت مرد واقف از پس جان
تو نگفتی چه شد حزین مرا

یاد از حسد گذرانیده خود آرائی را — تا سراسیمه کند چشم تماشائی را

هست از هر دمی چشم تو این چشم مرا — که نظر بند کند این دل هرجائی را

زان بدر میروم از شهر شتابان چون سیل — سر صحرا دهم این گریه صحرائی را

سو کشان جوهر آئینه برون می آرد — از که آموخته مژگان تو گیرائی را

دست بردار خدا را ز سر من ناصح — سرزنش سود ندارد سر سودائی را

بنده حضرت عشقم تو چه میفرمائی — ببر ای خواجه بجای دگر آقائی را

وه از آن آنکه ترا خلعت مستوری داد — بست با دامن من دامن رسوائی را

بسر زلف تو سوگند که نتوان بستن — بر دلم بیتو بزنجیر شکیبائی را

جلوهٔ یوسفیش کرده بکار دل من — حزن یعقوبی و اندوه زلیخائی را

نتوانم بفراغت گذراندن یکچند — گر گذارد دل من وسوسه فردائی را

چکنم گر نروم از پی رندی واقف
معتقد نیست دلم شیخی و ملائی را

هوس عیش نماند از تو جدا در سر ما
تب بود در شب هجران تو هم بستر ما

در هوا داری بالای تو خواهیم گریست
آب گویی که قد آدم گذرد از سر ما

هست بر صفحهٔ ما حکم شرر افشان ما
چه قدر تا ز غمت سوخته شد اختر ما

آنچه آن برشته که شد سوخته پیداست هنوز
پیچ و تاب غم عشق تو ز خاکستر ما

شمع تا نزد من از هجر دری مالاف مزن
جامه از گرمی تب سوخته شد در بر ما

عاقبت سیل برد خانهٔ ما را واصف
دشمن خانگی ما شده چشم تر ما

ناله چون میکشم از ضعف برد باد مرا
کاشکی ناله کشیدن رود از یاد مرا

بس که افسرده ام آهنگ ندارد صوتم
در قفس از چه نگهداشته صیاد مرا

هدهدی از غم دل دوش چو بی در بنوشتم
سخنی گفت که آورد به قفس یاد مرا

دل که بوده است جگر گوشهٔ من آخر کار
قطرهٔ اشک شد و از نظر افتاد مرا

خویش را میکشم از حسرت شیرین دهنی
بنمایید ره مشهد فرهاد مرا

هر شب ای شمع چه پیش نظرش میسوزی
آتش از رشک تو خواهد به دل افتاد مرا

غمزهٔ کافر او کرده اسیرم واصف
مومنی کو که ز دشمن کند آزاد مرا

تیرگی های روزگار مرا
برسانید زلف یار مرا

تا نگاری نکرد در دل یار
داد بر باد اعتبار مرا

آه دیگر با رقیب جست بپت
برد از دست اختیار مرا

شستن ظالم طبیعت تو گذشت
بر جفای بهانه کار مرا

بوسه ده علی الحساب و مپرس / آرزوهای بی‌شمار مرا

دید گریان مرا و گفت از ناز / گل مکن خاک رهگذار مرا

خط مددگار شد بطرهٔ او / تیره‌تر کرد روزگار مرا

ظاهر آب برد و نه چه شد / اثر گریه‌های زار مرا

هر شب از یاد روی او واقف / گریه پر گل کند کنار مرا

بود در زندان غم یک عمر هم‌شیون مرا / حق بسیار است از زنجیر بر گردن مرا

با صفیرم نغمهٔ بلبل ندارد نسبتی / کاش همآوازی شود پیدا درین گلشن مرا

بسکه مشتق گریه کردم در خیال نوخطان / همچو صحرا رست آخر سبزه از دامن مرا

همچو گل چاک گریبانم نباشد بخیه‌گیر / نیست تا منت کش یک سر سوزن مرا

همچو مجمر رخنه‌های سینه از سوز درون / گشت در بزم تو هر یک دیدهٔ روشن مرا

گاه در آبم ز اشک و گاه در آتش ز آه / از کنارم دیده بدخواه است دل دشمن مرا

مایه‌دار و دو شکم گردیدم از فیض طلب / خوشه‌چینی کرد آخر صاحب خرمن مرا

داد از یک جرعه‌ام واقف ز بند خود نجات / بندهٔ پیر مغانم گر خرید از من مرا

ساختم جمع زبس بی سر و سامانی را / گرده زلف تو زمن قرض پریشانی را

بر من گنج برون از ته دیوار آورد / دارد آباد خدا خانهٔ ویرانی را

سرمه در چشم بکش تا بتو روشن گردد / کز سیه‌بختی سیه مردم نورانی را

شکوهٔ زلف بتان را مکن آغاز بدل / چه گشایم سر طومار پریشانی را

عندلیبان چمن واقف ماصفهان است
یاد گیرید ازو طرز غزلخوانی را

عشق آورده در کمند مرا — غیر ازین سود و بند و پند مرا
غم که میگفت من خلیل توام — گشت آخر چو گوسپند مرا
گریه با من چه دشمنی دارد — که به دریای خون فگند مرا
زلف پیچش چو یاد می آرم — دود از دل شود بلند مرا
چون برآرم ز سینه پیکانش — گرفتاده است دل پسند مرا
نگه لطف می کنی لیکن — غمزه های تو می کشند مرا
گر در آتش دلت ملول شود — بکن آوازه سپند مرا

نگسلد ربط بندگی واقف
گر کند پاره بند بند مرا

از ناله سوختیم دل زار خویش را — بیکار ساختیم دل آزار خویش را
ای عشق آتشی بمن افگن که چون سپند — در ناله تمام کنم کار خویش را
ای دل دگر مثال کسی با هزار عجز — آورده ام به رحم ستمگار خویش را
چندین گریست حوصله دار دگیر تو — بردن گمار غمزه خونخوار خویش را
شرمنده ساخت شرح پریشانی توام — زلفت گشاد چون سر طومار خویش را
بود دوستیت کفر ناقص با ننگ برهمن — کردیم پاره رشته زنار خویش را

واقف از آن دهن شکر خنده واکشید
نگذاشت جای نمک دل افگار خویش را

تا چند کند زبیروز بر کشور دل را | پندی بده آن غمزهٔ غارتگر دل را
ای شاهد غم با تو ام آویزش دل هست | آویزه گوش تو کنم گوهر دل را
ترسم که بود بهره او غیر زغیرت | بر روی خیالش نگشایم در دل را
چون پیر مغان رطل گران داد بمن گفت | زنهار که از کف بده این لنگر دل را
شاید بشود آزاد بریدن نتوانند | در هم شکن این همه بال و پر دل را
داد من دل سوخته ای شوخ ندادی | عالم همه رخ از جور تو خاکستر دل را
یک فال ازین سوختنی خوب نیامد | صد بار کشودم بهوس دفتر دل را
بر طاق نهند آینه و رو بدل آرند | بینند اگر ساده رخان جوهر دل را

واقف ز در دل بمرادی نرسیدیم
خوش وقت حریفی که بکلی زد در دل را

از بس گذری بکوی دلها | می آید از تو بوی دلها
دلها در جستجوی تو گم | جا شاد در جستجوی دلها
دلها خون شد در آرزویت | ای خوبی آرزوی دلها
دلها همه را نظر بسویت | گاهی نظری بسوی دلها
دلها بر تو رو نهاده | بکشای دری بروی دلها
دلها در های و هوی شوقت | غافل تو ز های و هوی دلها
دلها بتو بس که خو گرفتند | نازک شده است خوی دلها
چار ابرو تا شدی فتاده | شور تو بچار سوی دلها
با یکدیگر بلند گردید | از سرو تو گفتگوی دلها

گل شد همه کو تو ز بس ریخت — در کوی تو آبروی دلها

واقف شده تنگ بر دلم جا
در کوی وی از غلوی دلها

رحم بر حالم نداری گریه می آید مرا — یک دل و صد زخم کاری گریه می آید مرا
شب همه شب بر سر بالین دل سوزم چو شمع — وا غم از بیمارداری گریه می آید مرا
بعد عمری آمد و گفتا نمردستی هنوز — آن غم و این غمگساری گریه می آید مرا
یار می آید دلم را در فشار آورده است — حسرت گوهر نثاری گریه می آید مرا
از تو گاهی گر نگاهی می نمایم التماس — بر تغافل می گذاری گریه می آید مرا
آبرو هم بر سر کوی بتان بر خاک ریخت — شد بدل عزت بخواری گریه می آید مرا
یار با اغیار گردید آشنا بیگانه من — دشمنم شد دوستداری گریه می آید مرا
گریه ام بر خواری خود نیست در کوی کسی — زانکه شد بی اعتباری گریه می آید مرا
زنده ام در دوری جانان ببین شرمنده ام — نیست مردن اختیاری گریه می آید مرا
با غمم هیچ کار افتاد و تنها مانده ام — صبر و طاقت شد فراری گریه می آید مرا
بارها گفتی که خواهم آمدن یاری بیا — چند باشم انتظاری گریه می آید مرا
جز جفا با من نکرد آن بیوفا با این همه — می کند احسان شماری گریه می آید مرا
بیم آن دارم که ناید دلبر و خندد سحر — در شب امیدواری گریه می آید مرا
هیچ طفلان نیست جانان طاقت تنهاییم — گر تو ام تنها گذاری گریه می آید مرا
تو ز جام او مستی من در آتش چون کباب — هیچ پروائی نداری گریه می آید مرا
در بزم ولی آب شد واقف اه او ایست — تا بکی این آه و زاری گریه می آید مرا

سبک ز بند گران زمانه بیرون آ / بسان ناله ز زنجیر خانه بیرون آ

ترا به قتل ورای وصل میزنند صلا / ز دامگاه غم آب و دانه بیرون آ

فتاده است بسی جنگ صف مذاهب را / تو مرد کار نه‌ای از میانه بیرون آ

اگر جهان دنه‌ای زین طلسم جسمانی / بصوت و چنگ و صدای چغانه بیرون آ

بهار کار نگر صنع کرد صحرا را / پی نظارهٔ این کارخانه بیرون آ

غریب قافلهٔ از دیار غیب رسید / بسیر لاله و گل عارفانه بیرون آ

فسون بیخودیت بس ترانهٔ بلبل / ز خویش از اثر این ترانه بیرون آ

مگر نصیب تو گردد قبول دام و قفس / باین امید یکی ز آشیانه بیرون آ

بیا گذار رفیق تو گر چه سایه بود / یگانه در طلب آن یگانه بیرون آ

ز باد صبح برآمد ز غنچه گل واقف / تو هم ز خود به نسیم بهانه بیرون آ

بر واز اشک من روانی را / چه توان کرد ناتوانی را

ارنی گوی بی ادب دل ما / نکند گوش لن ترانی را

بوی دل سوز از تو می آید / چکنم گرمی زبانی را

ای فلک گر تو مهربان شده / مهربان کن بمن فلانی را

ربط خاصی بهم گرد آورند / در ازل عشق و بدگمانی را

در مذاق من آن لب شیرین / تلخ کرد آب زندگانی را

بر تو روشن کنم شبی ای شمع / همچو پروانه جان فشانی را

نگذارد مرا بشکوه کس / می کنم شکر بی زبانی را

همه دانی وصل نومید است / ماه من رسم مهربانی را
سبکی می کشم برت اینک / میروم میبرم گرانی را
عشقبازی نکرده پیر شدم / رایگان باختم جوانی را
تا بتصویر آن پری پرداخت / رنگ از رو پرید مانی را

روشناسان بزم غم واقف
نشناسند شادمانی را

غم بمن دست و گریبان شد نمی پرسی چرا / چاک جیبان سوی دامان شد نمی پرسی چرا
پیر من ای بیرحم از احوال ناپرسیدنت / زیست مشکل مرگ آسان شد نمی پرسی چرا
گشت اسپی که دل از دیده آبش داده بود / سر بسر پامال هجران شد نمی پرسی چرا
در دیار دل که اقلیم تو بود ای بی ضمیر / غم مسلط درد سلطان شد نمی پرسی چرا
خانهٔ من یک دو روز بیش ازین آباد بود / این زمان آن خانه ویران شد نمی پرسی چرا
دفتر دل ریخت از شیرازه ای بیدردی / کنه اوراقم پریشان شد نمی پرسی چرا

کلبهٔ واقف که عشرت خانه بوده است این زمان
یوسف من بیت احزان شد نمی پرسی چرا

تا گرفته است غم عشق گریبان مارا / می فتد لخت دل از دیده بدامان مارا
سخت در مصر کند گر عزیزان مارا / کی فراموش شود کلبهٔ احزان مارا
جمع بوده است مگر خاطرش از فتنه و خط / زلف آنروز که میکرد پریشان مارا
پرده برداشتی ای باد ز رویش حیفست / که کند غیر تو شرمندهٔ احسان مارا
زحمت تیغ کشیدن نکشد دست کسی / می توان کشت بیک جنبش مژگان مارا

غنچگی موجب دلجمعی ما بود اسے واسے
یکنفس واشدنی کرد پریشان ما را

ما درین میکده هم طالع صبح آمده ایم
کرد رسواے جهان چاک گریبان ما را

تنگدل ساخت ما را اگر تنگ کسی
یک دل مور بود ملک سلیمان ما را

ما اگر خوار و حقیریم شما را چه غرض
بگذارید بهر طور عزیزان ما را

آه این قطره که خون کرد دلش نامیده
داد از گریهٔ بی صرفه بطوفان ما را

از هوس مائده کس خوان کسی کی گردیم
هست صد رنگ نعمت لخت دل الوان ما را

ما باین وضع نبودیم پریشان واقف
زلف او کرد چنین بی سر و سامان ما را

جانانه گر بجور و جفا میکشد مرا
او را چه جرم مهر و وفا میکشد مرا

گفتم که بنده را ز برای خدا مکش
این طرفه کو برای خدا میکشد مرا

گر غیر دست و پای تو بوسد چها کشم
جای که رشک رنگ حنا می کشد مرا

جانانه چسان ز دست دو قاتل شوم کسے
نازش جدا کرشمه جدا میکشد مرا

دست از علاج من بکش ای مهربان طبیب
من زنده ام بدرد و دوا میکشد مرا

رشکم در ان حریم بجای رسیده است
کامد شدن نسیم صبا میکشد مرا

یک رو نکنم بیار و شوم ایمن از بلا
بودن میان خوف و رجا میکشد مرا

من سر بسر گناهم و او بیگناه کش
واقف بپرس از و که چرا مے کشد مرا

ای کرده خون فراق توام در جگر بیا
می میرم از برای تو کردم خبر بیا

استادگی در آمدن ای سرو نا چیست
عمریست همچو آب روان در گذر بیا

از شادی وصال تو مردیم ناگهان	جانان ترا که گفت چنین بی‌خبر بیا
گفتی که عاقبت بسرت خواهم آمدن	زان پیشتر که عمر من آید بسر بیا
ای آفتاب حسن ز خورشید کم نه‌ای	گر شام رفتی از نظر من سحر بیا
زین بیش تاب کوه فراقم نمانده است	موی شدم ز هجر تو ای خوش کمر بیا
گاهی قدم بخانهٔ چشمم توان گذاشت	باز است روز و شب ز برای تو در بیا
غافل ز سوز سینه‌ام انکار میکنی	تا باورت شود دو قدم پیشتر بیا
نتوان وداع را ز عزیزان دریغ داشت	جان می کند ز درد تو عزم سفر بیا
جانان ز حسرت لب همچون عقیق تو	آتش فتاده است مرا در جگر بیا
ما را محبت پدری با تو داده اند	خوش خوش بی تکلفانه بیا ای پسر بیا

واقف بدرد دوری جانان سپرده جان
وقت است وقت بر سرش ای نوحه‌گر بیا

آنکه این دل حواله کرد مرا	همدم آه و ناله کرد مرا
دوری آن جوان بیک هفته	پیر هفتاد ساله کرد مرا
من بدم دل گرفته از دوری تو	می توان استحاله کرد مرا
بر عشقم شبی بما سفه	بر بلا هم نواله کرد مرا
نه گهی التماس از و کردم	بر تقاضای فضل حواله کرد مرا
داغها از دلم ز بس که شگفت	روکش باغ لاله کرد مرا
شغل یک چشم ساقی دارم	مست از یک پیاله کرد مرا
خجالت دل ز سرگی واقف	آب از شرم ناله کرد مرا

ای دل نهفته دار غم یار خویش را — بر خاطر کسی مفکن بار خویش را

یارب چه آفتی که ز دست تو آسمان — صد بار بر زمین زده دستار خویش را

افتاده گیر دفتر عیش جهان در آب — ای گریه واکن سر طومار خویش را

آب و هوای دهر بمن سازگار نیست — یارب کجا برم دل بیمار خویش را

از نالهای شعله فشان عندلیب ما — گلها نکرده غنچه منقار خویش را

جانا مرا بهیچ نباید شمردن — باید شناخت قدر خریدار خویش را

گل را اگر شکسته‌ای ما بار خاطر است — آتش زنیم مشت خس و خار خویش را

از دلبران چه چشم توان داشت کین گروه — بیداد پیشه‌اند هوادار خویش را

واقف گرفتم این که تو رنگین سخن نه
از خون نویس حال دل زار خویش را

تا خون بایاغ نیست ما را — دل نیست دماغ نیست ما را

ای ناله مقصر هم از تو — کز گریه فراغ نیست ما را

یک لخت جگر چو برگ لاله — بی بهره ز داغ نیست ما را

از ما احوال دل چه پرسی — بگذار دماغ نیست ما را

واقف شب ما ز پرتو داغ
حاجت بچراغ نیست ما را

شوخی ز نظر گذشت ما را — [illegible] گذشت ما را

بی گریه ز ناله [illegible] — [illegible] گذشت ما را

از گریه [illegible] چه پرسی — این آب ز سر گذشت ما را

چون لاله بهار زندگانی — با داغ جگر گذشت ما را
شبها از سیل گریهٔ خویش — اکثر به خطر گذشت ما را
دنبال دل رمیدهٔ خویش — عمری به سفر گذشت ما را
چون ابر بهار عمر واقف — با دیدهٔ تر گذشت ما را

ای رفیقان به خدا چند نگوئید مرا — پی دل گم شده ام آه بجوئید مرا
گل دیوانگیم رسته ز خاک مجنون — هوس عشق اگر هست ببوئید مرا
ناصحان روی شما باز خدا ننماید — مانع از دیدن آن روی نگوئید مرا
وه چه خوش گفت رقیبی به سگان کویش — گر شما جمله بجای کس و گوئید مرا
کار من باز گذارید به ابر کرمش — هم‌نشینان ز پس مرگ مشوئید مرا
اگر از راز دهان دگر یار شدم — بعد ازین واقف اسرار نگوئید مرا

تا مهر و وفا کجاست ما را — این جور و جفا سزاست ما را
ما را ز بدان شکایتی نیست — خوبان گله از شماست ما را
فریاد که کجکلاه چندی — بردند ز راه راست ما را
گل بر سر ما نمیتوان زد — تا خار رهش بپاست ما را
فرسوده شدیم ای دریغا — آسوده خدا نخواست ما را
بردار طبیب دست از ما — این درد به از دواست ما را
در پهلوی غیر کرده جا — از تو گله کجاست ما را

در عهده‌ها حاجت کشیدن … زان عهد که باده خاست ما را

واقف گل داغ عشق چون شمع
سامان نما خاست ما را

گفتم ببین ز درد دل امشب حبیب را … نشنید از غرور و چه گویم نصیب را
گل گل شگفته شد دلم از ذوق ناله‌اش … از من هزار عشق رسد عندلیب را
بلبل گرفته خو به قفس از نسیم باغ … آن سو هوا و نشو بسیار غریب را
تاب نظارهٔ تو کجا دارد آدمی … پوشیده دار روی ملائک فریب را
در حجب بیقرارم و در وصل مضطرب … یارب علاج نیست من ناشکیب را
قمری و سرو دست بدامان او زنند … در باغ چون گذر فتد آن جامه زیب را

واقف خیال قاتلش از راه میکشند
خوکردگان درد محبت طبیب را

از شگفتن تا چه می‌پرسی من دلگیر را … خنده می‌آید بحالم غنچهٔ تصویر را
تا من از سودای چشمت نام پیدا کرده‌ام … مهره بادامی شناسم حلقهٔ زنجیر را
بس که بی آرامی از دست خلائق دیده‌ام … خار پیراهن شناسم خار دامنگیر را
نیست امروزم بسر شور از لب شیرین یار … بی‌شکر هرگز نمی‌خوردم بطفلی شیر را
نقد جان دادم بهای درد می ساقی نداد … کیمیاگر کی فروشد پیش کس اکسیر را
احتیاطاً می‌زند آن شوخ بر گیسو گره … قفل حاجت نیست ور نه خانهٔ زنجیر را
ناوک نازی که دیدم در کمانت در نیست … گر بجستن جستن آرد آهوی تصویر را
واقف از بسیاری شادی کنم قالب تهی … گر نگاه افتد بحالم چشم آن رهگیر را

[illegible] آن [illegible] پیدا شد مارا	بیا ای [illegible] پیدا شد مارا
[illegible]	[illegible] پیدا شد مارا
[illegible]	[illegible] پیدا شد مارا
[illegible]	[illegible] پیدا شد مارا
[illegible] عاشق [illegible]	قیامت [illegible] پیدا شد مارا
[illegible]	چنین باشد [illegible] این بیگانگی پیدا شد مارا
[illegible]	[illegible] پیدا شد مارا
[illegible]	[illegible] پیدا شد مارا
[illegible]	[illegible] پیدا شد مارا

[illegible]
[illegible] پیدا شد مارا

[illegible] کرده ام پیدا	[illegible] کرده ام پیدا
[illegible] کرده ام پیدا	[illegible] کرده ام پیدا
[illegible]	[illegible] کرده ام پیدا
[illegible]	[illegible] کرده ام پیدا
[illegible]	[illegible] کرده ام پیدا
[illegible]	[illegible] کرده ام پیدا
[illegible]	[illegible] کرده ام پیدا
[illegible]	[illegible] کرده ام پیدا

اگر آهن دلی هست آتشی از شیشه پیدا کن
که من از جذبهٔ عشق آهن‌ربایی کرده‌ام پیدا

نباشم غافل از یاد تو ای آیینه‌رو دستی
بجوهر نازم که ذوقی با صفایی کرده‌ام پیدا

فغان من بصوت بلبل و قمری نمی‌ماند
ازین ناله که طرز جدایی کرده‌ام پیدا

خوشم از ناله‌اش چون ساز و سر دم خوش نمی‌آید
ز پهلوی دل از مطرب [illegible] کرده‌ام پیدا

ندارم هیچ غم واقف اگر بی‌برگ گردیدم
باین شادم که چون نی نوایی کرده‌ام پیدا

تا کی غم فراق به زندان کند مرا
شادی وصل کو که گلستان کند مرا

ساقی بیا که باده گلستان کند مرا
وز توبه نکرده پشیمان کند مرا

ساقی چو دست بگردن پیاله
کاسوده دل ز گردش دوران کند مرا

بیمار کرده دل من طبیب را
عیسی دمی کجاست که درمان کند مرا

اغیار را بلطف نمایان نواخت یار
ممنون نگه عشوهٔ پنهان کند مرا

یا رب مرا بساده‌دلی دو چار کن
کز جلوه چو آینه حیران کند مرا

از داغ دل که گرمی چشم آفریده اند
ترسم که منفعل ز نمکدان کند مرا

یا رب تو ام ز لطف چو آباد کرده
بگذار سیل حادثه ویران کند مرا

هرگز گذر نمیکنی در ناز سنگ
گردون بخاک راه تو یکسان کند مرا

گوی مرا بپرده گیسوست سحری
هر جا که باد تحیت پریشان کند مرا

واقف فریب خورده ببینم کجاست
آشفته کاکلی که پریشان کند مرا

چشمم تپیده هست ازین جور عشق یوادا
خانهٔ دیوان شادم نام دیوانه …

از فراق همنوایان بلبل من در قفس — از نظر انداخت همچون اشک آب و دانه را
بس که وحشت دل تا تیغ او را دیده است — شور افزون می شود از ناوک دیوانه را
خویش را از دبی محابا بردم شمشیر (تیغ) — می توان کردن تماشا جوهر پروانه را
دست از اصلاح احوال پریشانم بکش — ربط با موی سر مجنون نباشد شانه را
در جهان روزی که غم بنیاد ویرانی گذاشت — نذر سیل گریه من کردم نخستین خانه را
دامن فانوس را خواهم گرفتن روز حشر — کز وصال شمع مانع میشود پروانه را
بس که چشم کافر او رهزن دین من است — قصد مسجد گر کنم گیرم ره میخانه را

سادگی بین کز گمان رحم واقف بارها
خوردم از چشمش فریب گریهٔ مستانه را

باز آ و تسلی بده این دل نگران را — کز گریهٔ من سیل خرابی ست جهان را
ای دل ز ازل نام تو دیوانه نهادند — بدنام مکن سلسلهٔ زلف بتان را
از محفل خوبان نتوان کرد برون غم — داغم من و دل سوخته این لاله ستان را
سروش چو به رفتار درآید بلب جو — رفتار فراموش شود آب روان را
کردم ز سر شست من غمزده را شاد به تیری — قربان کمان تو کنم این دل و جان را
پیمان گسل افتاده ای شوخ وگرنه — پیوند به زلف تو کنم رشتهٔ جان را
اجزای دل خویش به تدبیر کنم جمع — شیرازه توان بست گر اوراق خزان را

واقف ز دهان و کمر یار چه پرسی
از هیچ خبر نیست من هیچمدان را

در نظر چون سایهٔ شمشاد می آید مرا — سر به پای یار سودن یاد می آید مرا

مرد و کام تلخ او شیرین نشد از وصل یار	گریهٔ جان کندن فرهاد می آید مرا
نیست در طبعم قبول تربیت چون طفل اشک	رسم بر دل خوردن استاد می آید مرا
ای بهم آوازان وداع عندلیبان کنید	بوی گل از جامهٔ صیاد می آید مرا

تر نشد واقف لب تیغش ز خون خشک من
شرم از ناکامی جلاد می آید مرا

ای بس که فکر وحشت ساخت دلگیر مرا	نشناسد کسی از چشم تصویر مرا
نیست همچون من دیوانهٔ بیابان گردی	چشم ترسم سبد از حلقهٔ زنجیر مرا
بود از خدمت من بزم تو روشن چون شمع	کشتی ای شوخ ندانم به چه تقصیر مرا
ساغر از دست چو نرگس نه‌ام یک ساعت	کرده بین باغ همین گشته قلم گیر مرا
شمع افتد ز زبان صبح چو روشن گردد	جلوهٔ یار برآورد ز تقصیر مرا

من دیوانه سر باده ندارم واقف
چشمم سلسله جنبان شده زنجیر مرا

دید تا بهت قدم بر جادهٔ سودا مرا	بر ندارد یک نفس زنجیر سر از پا مرا
چیست ای نور نظر با آنکه شمع افروختم	خانهٔ تاریک است همچون چشم نابینا مرا
طاقت خود داده‌ام از ناتوانیها نماند	گریه چشم همچون شهر از جا مرا
حیف تیغ این جفا جو یاد دم آبم نداد	شور تلخی تشنه لب سیراب دارد دریا مرا
گر چه دیدم هم افتاد از گریه شادی غزالها	شوخی چشم کرد آوارهٔ صحرا مرا
نکهت گل بیشتر سازد خمار آلوده‌ام	خورده ام آنکه دل شیشه سر [illegible] مرا
سخت [illegible] نخود واقف [illegible]	[illegible] که در نظر افتاد چه [illegible] بینا مرا

گریبان گر نباشد چاک می‌سازیم دامان را
که دست شوق ما نشناسد از دامان گریبان را

لب پان خورده‌اش در خون کشد لعل بدخشان را
برآرد پنجهٔ رنگین او از بیخ مرجان را

بجز مستی که چشمش را کند تحریک خونریزی
که دیگر بر سر کار آورد شمشیر مژگان را

بفکر آن دهن از بس جهان شد تنگ در چشمم
دل موری تصور می‌کنم ملک سلیمان را

نمی‌دانم چه آمد بر سر دل از سر زلفش
صبا بسیار می‌آرد خبرهای پریشان را

اگر ننوشت یوسف نامه‌ای از مصر معذور است
که بینا اند سوادی نیست چشم پیر کنعان را

چو نرگس ناخن چیدن به انگشت مژه واهد
بود بسیار ذوق دیده‌بازی خوش‌نگاهان را

سر آوارگی چون من ندارد هیچ کس واقف
که پای خفته‌ام در خواب می‌بیند بیابان را

اگر خاک آستانش شد بمن سراپا
بالم چو ذره شادی صد پیرهن سراپا

با یار صحبت من مشکل که ساز گردد
من پای تا به سر دل او دل‌شکن سراپا

شمع است صبح من در جمع دردمندان
سوز و گداز باشد در شعر من سراپا

یا رب چه چاره سازم یا او چه حیله بازم
من ساده و سلیم او مکر و فن سراپا

هر سو که رو نهادیم در دشت او فتادیم
دنیا برای ما شد بیت الحزن سراپا

باید بهم رساندن با سعی آشنا جسته
نتوان شدن چو خامه صرف سخن سراپا

یکسر و جامه‌زیبی چون قامتش ندیدم
صد بار گشته باشم در هر چمن سراپا

دل را بصد جراحت شد جای استراحت
زلفی که هست واقف مشک ختن سراپا

کردم از زاری ز خود بیزار یار خویش را
یا بگویم یا رب اکنون حال زار خویش را

عاشقی می‌مرد و با معشوق میگفت این سخن … بر سر راه تو میخواهم مزار خویش را
گر دم از جور رقیبان خیره با کوی یار … بی ضرورت کی گذارد کس دیار خویش را
منت ایزد را که من بر رغم اهل روزگار … ساختم صرف محبت روزگار خویش را
نخلم ای باد خزان محتاج تحریک تو نیست … باش تا من خود بریزم برگ و بار خویش را
گر ز سودا ساعد دستم حنائی شد بجاست … داده‌ام از دست دامان نگار خویش را
نیست چندان الفتی با این تن خاکی مرا … میدهم بر باد خود مشت غبار خویش را
در خیال روی و مویش میگذارم روز و شب … میبرم زینسان بسر لیل و نهار خویش را
حیله‌ها سازند چون سیماب بهر کشتنش … هر کجا یابند خوبان بیقرار خویش را
گر فگندم کار بر تقدیر نتوان عیب کرد … خوب داند هر کسی تدبیر کار خویش را
بسکه وقت آمدن خود را فراموش میکنم … میکشم در محفل او انتظار خویش را

واقف امشب گریه میکرد از خیال کوی یار
چون غریبی کو بیاد آرد دیار خویش را

همچو بید روان نه گل چیدن هوس باشد مرا … داغ سوزم شمع سان تا دسترس باشد مرا
کی در آزادی برم ذوق اسیری را زیاد … گر روم سوی چمن دل در قفس باشد مرا
ناله‌ام اینچنان باشد بپایان کرده شوقها … دل اگر در قید آهن چون جرس باشد مرا
طرز نالیدن دهم مرغ گلستان را بیاد … یک دو روزی در قفس گر همنفس باشد مرا

تا ابد واقف نخواهم تشنه شد دیگر که من
خورده‌ام از تیغش دم آبی که بس باشد مرا

بسویم رو نیاری بخت برگردیده گویا … نظر پوشیدی از من طالع خوابیده گویا

شمع [illegible] بیاید — سرت گردم بیا و راز دلم گردیده گویا

بهر جسد [illegible] ساختی زین پیش اکنون — سخن با من نگویی چه شد رنجیده گویا

بجوش آمد ز شادی در تن من خون افسرده — تو گلگون از برای قتل من کوشیده گویا

به شرح افسانهٔ اشکم آن [illegible] کردم — شنید و گفت تو خواب پریشان دیده گویا

تو ای مجنون [illegible] — از این دیوانهٔ شوریده [illegible] رسیده گویا

چه [illegible] — شبی [illegible] نالیده گویا

[illegible] می بینم — بکوی او دلا امشب بخون غلطیده گویا

وگر از علم و فن واقف ترا دل سرد می بینم
چنین دانم که درس عشق را فهمیده گویا

[illegible] آفرین را — ببینید آن فتنهٔ عقل و دین را

[illegible] — ببینید آن عاشق آتشین را

[illegible] — ببینید آن [illegible] را

[illegible] — تماشا کنید آن [illegible] را

[illegible] — عجب [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] باغ بهشت [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible]

شنیدم زین گروه شکوه جاسے ‏/ ندارم زبان تا کنم شکر این را

بخونریزی نام آمدی خیر مقصدم ‏/ همی خواستم از خدا من همین را

اگر میکشی باید از لطف کشتن ‏/ سرت گردم از کف بنه تیغ کین را

ترا قدر بند شهید من ترا ز جهان ‏/ تو رشک میکنی از چه روی چنین را

جهان بود محتاج طوفان دیگر ‏/ من از چشم برداشتم آستین را

بدیوانگی تا کنم نام روشن ‏/ ترا شیدم از سنگ طفلان نگین را

بر آن خاک در سجده کردیم واقف
نشاندیم بر تخت نقش جبین را

درد مند از کوچه دلدار می آییم ما ‏/ آه کز دارالشفا بیمار می آییم ما

عشق ما را عاقبت در بزم [illegible] ‏/ یار کم میخواهد و بسیار سے آییم ما

در سر ما عشق شور مستی منصور [illegible] ‏/ پای کوبان تا بپای دار می آییم ما

زخمی تیغ جفا از کوی خوبان میرسیم ‏/ گل بسر داریم از گلزار می آییم ما

نیست واقف همزبان تا در محفل کسے
شمع میلرزد چو در گفتار می آییم ما

نیست سے در کار رنگ آتش پرنور را ‏/ حاجت روغن چرا باشد چراغ طور را

من چون شما با ندبر کیسی [illegible] ‏/ عشق کرم دار بازی میکند منصور را

ساز عشرت کی دهد آواز آن بی دلنواز ‏/ تا بکی خواهی زدن مطرب عبث طنبور را

[illegible] یا عاشقی هنگامه عشق است گرم ‏/ سرد بازار است اینجا مرهم کافور را

بیرون می آید از شوق پروانه [illegible] ‏/ عقل اگر وا می کشم کم نبینی مور را

به هر سری لائق نباشد به هر سودای عشق — همچو موسی می‌سزد پروانهٔ شمع طور را
خواستم آب بقا تیغش اجل قسمم رسید — صاحب جوهر کند نزدیک راه دور را
حال ملک دل چه می‌پرسی که در یک لحظه کرد — فوج مژگانی خراب این کشور معمور را

سینه هم از کف عنان اشک را کی می‌برد
ضبط نتوان کرد واقف گریهٔ پرشور را

وفاداری ندارم تا براندازد حجابش را — صبا شاید ز روی لطف بردارد نقابش را
ز من آن بی‌مروت روی گردان شد نمی‌دانم — که در طالع کسوف دایمی هست آفتابش را
به این تقریب شاید سرگذشت من توان گفتن — خدا سازد که افتد حاجت افسانه خوابش را
دلم در آتش افکندی و من از غصه میسوزم — مبادا بشنود تا حشر هم بوی کبابش را
خدا خیرش دهد با من سلوک خوب می‌ورزد — بلطفم پیش می‌آید نیم قابل عتابش را
عنان را خود نگه دارد مگر رعنا سوار من — به من پیوسته دست و پایی ورنه چون [illegible] رکابش را
دل چون چاک چون شانه ز زلف او کردم — ندانم چیست باعث شاید [illegible] پیچ و تابش را
شود بی‌پرده حسنش از تقاضاهای لاابالی — ز بس شوخیست مژگان چاک سازد نقابش را

نشود در فکر تعمیر دل ویران من واقف
به غیر خضر نتوان کرد آبادان خرابش را

ملک دل زیر و زبر گردید شاه من بیا — تیره شد احوال این اقلیم ماه من بیا
فتنه لشکر می‌کشد بر دل که دار الملک توست — پادشاه من بیا مژگان سپاه من بیا
ره ز اندیشه پیچ مکن بهر خدا از ره مرو — راست سوی بنده سر کج کلاه من بیا
بود امیدم که خون من تو خواهی ریختن — میکشد نومیدیم امیدگاه من بیا

کشتیم از گریه در گرداب خون افتاده است / از برای دیدن حال تباه من بیا
بیشتر از برگ نظارهٔ من هر قطره / می‌چکد خون بی تو ظالم از نگاه من بیا
این هوا میسوزد آن آتش بر آتش میزند / دیده‌ای دارد تلاش اشک و آه من بیا
هر قدم [illegible] است این کز لعف [illegible] / از بلا گر میگریزی در پناه من بیا

بارها واقف بفریاد آمد از بیداد تو
آه کی باشی نگفتی دادخواه من بیا

رنگ زردی از رنگش فصل خزان داریم ما / خنده زین روی بسیار زعفران داریم ما
این تأمل فی [illegible] بر [illegible] / پیش چشم ایمای ایشان ابروکمان داریم ما
حیرت ما هرچند از دیوانگی بی‌ربط شد / شکوهٔ زلف مسلسل بر زبان داریم ما
سینه ما از سوی چون نافه با بوی مشک / تا کجا سودای زلف او نهان داریم ما
هرچه یاد آید از آن زلف سودا [illegible] / نی امید سود و نه بیم زیان داریم ما
پیچ آن شمعی که [illegible] و پریشان تار او / هر شرح سوز دل چندین زبان داریم ما

وقف احوال ما را ربط با شیرازه نیست
نسبتی واقف با اوراق خزان داریم ما

یا سر گرفته چه حنائی را / پس سر کرده آشنائی را
جان من تا نخی بدل [illegible] / تو چه دانی گره گشائی را
[illegible] / بشکنم کاسه گدائی را
[illegible] / [illegible] خدائی را
باشکسته [illegible] / [illegible] را

درد بیماری که درد راست رواج — تخم ز هیچکس دوا سے را
من وآن آستان که از خاکش — آبروی است جبهه سائی را
یکدم ای تیغ وصل عریان شو — سر جدا کن ز تن جدائی را

رشت واقف دگر تبه ای یافت
این چنین عاشقی نفس اسے را

در قفس نغمه گل گلشن یاد مے آید مرا — نگاه گاهی از نشیمن یاد مے آید مرا
آنقدر تر سیده چشم من از این مردم که من — دوست می بینم ز دشمن یاد می آید مرا
زخم تیغت به شد و از یاد رفت اما هنوز — آنچه با من کرد سوزن یاد مے آید مرا
ناله خیزد از رگ جانم لبان تا ساز — هرگه آن ناخن بدل یاد می آید مرا
بس که ناساز است با من بخت بی آن نواز — نشنوم گر نغمه شیون یاد مے آید مرا

بشنو واقف جهان بیت الحزن گردیده ام
هر گه از گم گشته من یاد مے آید مرا

در سخن سازی ز بی برگی چه غم داریم ما — سیم و زر مانند نرگس در قلم داریم ما
در طریق عجز از ما کس نیفتاده است پیش — اندرین ره سبقت از نقش قدم داریم ما
تخم امیدی درین مزرع پریشان کرده ایم — چشم پرورش از قوای ابر کرم داریم ما
قامت ما خم شد از پیری دل و سر هنوز — همچنان سودای زلف خم بخم داریم ما
لطف با ما هم نیساز د زبس بیطاقتیم — تجربه انصاف کی تاب ستم داریم ما
آنقدر یاد می کند زخم کهنه ما نو شود — آرزو دان خامه مشکین رقم داریم ما
آنکه بنده واقف شمع سان بار الم دادیم بقا — زندگی داریم تا درد دیده غم داریم ما

گرزند قبایل همه مجنون لقب ما
اینحرف رسانید بلیلی نسب ما

دیدیم کتب خانهٔ هفتاد و دو ملت
غیر از سخن عشق نشد منتخب ما

چون کوهکنش محنت سخت آمده در پیش
این بود سزای دل راحت طلب ما

تا بخت سیه ست گره و غم پسندیم
آن روز مبادا که شود روز شب ما

آن تنگدلانیم که چون غنچهٔ تصویر
تو بر نکند خنده درین باغ لب ما

گستاخ ز نسبت گران بخت مژگان
سر جنگ نخورده ست الی بی ادبی ما

واقف ز درت رفت و نگفتی بکجا رفت
دیوانهٔ بی پا و سر بوالعجب ما

هجران شده سازگار با ما
ای وصل ترا چه کار با ما

یکبار نشد دوچار آن ماه
در کوچهٔ انتظار با ما

ای همنفسی که دید هی پند
ما را بنفسی گذار با ما

از دوستیت شدند دشمن
دیوانه و هوشیار با ما

تقصیر نکرد در زد و کشت
دیدی که چه کرد یار با ما

رفتیم و کسی نرفت همراه
جز سایه ازین دیار با ما

از دولت راستی ست واقف
کج باختی روزگار با ما

بیرون کشیم ز سینه دل غلطیده را
تسکین دهیم ز گریه باین حیله دیده را

از فتنه ها رمی چه عجب گر رمیده ما
دیگر به [illegible] دیده را

چون حکم تست حکم چکیدن نمیدهد
بیدردی تو اشک بمژگان رسیده را

یکره بجا لم ای بت شیرین دهان بخند / نشان وصل کن این دل مژگان گزیده را

صد آفرین بزلف پریشان دلبران / نگذاشت جمع خاطر یک آفریده را

یاد و کجاست آنچه ز زلف تو میکشم / در عمر خویش خواب پریشان ندیده را

فکر دگر کنیم که در پیش دلبران / قدری نمانده خون دل آب دیده را

تا کی فتد اتفاق شود وصل یار فرصت / تا راحتی رسد دل محنت کشیده را

واقف ز حسرت بخدا آرمیدگان
آرام نیست این دل از خود رمیده را

بسر چی کنم بیتو زمان روز و شب را / که گم کرده جهان در چشم راه و لب را

صبا گر ترا یار پرسد ز حالم / الا قال لها است حسن ما و صبه

خدا از بینوائی نداده گردارم / ز لخت جگر ساز و برگ طرب را

قبائل مرا نام مجنون نهادند / نگوئید آن شوخ لیلی نسب را

بسوزم خویشتن را بران شمع واقف
که پروانه ام من ندارم ادب را

از آن لعل مسیحا دم سخن حرفی بیا بگشا / ببوی درد مندانت در دارالشفا بگشا

بیا تو فصد خون عاشقان فرمان نگاهت / چرا بیگانه بنشینی جدا از دست ما بگشا

از آن لطفی که دارد گل به پیراهن شگفتن / تبسم ریزی در آن گلشن و سینه قبا بگشا

ز پهلوی دل تنگم ملالی هست بیش از حد / بیا بیا تا ببینی این غنچه را با خویش وا بگشا

گدای تست واقف صد گره افتاده در کارش
تو کار بسته اش را ای شه مشکل کشا بگشا

غنچهٔ دل در چمن دور از تو نگشاید مرا
خندهٔ گل در نظر خمیازه می‌آید مرا

امتحان کردم ندارد وعدهٔ وصل تو اصل
بیمروت دیگری را [illegible] باید مرا

نسبت من با تو باشد نسبت ابر و چمن
خنده می‌آید ترا چون گریه می‌آید مرا

همچو آن شخصی که باشد معتقد دیوانه را
میکنم واقف بجان دل هرچه فرماید مرا

کرد بیگانه چنان عشق ز من خویشان را
که نمانده است بمن معرفتی ایشان را

آه کان چشم سیه دل چو کمان ابرو کرد
بهدف تیر جفا کرد وفا کیشان را

من شدم از دل و جان بندهٔ [illegible]
مشنو در حق من حرف بد اندیشان را

حیف از آن کان ملاحت که [illegible]
عمر در بیغمی رفت جگر ریشان را

واقف از من تو [illegible]
[illegible] نکند خوشدل درویشان را

ای لاله‌ها ز شوق رخت داغ دیده‌ها
گلها ز رشک روی تو در خون طپیده‌ها

فردا جواب چیست بگو با [illegible] من
گیرند دامنت چو گریبان دریده‌ها

چشم تو جادوی است که از سحر سازیش
گردیده اند رام تو از خود رمیده‌ها

مژگان یار دیدم و گشتم ز خویشتن
من خون گرفته آن صف خنجر کشیده‌ها

کردند کم ز دولت عشق تو خویش را
نو عاشقان چو تازه بدولت رسیده‌ها

پروا نمیکنی تو ز نالند روز و شب
دلها ز ابروی تو چو عقرب گزیده‌ها

ز چشم غیر رفتی و من محو انتظار
آئین مردمی چه شد ای نور دیده‌ها

زنهار و که بشنو ز ناشنیدنی
واقف شنیده ایم بسی ناشنیده‌ها

ردیف باء موحده

سوختم تا آن رخ تابان برآمد از نقاب
گرم می تابد برون آید چو از ابر آفتاب

دامنم هرگز نشد آلوده در بزم شراب
همچو عکس آینه خشک آمدم بیرون ز آب

خار گردد بر بدن هر موی مخمل از رشک
گر ببیند نرمی اندام او یک شب بخواب

سیل اشکم در سراغش در بدر گردیده آه
نیستم شرمنده در کوی طلب از پیچ و تاب

ماه من گرم سفر شد آه منعش چون کنم
بر نمی گردد برای خاطر کس آفتاب

آن کمان ابرو اگر صیدم نگردد از ستم
می‌کند تیر از برای من ز ترکش انتخاب

گر برآرم سر ز جنبش نگسلد ربط غمم
وصل گوهر کی برد از رشته واقف پیچ و تاب

در موج خیز چشم خودم تا گلو در آب
دریا به پیش ز آنکه رود من فرود آب

راز محبت من او فاش تا شده است
از غصه من در آتشم از شرم او در آب

پاید تمام خرده جانهای گم شده
خاک رهت اگر فگند خاک شو در آب

می آید آشنای تو سخن هم بکار
باید شناکننده مدد از کدو در آب

در بزم عیش بی تو ز طوفان گریه ام
استاده است شیشه می تا گلو در آب

گفتی که واقف از چه شدی غرق در سرشک
دارم وطن ز دست تو ای شعله خو در آب

ای با لطافت عرق تو گلاب آب
با انتشار لب تو ز خجلت شراب آب

در راه عشق وقت نمودیم خون خویش
گردیدم با سبیل برای تو آب آب

در وادیی که تشنه جگر میشود حباب
از رحم میشود دل ریگ روان سراب آب

در [illegible] زبانه [illegible] می [illegible]
یک سبزه هم نخورده درینجا بخواب آب

ای شوخ تا زخانه برون پا کشیده
میگردد از فراق بچشم رکاب آب

ای [illegible] بوسه پای تو می زند
از رشک ساخت خانهٔ ما را خراب آب

واقف چه شربتست هوای عشق را
بر هم هوای گریه خورد چون سحاب آب

من [illegible] نمیکنم یاد یا نصیب
گاهی نکرد روح مرا شاد یا نصیب

خاکی که [illegible] ارباب بینش است
در چشم غیر میکند [illegible] یا نصیب

آن شاخ گل که [illegible] ارباب بینش است
گلدسته با غیر فرستاد یا نصیب

[illegible] قفس آزاد [illegible] کند
مردیم از تغافل صیاد یا نصیب

با صد هزار سعی [illegible] از اتفاق بخت
وصل تو اتفاق نیفتاد یا نصیب

دیوانه [illegible] می کشد [illegible] دل [illegible] نبود
یک قطره خون این همه بیداد یا نصیب

معمور شد ز لطف تو چندین دل خراب
ویرانهٔ دلم نشد آباد یا نصیب

شیرین ز شکر لب او کام دیگران
ما تلخ کام [illegible] یا نصیب

طفلان اشک در پی [illegible]
حاصل نشد این نتیجه زاولاد یا نصیب

درمانده شد به پیچ و خم زلف دلبران
واقف بکوچهٔ غلط افتاد یا نصیب

آن [illegible] رفته [illegible] گریه شدم [illegible] در آب
بختم افگنده ندانم به چه تقصیر در آب

[illegible] معلوم
کیمیا گر فگند نسخهٔ اکسیر در آب

بهر تیغ تو نه من آب بریدم ز گلو
ماهیان را شده این درد گلوگیر در آب

حال من هیچ چنان رو بخرابی ست که شد
عکس من محو در آئینه چو تصویر در آب

غرق در گریه شدم آه که زلف تو مرا
دست و پا بسته فگنده ست بزنجیر در آب

چشم گریان مرا پرتو دیدار تو سوخت
میکند آتش رخسار تو تاثیر در آب

اگر از سر گذرد اشک تو حاصل واقف
سرنوشته نکرده خط تقدیر در آب

مرا ببهانهٔ آن شوخ کرده خانه خراب
خدا کند که شود خانهٔ بهانه خراب

اگرچه در قفس افتاده ام ولے صد شکر
چو دیگران نیم از بهر آب و دانه خراب

ز محرمان تو بر من چها نمیگذرد
ز رشک آئینه آیم ز دست شانه خراب

ز دام چیدن صیاد شد چنین معلوم
که می شود قفس آباد و آشیانه خراب

بگیر گوش خدا را ز نالهٔ دردم
مباد حال تو گردد ازین ترانه خراب

چه وقت خانه نشینی ست خانه آبادان
که اشک ریزی واقف نموده خانه خراب

چند باشد دیده از دیدار دیدن بی نصیب
گوش ز آن آواز روح افزا شنیدن بی نصیب

نیست در کوی وفا از گریه چشمم حاصلم
میکنم در خاک تخمی از دمیدن بی نصیب

مرغ تصویرم چه می پرسی ز درد حیرتم
از قفس محرومم و از فیض پریدن بی نصیب

همچو بسمل از ازل گشته ام سر در نصیب
همچو من نیست درین غمکده کس در نصیب

یکنفس نیست دل من ز کدورت خالی
آه صد آه ازین آینهٔ گرد نصیب

جز غم و درد الٰهی نشد نصیبی کوئی
که مرا بعد غم و درد بهر درد نصیب

از ازل مه‌رخان گشته نصیبم واقف
چه توان کرد بجز این که خدا کرد نصیب

ردیف تای فوقانی

ترا در آئینه با خویشتن سروکار است
مرا ز صورت این حال رو بدیوار است

شبی بخواب بنا گوش یار را دیدم
هنوز چشم من از حسرتش گهربار است

بیا بدیده من جلوه کن بهر صورت
که همچو آئینه این خانه وقف دیدار است

مصاف گه و بیگاه من بخلوت غم
دل است و آن هم از دولت تو بیمار است

شکسته ایم درین کوچه استخوان یک عمر
کجا رقیب سگ از درد ما خبردار است

به بیگناهی طفل سرشک من بخشای
چه شد که چشم سیه روی من گنهکار است

فلک بقصد دلم تیر در کمان دارد
همین اشارهٔ ابروی یار در کار است

دلم چرا نخورد خون ز رشک خون پیکان
که شست ناوک او بوسه‌گاه سوفار است

نفس بسینه گره گشته چون سنگ سنگم
بیا که زندگیم بی‌تو سخت دشوار است

چگویمت سبب دل گرفتگی واقف
دو روز شد که دلارام من دل آزار است

دیدار یار از لب بامی مرا بس است
زان مه جبین تجلی جامی مرا بس است

حشر مرا چرا بقیامت فگنده
از سرو قامتی تو خرامی مرا بس است

کو بخت آنکه نامه نویسی بنام من
یاد آوری اگر به پیامی مرا بس است

از بهر صید من بکمند احتیاج نیست
ای زلف یار حلقهٔ دامی مرا بس است

نامست بنام خویش کنم نقش نگین — یعنی که از وصال تو نامی مرا بس است

باید برای پختن سودا بسا شبم
واقف زیاده عهده جامی مرا بس است

در جهان آفت گزندی نیست — که به تحویل دردمندی نیست
پیش تو از غلوی سوختگان — جای برجستن سپندی نیست
بر درت بنده‌ای بنده وفاست — ورنه بر پای بنده بندی نیست
گرچه ما را اسیر کرده بزلف — گردنش نیز بی کمندی نیست
یافت هر جا دلی شکسته بجست — همچو زلفت شکسته بندی نیست
گوشه گیرند گوهر خیز — که درین گوشه جای بندی نیست
سخن تلخ گویم گویا — در دهان تو نوشخندی نیست
تا نبینی هر آنچه او نشود — چون من او را نیازمندی نیست
صبر و طاقت ز من نیاید چو است — پیش زین داشتم ز چندی نیست

هم چو مشهور هم جهان واقف
که درین وادی چو سپندی نیست

دیوانه ایم شهره بیا با بسیار کس است — بیرون نشیم رخت که صحرا بسیار کس است
بوی ز زلف یار بجان تیغ میکشد — ای دل بدرد شانه که سودا بسیار کس است
در قتل عاشقان تیغ زبان چو [illegible] — ما را بسیار کس است [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

یار عزیز باعث عمر دوباره است — یوسف خریدن تو زلیخا مبارک است

عریان تنان عشق ز خاک حریم دوست — در بر اگر کنند سراپا مبارک است

شوم است دیدن در ابنای روزگار

واقف گدایی در دلها مبارک است

بجانم از تو کدام آفت و بلاست که نیست — در آبگینهٔ دل بین چه‌هاست که نیست

بکیمیا طلبی کرده خلق بدنام هم — دگر نه آرزوی وصل و گریه‌هاست که نیست

ترا ز شیوهٔ دلداری آنچه بایستی — تمام هست ولیکن بهیچ [illegible] که نیست

گذاشتم به تو دعوی دل تو دانی و دل — وگر مرا به تو دعوی خدا گواست که نیست

ز فتنه نیست بعهد تو گوشهٔ خالی — ز قامت تو [illegible] که نیست

بهر دو از تو کسی کاسهٔ امید تهی — نگاه لطف تو بر حال این گداست که نیست

بهر که می‌نگرم واقف از هوس داغ است

درین زمانه مگر عشق کیمیاست که نیست

زاهد اگرت سبحهٔ صد دانه عزیز است — ما را بجز [illegible] دانه عزیز است

افتاده چو در بند شما تنگ بگیرید — ای سلسله مویان دل دیوانه عزیز است

ضایع چکنی سرمهٔ ارباب نظر را — ای باد غبار ره جانانه عزیز است

آنجا که تویی دیده و دل در چه شمار است — در صحبت [illegible] عزیز است

بر شام ز داغ دل خود شمع فروزم — این [illegible] عزیز است

واقف [illegible]

[illegible]

یار رحمی بحال ما میداشت | گر دل درد آشنا میداشت
درد دل را علاج میکردم | مرض الموت گر دوا میداشت
دل بنومیدی از درش میرفت | چشمی از داغ بر قفا میداشت
یاد روزی که آن کمان ابرو | گوشهٔ خاطری بما میداشت
می شگفت این دل گرفته چو گل | چمن دهر گر هوا میداشت
غنچه تنگ آمد از دل تنگم | کاش غنچه نه ام فضا میداشت
پاره کی کردی از جفا دل من | یار گر پارهٔ وفا میداشت
دل بکوی تو میکشد خوارے | کاشکی این شکسته پا میداشت
میرسیدی بجاه من آهم | عشق گر طالع رسا میداشت
زخم بر زخم داغ بر داغ است | دلم ای کاش یک بلا میداشت

ساختی نا امید واقف را
بر تو مسکین امیدها میداشت

اینست که شمشیر ستم آخته این است | اینست که کار همه را ساخته این است
اینست که با خیل ادا و کرشمه ناز | ترکانه بتاراج دلم تاخته این است
اینست که بی ساخته غارتگر دلهاست | وز ناز بآئینه نپرداخته این است
اینست که از پستهٔ خندان نمک ریز | شوری بدل و جان من انداخته این است
اینست که لشکر کش خوبان جهان است | وز قامت رعنا علم افراخته این است
اینست که خون میکند از جنبش مژگان | شمشیر چه پیش سپر انداخته این است
اینست که از خانه برون نامده یکبار | صد خانه بهر کوچه برانداخته این است

اینست که واقف بجز ایذای وصالش
صبر و دل و دین و زر و سر باخته اینست

محض حرفست دهان تو دگر چیزی نیست / زان میان نیز گرفتیم خبر چیزی نیست
این دل سوخته جان را که بود همچو سپند / غیر یک نالهٔ محروم اثر چیزی نیست
ای فلک سیر دل با سنگ زدن بیدیست / که درین شیشه بجز خون جگر چیزی نیست
یار با دست هوس در کمر یار زدم / هیچ در دست نیفتاد دگر چیزی نیست
عشق شیرین بچنین تنگدلی عاشق را / از چه چیز است دهان تو اگر چیزی نیست
ورزش صبر کن ایدل که اگر یار این است / گریهٔ نیم شب و آه سحر چیزی نیست
کار ما از دست شد ای وای بستم اکنون / غیر خاکی که توان کرد بسر چیزی نیست
ای که پرسی که کجا شد دل سودازده ات / از خم کوچهٔ زلف تو بدر چیزی نیست
تا ز روشنی اختر طالع چه کنی / تا ز دو چشم هم همچو شرر چیزی نیست
پارسائی مفروشید بر دلکشان / هر کجا عیب خریدند هنر چیزی نیست

از مودم همه غمهای جهان را واقف
از غم دوری احباب بتر چیزی نیست

دلم را یار از مهر و وفا سوخت / عجب مجموعهٔ مهر و وفا سوخت
ولے در سینهٔ من بود لیکن / ندانم چه شد خون گشت یا سوخت
بکن جور و جفا چندانکه خواهی / بابنها من نخواهم از تو وا سوخت
بدل پیرانه سر آن آتشم هست / که همچون شمع در دستم عصا سوخت
ببینم تا کی آن دست و پا را / حنا خون در تن از رشک حنا سوخت

مسلمانی نزد بر آتشم آب   بر آتشی کافر ما سپر اسوخت
دلم در آتش غیرت نشد دم   سپندم من بسبب مدعا سوخت
الهی در جدائی آتش افتد   که او دل را جدا جان را جدا سوخت
فروزان چهره در کف تیغ میرفت   خدا داند که را کشت و که را سوخت
قیامت شد چو کردی جلوه بر بام   فرود آ اندکی خلق خدا سوخت
مرا از رشک در جان آتش افتد   ز داغ او دل در هر کجا سوخت
ندانم ای تب عشق اینچه گرمی است   که از نام تو تاثیر دوا سوخت

از و واسوختی واقف چه کردی
بحکم عشق میباید ترا سوخت

دل در قفای او ز برم رفته رفته رفت   خون جگر ز چشم ترم رفته رفته رفت
خاری که رفت از سر راهش بپای من   قسمت ببین که تا جگرم رفته رفته رفت
آن داغ حسرتی که نشاندم بسینه اش   مانند اشک از نظرم رفته رفته رفت
الا ببین که موی زلف تو ام ساخت منتظر   از شام تا بجبین خبرم رفته رفته رفت
صبرم شد حیات ز گریه چشم او چشم   در گریه های بی اثرم رفته رفته رفت

واقف کشید کار بدیوانگی مرا
هوشم ز هوای او ز سرم رفته رفته رفت

شکر تبسمش چو همین بستان شکست   جان همچو سایه همره سرو روان شکست
در حلقه گلشن چه دانه تو عاملی   چندین هزار خانه خراب از کمان شکست
جان میدهند لاله رخان بهر چو علم   هر چند داغ واسطه دکان شکست

غوغای فسق و شور جنون ماجرای عشق
افسانهٔ تو قصهٔ تو داستان تست

از دیگران شکایت بی مهری فلک
ما را شکایت از دل نامهربان تست

دل را ز من خریدی و در دگر دیش ز ناز
اکنون کجا برم که به مهر و نشان تست

ز حرف سوز نازک تو آتش بجان من
واقف زبان شعله نگر در دهان تست

چنان مرا غم و درد فراق یار گرفت
که دل ز پهلوی من عاقبت کنار گرفت

شده ست تنگ مجال نفس کشیدنها
ز بس که درد توام تنگ در کنار گرفت

نگشت سبز نهال امید مجنونم
ز آب دیدهٔ من گرچه بید بار گرفت

دگر چه آمده دل را لب بسته انم
که باز دیده ز سر گریه‌های زار گرفت

دگر نصیحت اطفال اشک دل نکشد
مرا که خاطر از ابنای روزگار گرفت

گرفت بار دلم را و سر بصحرا داد
بکار او چه نیاید پی چه کار گرفت

به دیر و کعبه نمی‌بینمش چه شد داند
ز خود رمیده دل من کجا قرار گرفت

بلاک گرمی داغ محبتم واقف
که شام مرگ مرا شمع بر مزار گرفت

چون پیر گشته‌ام غزل عاشقانه چیست
آتش فروش...ست دگر این زمانه چیست

عمریست ما ز نالهٔ خود ذوق می‌کشیم
نشناختیم چنگ کدام و چغانه چیست

در رفتن است ابلق عمر سبک عنان
ای غنچه بسته دم زدن تازیانه چیست

بی فکری بنوش که فکرت غنیمت است
کس را چه اطلاع که [illegible]

مکشای زلف و خال بنه بر عذار خویش
مرغ دل [illegible]

افسون چشم جادوی او بسته خواب من
منت کشیدن چشم از فسانه چیست

تنگ شکر شده است ز شیرینی جهان
در حیرتم که شور درین کارخانه چیست

بلبل چو عشق گل زده آتش بجان تو
دل بستنت بخار و خس آشیانه چیست

گر چشم او نریخته خونهای مردمان
خلقی هجوم کرده بر آن آستانه چیست

واقف بهار آمد و تکلیف باده کرد
به زین برای توبه شکستن بهانه چیست

هیچ راهی همچو راه کوی جانان دور نیست
گر روم چون اشک و آه افتان و خیزان دور نیست

دیر می آید مسیحا بر سرم از راه دور
گر کشد درد مرا لعل تو درمان دور نیست

کرده جا در دل و یکدم نمی آئی بچشم
رنجه گر سازی قدم را راه چندان دور نیست

فرصتم نبود که خار از پای خود بیرون کشم
همچو گل یک لحظه دستم از گریبان دور نیست

میخورم از غصه خون کز خوان وصل او رقیب
با وجود شور چشمی چون نمکدان دور نیست

از سر زلف تو ام جمعیت خاطر نماند
گر دل من یکدم از این فکر پریشان دور نیست

میتوان برداشت واقف تا جهان عزیز
گر کشد حتی دل از پیکان جانان دور نیست

هر خلق ره فتنه بدوران تو بسته است
دستش بقفا شوخی مژگان تو بسته است

از سینه دلم همره تیر تو برآمد [illegible]
زان عهد وفائی که به پیکان تو بسته است

چون لعل [illegible] بسته بخود را
با قامت خم چشم بمژگان تو بسته است

شمشیر ستم کن که شود مشکل ما حل
این کار بیک لطف نمایان تو بسته است

چون سایه روم در قدم سرو [illegible]
دامان مرا عشق بدامان تو بسته است

ای چرخ بصد رنگ غم و غصه دل من — چشم طمع از نعمت الوان تو بسته است
ما را همه امید کشایش ز در تست — در بر رخ ما هر چه دربان تو بسته است
هرگز نکند یاد گلستان ارم را — خوشحال اسیری که بزندان تو بسته است
با زیره الماس الی فتد ش کار — زخمی که لب از شکوه نمکدان تو بسته است
چون غنچه ما نیم نفس وا نشد از صبح — امید کشادی ز گریبان تو بسته است
واقف چه کنی شکوه از آن زلف که صد بار
شیرازه اوراق پریشان تو بسته است

تیر غمت کارگر افتاده است — خنده مرا در جگر افتاده است
چون نشوم این همه باریک بین — کار بموی کمر افتاده است
چون نگذارم که مرا همچو شمع — خدمت پیش سحر افتاده است
غم نتواند که کند یاد را — [illegible] دل [illegible] افتاده است
ای پسر از بس که شدی فتنه گر — لرزه بجان پدر افتاده است
گر خبر از بنده ندارد رواست — او ز خود ابتر افتاده است
تا نظرم بر بدن او فتاده — همچو اشک از نظر افتاده است
تا لبت از خنده نمک ریز شد — شور بکوی جگر افتاده است
سوخت دلی دود از و بر نخاست — واقف ما اینقدر افتاده است

گلگون اشک گرم عنانی مرا بس است — شوقی بکوی دوست رسانی مرا بس است
چرخ مشعبد از چه بمن شب [illegible] — تیری ز دست سخت کمانی مرا بس است
تنگم بگیر ای فلک از بهر [illegible] — [illegible] عشق غنچه دهانی مرا بس است

از دل بدر کن ای فلک پیر کینه ام
وابسته باش مهربانی مرا بس است

سوی دماغ بنده ز بهر خدا مشو
تا صبح خیال موی میانی مرا بس است

تا شرح دل شکستگی خویشتن کنم
در بزم او شکسته زبانی مرا بس است

خنجر گذاری مژه چندان ضرور نیست
از غمزهٔ تو نوک سنانی مرا بس است

بسیار نازک است دماغ قناعتم
بوی ز زلف مشک فشانی مرا بس است

گر نعمت وصال تو روزی نمی شود
از دور دیدهٔ نگرانی مرا بس است

قانع شدم بچهره زردی درین چمن
مانند شمع برگ خزانی مرا بس است

با جان سوخته چه تنعم هوس کنم
از خوان چرخ سوخته نانی مرا بس است

اغیار را بلطف نمایان گذاشتم
از یار التفات نهانی مرا بس است

واقف بعالم گذران دل نه بسته ام
از باغ دهر سرو روانی مرا بس است

در چمن رفتی دل گل چون شعله لرزیدن گرفت
سرو از رشک قدت چون شمع کاهیدن گرفت

خواستم کز کوچهٔ دیوانگی بیرون روم
چون قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت

هیچو من نادیده هو دیوانه در دشت نیست
دید تا مجنون مرا چون بید لرزیدن گرفت

در گلستان رفتی و با این همه آزادگی
چون غلامان سرو دنبال تو گردیدن گرفت

روبروی یار با آئینه و غیرت مرا
همچو سر مو بر خویش پیچیدن گرفت

شب که رخسار دل افروز ترا پروانه دید
شمع را بگذاشت برگرد تو گردیدن گرفت

رو نهادم تا بشهر عقل از دشت جنون
از در و دیوار واقف اشک باریدن گرفت

دلبر انداز رمیدن کرده است
دل من ساز طپیدن کرده است

در غمش گریه کن ای دیده که دل
خون خود نذر چکیدن کرده است

چشم شوخ تو رم صد خانه فزون
سیه از سرمه کشیدن کرده است

هر که آن چاک گریبان دیده است
پیرهن وقف دریدن کرده است

تا شنو تازه کهن سوداییم
خلشش آغاز دمیدن کرده است

عمرها در پی آهو نگهان
دل من عشق رمیدن کرده است

بهر بوسیدن پایش واقف
سرو هم میل خمیدن کرده است

یار بر غنچه جبهه چین زد و رفت
بر سر مهر تیغ کین زد و رفت

تیرهایی که داشت در ترکش
همه را بر دل حزین زد و رفت

جامه زیبی که دامنم از دستش
بر چراغ من آستین زد و رفت

گفتمش عقدهٔ دلم بگشای
گره از ناز بر جبین زد و رفت

جان و دل عرض کردمش که مرو
پشت پای بآن و این زد و رفت

خرمن یک جهان امید مرا
برق از خوی آتشین زد و رفت

آه از رفتنش چه می‌پرسی
کره صبر و عقل و دین زد و رفت

سجده‌های نیاز واقف را
ناز او جمله بر زمین زد و رفت

ن آشنا که جانب ما را نگه نداشت
بیگانه گشت و شرم و وفا را نگه نداشت

بلبار گل بخاک جفا کشتگان نریخت
آن شوخ حرمت شهدا را نگه نداشت

زنگاری است بس که به تر دامنان نشست | آیینه بود یار صفا را نگه نداشت

از رشک خال او که در آتش فشرده را | سوزد از آن سپند که جا را نگه نداشت

ترکانه تاخت غمزهٔ او بس به غارتم | ظالم عنان رخش جفا را نگه نداشت

با آنکه بود لنگر صبرم گران چو کوه | آمد چو سیل هجر تو آن را نگه نداشت

زان سنگدل دو بوسه گدایانه خواستم | دشنام داد حق دعا را نگه نداشت

در بزم غیر گریهٔ مستانه می کنی | چشم تو آبروی حیا را نگه نداشت

واقف ز درد هجر تو گردید بینوا
نالید آنقدر که نوا را نگه نداشت

وصف لعل تو گفتنم هوس است | گوهر چند سفتنم هوس است

می درم همچو گل گریبان را | که دو روزی شکفتنم هوس است

مژه جاروب کرده ام که بچشم | خار راه تو رفتنم هوس است

هوسی هست در دلم جانا | آن هوس با تو گفتنم هوس است

سر به بالین نهم مگر بیتم | بی تو حاشا که خفتنم هوس است

واقف از دلبران نیم ایمن
دل بجای نهفتنم هوس است

دل در سواد زلف کسی جا گرفته است | غلغل وطن بکوچهٔ سودا گرفته است

خوش قامتی بچشم ترم جا گرفته است | سروی عجب برین لب جو پا گرفته است

طفلی است کز هوای تو دیوانه گشته است | اشکم که راه دامن صحرا گرفته است

دل را بدستم آن مژه های دراز دست | امروز گر گذاشته فردا گرفته است

ناصح اگر تو قطع ملامت کنی خوش است
چشمش بزور تیغ دل از ما گرفته است

با همتی که از نظر افگنده ام دو کون
چون خوش بشوی زگریه که دنیا گرفته است

آن طفل جان بقالبم از یک سخن دمید
لعلش مگر سبق ز مسیحا گرفته است

دارد کمر از آن قد رعنا شکایتی
آهسته که راه عالم بالا گرفته است

واقف ز زهد پیر شدم بسکه چون کلیم
دستم عصا ز گردن مینا گرفته است

رحمش بدل فگار من نیست
افسوس که یار یار من نیست

در باغ چو گلعذار من نیست
گل را چکنم بکار من نیست

زوری که بآن کشم کمانش
در بازوی اقتدار من نیست

یارم گل گل شگفته گویا
آگاه ز خار خار من نیست

در عشق نصیحتم مگوئید
این کار دل است کار من نیست

دیدم آن زلف را مکرر
آشفته چو روزگار من نیست

آنشب که نمی کنند روزش
غیر از شب انتظار من نیست

دل برد چو دیده داغ دارد
بر تافت که این بکار من نیست

هرچند که گل بباغ زیباست
زیبا چو رخ نگار من نیست

رعناست بجای خویشتن سرو
رعنا چو قد یار من نیست

خود سر شده اشک من چه سازم
این طفل باختیار من نیست

آنکس که دل من از میان برد
یاریست که در کنار من نیست

یک لاله بکوه و دشت واقف
همچون دل داغدار من نیست

دردتر اعزیز تر از جان نگاه داشت — خوش باد دل که حسرت پنهان نگاه داشت

سودا مکن بزلف که این کج معامله — ما را تمام عمر پریشان نگاه داشت

ایمان اگر برد بسلامت تعجب است — دل داده که از غم او جان نگاه داشت

شرمندهٔ حمایت عشقم که آن جناب — درد مرا ز آفت درمان نگاه داشت

در اشکباری ابر طرف شد بمن ولی — عشق آبروی دیدهٔ گریان نگاه داشت

با او چگونه در صف محشر شود دوچار — دل را کسی که زان صف مژگان نگاه داشت

چشمی سیه نکرد بهم هم تمام عمر — داغ غم زبس که حق نمک ان نگاهداشت

یارم ز سینه ناوک خود را کشید و دل — از جذب بالمثل که پیکان نگاه داشت

ای گریه هر کجا که دلت میکشد برو — زین بیشتر عنان تو نتوان نگاهداشت

قربان آن نگاه که با من بزعم غیر — سر رشتهٔ عنایت پنهان نگاهداشت

برداشت یار این دل صدپاره را زخاک — وز لطف همچو گل بگریبان نگاهداشت

پایم زبس بباد یه گردی گرفته خو — نتوانمش بگوشهٔ دامان نگاهداشت

دل را که بود ذوق اسیری ز عمرها — مژگان گرفت و نرگس فتان نگاهداشت

واقف ز رشک درد تو یار عزیز را — دزدید از دل خود و در جان نگاهداشت

ما را بتو روزگار نگذاشت — گفتیم دمی گذار نگذاشت

در عشق تو باختم دل و دین — بیصبری بمن این قمار نگذاشت

ناکاره شدیم زان که ما را — عشق تو بهیچ کار نگذاشت

دیوانه شدم از آن خط سبز — هوشم بسر این بهار نگذاشت

گفتم نفسی قرار گیرم — لیکن دل بیقرار نگذاشت
رفتیم که درد دل بگوییم — این دیدهٔ اشکبار نگذاشت
پای به سرم ز ننگ ننهاد — دستی به دلم ز عار نگذاشت

واقف بس کن که اضطرابت
آرام درین دیار نگذاشت

دل دوش گدای سر راهی شد و برخاست — دریوزه گر لطف نگاهی شد و برخاست
چون سرمه غباری که ازین سوخته جان ماند — سودازدهٔ چشم سیاهی شد و برخاست
بنشین بگدایان در دوست که هر کس — بنشسته باین طایفه شاهی شد و برخاست
از معجزهٔ حسن تو منکر نتوان شد — کز مهر رخت آینه ماهی شد و برخاست
تا پیش تو اثبات کند دعوی دردم — آه اثرآلود گواهی شد و برخاست
تا بر سر این سوخته جان زار بگرید — دود دل من ابر سیاهی شد و برخاست
تا قامتش از جلوه گری کرد قیامت — صد کوه تحمل پر کاهی شد و برخاست
بنشست باهل هوس آن سادگی طفل — چندانکه ز خط نامه سیاهی شد و برخاست
عاشق نگه من چو ز رخ پرده برافگند — هر مو به تنم تیر نگاهی شد و برخاست
پروانهٔ اشکم که بخاک در او ریخت — از تلخی غم زهر گیاهی شد و برخاست

واقف که ز عمری بدرش خاک نشین بود
درمانده باحوال تباهی شد و برخاست

ترا هرگز غم بیماریم نیست — چه نالم چون اثر در زاریم نیست
مرا زان دست و خنجر شکوه بیجاست — که بر تن هیچ زخم کاریم نیست

زدم پروانه‌سان خود را بر آتش شمع — چه سازم طاقت [illegible] دوایم نیست
یکی دیوانهٔ خلوت‌پسندم — به طفلان ذوق صحبت داریم نیست
بیا ای گریه مشغولم به خود کن — که دیگر طاقت بیکاریم نیست
بپرهیزید زان چشم از بالشتم — که دیگر تاب [illegible] نگاریم نیست
[illegible] چو ابهم شعله چون شمع — هوای چهرهٔ زرتاریم نیست

مستم آن مستم که در میخانه واقف
که چون چشم بتان هشیاریم نیست

گنهکاران [illegible] دل اگر فریاد است از دستت — کجا [illegible] آتش نیز بیداد است از دستت
اگر [illegible] کجا من [illegible] های آن دارد — که روی [illegible] بیداد است از دستت
ز دست [illegible] اگر چشم گدای بید و مجنونم — که دل ریش و جگر خون سینه افگار است از دستت
به [illegible] آتشین اما [illegible] ام — چرا روزم سیه چون شب تار است از دستت
حنائی کرده‌ای از خون رقیبان پنجه رنگم — مرا با گریهٔ خونین سروکار است از دستت
همان [illegible] اکنون [illegible] طبیبان من — که هر رگ در تن من نبض بیمار است از دستت
[illegible] پیدا [illegible] — گر این مسکین ز جان خویش بیزار است از دستت

تو واقف دل به دست خود به زلف دلبران دادی
به زنجیر بلا اکنون گرفتار است از دستت

بگو دل [illegible] شفقت من انبازی هست — سر کنم نغمهٔ دردی که هم‌آوازی هست
[illegible] پروانه [illegible] دل سخت [illegible] دارد — اندرین شهر مپرسید قفس‌سازی هست
[illegible] گرفتاری [illegible] ای مرغ چمن — شکر با کن که ترا رخصت پروازی هست

آتش از خشم فزون سینه صد چاک مرا گرو بین که قفس مرغ خوش آوازی هست
چون مرا ره بدرون نیست چه دل شاد کنم من گرفتم که در دوست دربازی هست
چه مناسب که شوم خود طرف مرغ چمن تا چو دل در بغلم زمزمه پردازی هست
استشفا از ناله دلم هست چه بلبل محظوظ در پس پرده دیگر گوشش بر آوازی هست

این غزل گفته شد از فیض نظیری واقف
شیوه من در پس این پرده سخن سازی هست

چنان نشانده مرا دلبری که نتوان گفت شهید کرده مرا کافری که نتوان گفت
بیک نگاه که با دختیاد [illegible] سگی ده ادم رقم نموده ز خط عنبری که نتوان گفت
مطلع نیست مرا دشکایت آوردن که هست در بغلم دفتری که نتوان گفت
ز بس شکست دل تیر عشق چه سر دهم رسیده زان مژه‌اش خنجری که نتوان گفت
ز چشم مست ای شوخ مژگان سیاهش فریاد خراب ساخته کشوری که نتوان گفت
دلم ز دام سیاه کجا افکند ز راه برده مرا رهبری که نتوان گفت
از [illegible] شب تو با اغیار بوده مشهور گذشته بر سر من محشری که نتوان گفت
بقصد کعبه دل از او شده کشیده اند بتان لشکری که نتوان گفت
حدیث گم شدن دل بکس نمیگویم فتاده از کف من گوهری که نتوان گفت

نوای چغد بلند است واقفا از هر سو
فتاده ایم به بوم و بری که نتوان گفت

بجز خطا من ای بیوفا چه خواهی گفت جواب رنجش و عذر جفا چه خواهی گفت
نمی‌کشیم ترا سوی او روان از اشک از آنجهت که تو طفلی ز ما چه خواهی گفت

گذشته کار پریشانیم ز گفت و شنید
بزلف یار من ای صبا چه خواهی گفت

گذشت عمر و نکردی بمن شبی راز و ز
بحیرتم که بروز جزا چه خواهی گفت

هزار نامه نوشتم جواب نه نوشتی
بگو بگو که جواب خدا چه خواهی گفت

گر از تو یار بپرسد چه مدعا دارے
تو باری ای دل بی مدعا چه خواهی گفت

تو خود ز محفلش آزرده میروی واقف
بخنده گر بتو گوید بیا چه خواهی گفت

دلم از آه بی اثر داغ ست
بلکه زین غصه ام جگر داغ ست

از دل من خبر چه می پرسے
زخم بر زخم و داغ بر داغ ست

من نه تنها ز شوخیش داغم
که پدر هم از آن پسر داغ ست

شمع با این بهار زیبائے
از قوای سرو گل بسر داغ ست

دل [illegible] هیچ جا نیاساید
در حضر داغ و در سفر داغ ست

جای شمع آنکه بر سرم شب هجر
سوزد از شام تا سحر داغ ست

پیش ویش ز شمع و لاله مپرس
کاین یکی سوخت و آن دگر داغ ست

آنچنان دل ز شتاب میسوزد
که ترا تا شود خبر داغ ست

لاله زار ست سینهٔ واقف
هر کجا آب افگنی داغ ست

خویش و بیگانه بحال من بیمار گریست
هر که شد باخبر از زاری من زار گریست

از پس مرگ کسی آب بخاکم نفشاند
ابر غم آمد و چون یار هوادار گریست

[illegible] شب هجران [illegible]
نتوان خون دل ای دیده بیکبار گریست

نعشم آن روز که از کوی تو بیرون بردند | خواهد از درد بحالم در و دیوار گریست
آنکه دی خنده کنان بر سر من آمده بود | چون مرا گریه کنان دید بناچار گریست
در غمت کم ز کسی دیده دلم خون گریه | غیر ازین دیده که از بهر تو بسیار گریست
واقف آنشب که ازو یار بپرسید احوال
کم سخن گفت ز درد دل و بسیار گریست

زاهد اگرت سبحهٔ صد دانه ضروراست | ما را بجز از گریهٔ مستانه ضروراست
مجذوب الهی ست حقارت مکنیدش | یاران ادب این دل دیوانه ضروراست
گر دیده متاع دل و دین جمع بهرسو | از چشم تو یک غارت ترکانه ضروراست
کیفیت از صومعه حاصل نشد حیف | زاهد گذرت جانب میخانه ضروراست
در دیدهٔ اغیار نباید که نشینی | دامن کشی از مردم بیگانه ضروراست
فرمود چو آشفتگی حال مرا دید | کاین زلف پریشان شده را شانه ضروراست
دیوانه مقید بمکان نیست ولیکن | در کوچهٔ زنجیر مرا خانه ضروراست
بر روی گل و شمع نظر را نگشاییم | پاس ادب بلبل و پروانه ضروراست
اینجاست که واقف دلم از دست فتاده
افتادن من بر در جانانه ضروراست

بهندت جا بجا ویرانه هست | غم آباد مصیبت خانه هست
بیا بلبل که تا نالیم با هم | مرا هم بیوفا جانانه هست
توان یکشب شنیدن سرگذشتم | سرت گردم عجب افسانه هست
جزای خویشتن زلفت ندارد | بزنجیرش چو دل دیوانه هست

ازان چشم و ازان ابرو خرابست
بهر جا مسجد و میخانه هست

بیا ای مرغ گلشن هم‌قفس باش
که اینجا نیز آب و دانه هست

چها داری خبر زین دیدهٔ دل
نه بینی شیشه و پیمانه هست

نمی‌آید بشهر از دشت مجنون
که اینجا هم چو من دیوانه هست

دل صد چاک من گوید بزلفش
که گر افتد قبولت شانه هست

دلم واقف خراب افتاده بهتر
چه تعمیرش کنم غم خانه هست

در دل نه همین سه چار درد است
از دست تو بیشمار درد است

در دل نه ز اشتیاق داغ است
در دیده ز انتظار درد است

باز آ که ز درد تو ما را
یک سینه و صد هزار درد است

ای که بپیش تو یادگار ما دل
ما را ز تو یادگار درد است

گفتی بدل تو چیست از من
ای یار ستم‌شعار درد است

در کوی تو جان سپردگان را
جاروب کشی غبار درد است

واقف گسل از دو روز زنهار
یار تو درین دیار درد است

سرو من دوش خرامان بگلستان میگشت
از پیش سرو چمن بر زده دامان میگشت

نامی از سرو درین باغ نبوده است هنوز
که بدل یاد قد یار خرامان میگشت

خبری از دل دیوانه ندارم لیکن
دیدم از دور کسی را به بیابان میگشت

چه قدر شور بسر داشت دل من کامشب
کاسهٔ داغ بکف گرد نمکدان میگشت

شنیدستم که کفن پوش کند خلقی را — تیغ بیداد تو آن روز که عریان میگشت
این زمان دل به سر زلف تو خود را گم کرد — یاد آن روز که در بند پریشان میگشت
آنکه از کوثر و زمزم دل او آب نخورد — تشنه گرد سر آن چاه زنخدان میگشت
شب ز بیچارگی دل جگر من خون شد — که به امید تو در کوچه حیران میگشت
من ز تحصیل فن عشق چه فارغ گشتم — بلبل آن روز بر اوراق گلستان میگشت

واقف آن شور جنون تو کجا شد که لبت
شده می زد چو سحر چاک گریبان میگشت

ندانم کدامی ادای تو خوب است — تو خوبی همه شیوه‌های تو خوب است
صبا را چو من روز به پشت آید — ببین آینه کز برای تو خوب است
تو سرو کدامین گلستانی آخر — که از روی گل پشت پای تو خوب است
سر من که دارد هوای سجودت — اگر سوده گردد به پای تو خوب است
اگر تیر بر من زنی در بیابار — تو خوبی صواب و خطاهای تو خوب است
فتاده است در فکر پرواز رنگم — اگر پر زند در هوای تو خوب است

ز واقف نمانده است جز نیم جانی
گر آن نیم باید فدای تو خوب است

بیا از جلوه کن برپا قیامت — که کار خود برد بالا قیامت
بهر جا سایه زان قامت افتد — بروید سرو زانجا تا قیامت
قیامت دیده‌ام از قامت تو — چه میخواهد ز جان ما قیامت
به تنهایی مرا بگذار چندان — که آید بر من تنها قیامت

مرا از وعدهٔ وصلش چه حاصل — که نتوان زنده ماندن تا قیامت
رود بر باد چندین کوه طاقت — کند چون قامتش برپا قیامت

ز دست آن شکار انداز واقف
قیامت بود در صحرا قیامت

فرهی ریخته خونم که بخنجر خویش ست — تنگی کرده شهیدم که بکافر خویش است
در سر کوی تو آشوب قیامت باشد — این زمین ست که یا عرصهٔ محشر خویش ست
قمریان گرد سر سرو چرا میگردند — راست گویند مگر با قد دلبر خویش ست
دل تو خویشی نزدیک بخارا دارد — دل سپردن به تو بی رحم ستمگر خویش ست
عشق سر داد تهی پای من مجنون را — اندران دشت که هر خار به نشتر خویش ست
دید تا داغ مرا آمده خونش در جوش — لاله گویا بمن سوخته اختر خویش ست
می کند در حرم کعبهٔ کویت مستی — این دل بی ادب ما بکبوتر خویش ست
منصب آئینه داری تو تا یافت رقیب — دارد آن نازکه گویی بسکندر خویش ست

در جهان یار وفادار ندیدم واقف
حرف بیگانه چگویم که سخن در خویش ست

دلی که در سر آن زلف جا گرفت و گذاشت — وطن بسایهٔ بال هما گرفت و گذاشت
بگو چسان نشوم پایمال بیعد رسے — که یار دست مرا چون حنا گرفت و گذاشت
ز دستگیری او زینهار پا نخورے — نگار من چه حنا دستها گرفت و گذاشت
نقاب بر رخ و آئینه از کف ای خودبین — مرا چو دید ز روی حیا گرفت و گذاشت
تو نیز سر بده ای محتسب چه خواهد شد — هر آنکه مست عسس بارها گرفت و گذاشت

دلم ز سوز محبت اگر نشد اخگر — سبب چه بود که آن دلربا گرفت و گذاشت
بچین زلف تو برگشت دل بسوی ختن — ره صواب و طریق خطا گرفت و گذاشت
چه گو چها که نگردید از پریشانی — کسی که زلف ترا چون صبا گرفت و گذاشت

نشد مقیم درین خانه هیچکس **واقف** — چه عکسها که در آئینه جا گرفت و گذاشت

جز منت عاشق فدائی نیست — حاجت اینکه آزمائی نیست
هر که را با تو آشنائی نیست — در دلش هیچ روشنائی نیست
شمع سان داغ بر سرم بگذار — که مرا ذوق خودنمائی نیست
یک کف خاک نیست در کویش — که ز خون دلی حنائی نیست
من اسیر کسی که از زلفش — هیچ دل را سر رهائی نیست
بلبلی بید ماغ این باغم — با کسم ذوق همنوائی نیست
پر حذر باش ای کمان ابرو — ناوک آه ما هوائی نیست
زاری دل بگوش او نرسید — آه کین آه را رسائی نیست
برگ عیشی ز لخت دل دارم — باکم از روز بینوائی نیست
درد یاری که میرزا عشق است — عقل را قدر دستائی نیست
اینکه ناخن بدل زنند بتان — دل خراشیست دلکشائی نیست
فاسق بر ملا اگرچه بد است — بدتر از زاهد ریائی نیست
صد شکستم فتاد از احباب — چشم یکجه مومیائی نیست
واقف از شکل عاشقی بگذر — خاک شوریست شکسائی نیست

بعد از هم مده آزار گذشت انچه گذشت ... یار دیگر مکن این کار گذشت انچه گذشت
دوش رفتی بعیادت سر بالین رقیب ... زین الم بر من بیمار گذشت انچه گذشت
تیرت از سینه گذر کرد و نشد کار تمام ... خنجر ناز برون آر گذشت انچه گذشت
ماجرای شب هجران چه دهم شرح فراق ... بر دل از دیدهٔ خونبار گذشت انچه گذشت
دی گذشتی نمک افشان بتبسم با غیر ... جان من بر دل افگار گذشت انچه گذشت
چند گوئی که بگو انچه گذشت از سر تو ... از سرم بگذر و بگذار گذشت انچه گذشت
فصل گل آمد و از توبه گذشتم ساقی ... شیشه از طاق فرو آر گذشت انچه گذشت
سحری بوی گل انداخت گذر بر قفسم ... بر من از حسرت گلزار گذشت انچه گذشت

بگذر ای شیر جفا از دل واقف زین بیش ... بس کن ای شوخ کمان دار گذشت انچه گذشت

بطفلی در دبستان محبت ... گرفتم یاد قرآن محبت
بگلستان بوستان میخواند بلبل ... که من بودم غزلخوان محبت
طبیبم سوختم بر باد رفتم ... چسان کردم نه پرهیز نان محبت
ز ... ... گردید ... زلیخا مرد میدان محبت
سلیمانان چه ایمان ... ... زمن احکام و ارکان محبت
... ... کردی با غیبار ... چه خواهی داد تاوان محبت
... ... نثار صد و قربان محبت
... ... را هر زمان کرد ... سپهر الطف نمایان محبت
دلم یک قطرهٔ نوشت لیکن ... ... طوفان محبت

وزین عالم زبان دان هیچکس نیست
ستانم داد تا زین جامه زیبان
زلیخائی و یعقوبی نمانده است

بنه بر طاق دیوان محبت
در آویزم بدامان محبت
بپرس از مصر و کنعان محبت

محبت درد جانکاه است واقف
چه خواهی کرد درمان محبت

نتوان زخود بهر سر این و آن گذشت
ماندم بخواب غفلت و ایام عمر رفت
در وصل سیم پیکر ما بیحضور داشت
آمد به چشم زاری ما دیده آسمان
داری دلا اگر سر سودای زلف یار
همراه ای شکر توانائیم چه پرس
بسیار مشکل است گذشتن ازان کمر
چون سایه ایم در قدم سرو ناز خویش
راهی بدر نبردم ازین وحشتای دریغ
سرگشته ام هوا و هوس همچو گرد باد
در چشم یار گرنه سبک قدر گشته ایم

توفیق گر رفیق بودی توان گذشت
فریاد زین که بی جرس این کاروان گذشت
فصل بهار آه بمن چون خزان گذشت
بر ما چها ازان مه نامهربان گذشت
باید ترا نخست زسود و زیان گذاشت
زان پیشتر که بشنوی این ناتوان گذشت
در حیرتم ز زلف ندانم چسان گذشت
کی می توان زهر سر راستان گذشت
عمرم بهرزه گردی ریگ روان گذشت
یک چند خاک خوردم و ازین خاکدان گذشت
تیر نگه چرا ز پهلوی ما سرگران گذشت

واقف زدرد مرد و در آغاز عاشقی
داغم ازان جوان که ز دنیا جوان گذشت

امروز ناوک تو زمن سرگران گذشت
آیا چه در ضمیر تو ابروکمان گذشت

از شکوه دراز ز زلفت کشم سر نیچ
یک عمر چو بر من زین دو دهان گذشت

نتوان چو سرو این همه استادگی نمود
باید ازین حدیقه چو آب روان گذشت

بر یک قرار ماند هوای دیار عشق
چندین بهار آمد و چندین خزان گذشت

آداب خانقاه چه دانم من خراب
اوقات من بخدمت دیر مغان گذشت

نبود دماغ ساختن آشیانه ام
عمرم بزیر بال درین گلستان گذشت

صیاد دل شکار ندیده است چون تو کس
مرغی که دید دام تو از آشیان گذشت

از پند و بند با من دیوانه دم مزن
ناصح خموش کار ازین و ازان گذشت

در عشق خاکسارتر از من کسی نبود
کز من غبار کوی تو دامن فشان گذشت

ای دلبران به تربت واقف گذر کنید
مسکین بدرد و داغ شما از جهان گذشت

دوش بر حالم چو گل آن مهوش خندید و رفت
خار خار من تماشا کرد و دامن چید و رفت

خاطر جمع از شبستان جهان یک کس نبرد
هر که آمد چند شب خواب پریشان دید و رفت

تند بگذشت آنچنان از من که باد دامنش
لخت لخت دل چو برگ گل ز هم پاشید و رفت

بوی گل می آید از حرفی که سر کردم باو
بید باغی را نظر کن شمه نشنید و رفت

من نه تنها دادخواه از جور گردون میروم
صبح از بی مهریش خون بر جبین مالید و رفت

ره بدولتخانه نازش نمی یابد کسی
هر که آمد بر در او آستان بوسید و رفت

خاکساریهای من یکره نشد منظور او
دید در کویش غبارم را نظر پوشید و رفت

گفتمش مرهم بهای ده که مجروح توام
خنده کرد و بر جراحتها نمک پاشید و رفت

طفل بازیگوش من واقف پس از صد انتظار
آمد و دل چون کبوتر از برم دزدید و رفت

غافل از حال من دیوانه بودن خوب نیست
آشنایم کودکان بیگانه بودن خوب نیست

ابر می بارد حریفان فکر می پیر لازم است
پیش ازین بی گریه مستانه بودن خوب نیست

گل مزن بر فرق و عارض بر میفروز ای چو شمع
خانه سوز بلبل و پروانه بودن خوب نیست

این وصیت کرد مجنون در دم آخر بمن
تا توان دیوانه شد فرزانه بودن خوب نیست

گشت در طفلی پدر از عشق من بیزار و گفت
با چنین دیوانه همخانه بودن خوب نیست

ماجرای دهر واقف گوش کم کن گوش کن
همچو طفلان مایل افسانه بودن خوب نیست

در سر پر شور من از بس هوای گریه است
گر خورم چون ابر آبی از برای گریه است

مشرب مینای می داریم در بزم طرب
قاه قاه خنده ما های های گریه است

دیگران را گریه گز ضعف بصر مے آورد
چشم ما چون شمع روشن از لقای گریه است

می برد از ضعف سیلاب سرشکم هر طرف
سیر من اکنون درین وادی بپای گریه است

هیچکس از بیکسی آبی بخاک من نریخت
گریه کن بر تربتم ای غم که جای گریه است

کی دریغ از گریه میداریم خون خویش را
گر جگر در دل بپیش ما فدای گریه است

پیش خیل دردمندانیم در میدان عشق
شمع سان در دست ما واقف لوای گریه است

ای که پرسی از چه چشمت مبتلای گریه است
از تو با بیگانگی دید آشنای گریه است

گفتمش از گریه بس کن خانها کردی خراب
خانه آبادان هنوز این ابتدای گریه است

کی شود مجنون برای صوتی از آب روان
نزد ما نیهای عاشق از صدای گریه است

هر کجا سیل ست دیدانی تقاضا میکند
این جزای ما بجا لم مقتضای گریه است

چشم تا وا می‌نمایم اشک عریان می‌شود ‏ ‏ ‏ گوییا مژگان من بند قبای گریه است

نیست خالی لحظه‌ای از آمد و رفت سرشک ‏ ‏ ‏ خانهٔ چشمم مگر مهمان‌سرای گریه است

گر رسد دستم بمالم بر کف پای نگار ‏ ‏ ‏ در بساط دیده هستی کز حنای گریه است

کاری از تدبیر صبر من نیاید حالیا ‏ ‏ ‏ فکر فکر ناله است و رای رای گریه است

گر تو داری طالع دیدن همین آن ماه را ‏ ‏ ‏ واقف این چشمی که من دارم برای گریه است

مجنون مرا به سلسلهٔ عشق واگذاشت ‏ ‏ ‏ خود از میانه پای کشید و مرا گذاشت

چندین هزار خانهٔ طاقت خراب شد ‏ ‏ ‏ روزی که غمزهٔ تو ستم را بنا گذاشت

بیگانگی ز مردم عالم چو بسکه دید ‏ ‏ ‏ دل کار خود به آن نگه آشنا گذاشت

در راه عشق همرهی از کس مجو که دل ‏ ‏ ‏ خود پیش پیش رفت و مرا در قفا گذاشت

از سر هوای سوز و گدازم نمی‌رود ‏ ‏ ‏ آسان نمی‌توان هوس کیمیا گذاشت

باشد به حکم شرع جنون مستحق دار ‏ ‏ ‏ دیوانه‌ای که پای به دار الشفا گذاشت

ترک علاج گفت دل خسته لاعلاج ‏ ‏ ‏ بیچاره تنگ آمد و آخر دوا گذاشت

در زلف او همیشه دلم عیش می‌کند ‏ ‏ ‏ در ساعت سعید درین کوچه پا گذاشت

یک بار صحبت غنچهٔ ما وا نمی‌شود ‏ ‏ ‏ چندین بهار آمد و نشکفته واگذاشت

انصاف نیست ورنه درین بزم کی رواست ‏ ‏ ‏ دعوی خون شمع به باد صبا گذاشت

ما دیده از تو گوشهٔ ابروی التفات ‏ ‏ ‏ بر طاق دل شکایت جور و جفا گذاشت

نگرفت گاهی از دل خون گشته‌ام خبر ‏ ‏ ‏ یارب کجا خدنگ تو پا در حنا گذاشت

صحرای عشق تشنهٔ خون چو کربلاست ‏ ‏ ‏ از سر گذشت هر که درین دشت پا گذاشت

لطف و عتاب یار ز ما باز داشته است … یا رب چه کرده ایم که ما را بجا گذاشت
سند نشین کشور آوارگشت دل … اقبال را بسایه بال هما گذاشت

برداشت کافری با سیری دل مرا
واقف نیم از اینکه نگهداشت یا گذاشت

شب که جیحون غم آن چابک گلگون میگریست … چشم هر دم آب و چشمم سر هم خون میگریست
شور چشمم نیست امروزی که در طفلی ز ظلم … می شنید افسانه لیلی و مجنون میگریست
سوی آن بیدرد حسرت نامه میکردم رقم … خامه در دستم بحال لفظ و مضمون میگریست
همچو من در گریه نبود هیچکس در سوای شهر … کوهکن در بیستون مجنون بهامون میگریست
وه وه دل را کرده ام در سینه ضبط از حکم صبر … ورنه بر من با هزاران چشم گردون میگریست
بسکه می خندند بر دانشوران بیدانشان … در زمان ما اگر بودی فلاطون میگریست

شب که واقف با دل دریا مدارش بود کار
از یکی شبخون ز دیگر چشم جیحون میگریست

سودای تو از سر بدر اصلا شدنی نیست … این نیست بلایی که ز سر وا شدنی نیست
از پرده برون می فکنی راز درون را … طفل دگری اشک چو تو با شدنی نیست
دل تنگ تو ام نیست سر باغ و بهارم … چشمم گل و سرو و سمن وا شدنی نیست
با ما دل بی رحم بتان صاف نگردید … فریاد از این سنگ که مینا شدنی نیست
معموره دلها ز غمت رو بخرابیست … کو شهر که از جور تو صحرا شدنی نیست
شور عجبی از تو فتاده است بسرها … کو قطره که از شوق تو دریا شدنی نیست
از نکهت پیراهن یوسف چه گشاید … چشمم که جز از بوی تو بینا شدنی نیست

خود را عبث ای ناخن تدبیر مفرسا | بگذار که این بند قبا وا شدنی نیست
روزی که باستاد سپردند مرا گفت | کین والۀ عشق آمده ملا شدنی نیست
ما را ز خرابات به مسجد نتوان برد | دامان می آلوده مصلا شدنی نیست
گردون اگر آید به سر مهر چه حاصل | از ما چو باین سفله مدارا شدنی نیست
یک مشت شرر نیست در آتشکدۀ دل | کز تربیت عشق ثریا شدنی نیست
صد رنگ غم آمیخته با خون دل من | جانا مخور این می که گوارا شدنی نیست
از کار فرو بستۀ خود آه چه گویم | موقوف بوقت است مگر وا شدنی نیست
گفتی دهمت بوسه زکوة لب شیرین | خود وعده وفا کن که تقاضا شدنی نیست
تا پرتوی از اندکیم هست درین بزم | چون شمع من و ترک تماشا شدنی نیست
از شوخی آن خال که در گوشۀ ابروست | یک گوشه نشین نیست که سودا شدنی نیست
ای دل مکن ابرام پی بوسه بآن لب | خاموش که این عرض پذیرا شدنی نیست
واسوختن از جور و جفای که کند یار | از غیر تواند شدن از ما شدنی نیست

واقف بسراغ دل خود سخت ملولم
افسوس که این گم شده پیدا شدنی نیست

غم بیشمار دارم و یک غمگسار نیست | چون من کسی بکام دل روزگار نیست
یارب چه گفتی تو ندانم که در دلم | تا کرده قرار دلم را قرار نیست
از خاک من غبار بروی زمین نماند | با من هنوز خاطر او بی غبار نیست
افسرده گر شود دلت از خون من مرنج | در شیشۀ سپهر می بی خمار نیست
دور از لب تو جان کسی چون خورم شراب | گر آب زندگیست مرا سازگار نیست

گر دیده بار خاطر من جمله کار ما / شادم بکار عشق که بد طبع بار نیست

دیوانه چه خوش سخن عاقلانه گفت / کان را که عقل نیست غم روزگار نیست

بی چشم تر مزی که بر زندگان عشق / ابر نیست مرده دیده اگر اشکبار نیست

واقف بچشم خلق ز بس گشته ام سبک
عکس مرا بخانه آئینه بار نیست

هر کجا شوخ سبزه زاری هست / آفتی فتنه بلائی هست

تکیه برای بتان خراب دلم / آتش این خانه اتفاقی هست

در شفاخانه لب یار است / درد ما را اگر دوائی هست

خواجه بر دولت اعتماد مکن / که غلام گریزپائی هست

خاک گشتم بپا بیا و مده / که هنوزم بسر هوائی هست

زادن و مردن آمد و رفت است / دهر هم کاروان سرائی هست

عاشقی زار را نوازش کن / که بهر تار خوش صدائی هست

مکن ای توتیا قدم رنجه / دیده مشتاق خاکپائی هست

تند چون سیل از سرم مگذر / که مرا با تو ماجرائی هست

نکنم در جفا کشی تقصیر / گر بدانم ترا وفائی هست

آنکه می پرسی آشنای تو کیست / دل گمی درد آشنائی هست

شست بر هر که بست می کشدش / ناوکش تیر بی خطائی هست

گر چه بی برگ گشته ام چون نی / شکر با می کنم گدائی هست

راست گوید ای بلا زدگان / که چه بالای او بلائی هست

گر نه جان داد و دل ز غم واقف
آنچه در سینه های های هست

تو گر بهای زار ندانسته که چیست
در و جگر فشار ندانسته که چیست

ما را هزار درد و الم می رسد ز عشق
تو خود یک از هزار ندانسته که چیست

نگرفته تجور خودی وعدهٔ وصال
تو درد انتظار ندانسته که چیست

پیوسته کار تست نمک ریختن بزخم
حال دل فگار ندانسته که چیست

عادت برنگ گل بشگفتن گرفته
تشویش زخم خار ندانسته که چیست

ایدل بملک عشق سفر میکنی مکن
احوال آن دیار ندانسته که چیست

وقت تو خوش بعالم مستی گذشته است
خمیازهٔ خمار ندانسته که چیست

غافل ز فکر خویش و لا یکلفس مباش
چون فکر روزگار ندانسته که چیست

واقف از آن خوشم بتو در عاشقی که تو
خواری و اعتبار ندانسته که چیست

گل ز وصل تو چیدنم هوس است
خار از دل کشیدنم هوس است

زیر تیغش طپیدنم هوس است
چه قدر آرمیدنم هوس است

بگذارید دست من یاران
که گریبان دریدنم هوس است

بگشائید بند از پایم
سر بصحرا کشیدنم هوس است

یا رب آتش فتد ببال و پرم
از قفس گر پریدنم هوس است

زان بخشم آرمش که دشنامی
از لب او شنیدنم هوس است

چقدر وحشت است در طبعم
که ز خود هم رمیدنم هوس است

چون قبا سر و جامه زیب ترا — تنگ در بر کشیدنم هوس است

روز و شب خواب میکنم واقف
وصل در خواب دیدنم هوس است

بکوی یار چو من گرچه خاکساری نیست — ولی خوشم که ز من بر دلش غباری نیست

تمام سلسلهٔ تیره طالعان دیدم — بسان زلف تو آشفته روزگاری نیست

کدام کوچه که در آرزوی دیدارت — نشسته چشم براهت امیدواری نیست

بگوی او نکنم طفل اشک را رخصت — درین زمانه بفرزند اعتباری نیست

از آن همیشه بوصف رخ تو مشغولم — که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست

باستحان می گلرنگ خورده ام صد بار — خزان رنگ مرا طالع بهاری نیست

مراست ننگ اگر عذر هم کنند اغیار — وسیلهٔ زخوار شدن پیش یار عاری نیست

چرا ز گریه مرا می کنی تو واقف
برو که چشم ترا درد انتظاری نیست

بی لب مستی خماری بیش نیست — باده آب ناگواری بیش نیست

خانه زاد دیدهٔ گریان ماست — ابر این دریا بخاری بیش نیست

فتنه کز گیتی بر آورده است گرد — زان صف مژگان سواری بیش نیست

اینقدر بر خود چه مینازد مسیح — در حریم او غباری بیش نیست

قیس پیش عشق بانمکین من — سبزه گردی بجو قاری بیش نیست

سر چو شد بی شور عشق انداز دور — میتوان افگنده باری بیش نیست

میدود اشکم کجا خواهد رسید — طفلکی دامن سواری بیش نیست

ساز پرشور است بزم شوق را / اشک من هرچند تاری بیش نیست

کاغذی بسیار خواهد شرح شوق / پارهٔ دل رقعه‌داری بیش نیست

صبح از روی تو باشد پرتوی / شام از موی تو تاری بیش نیست

ز آستان خویش واقف را مران / ناتوانی خاکساری بیش نیست

سد راه یار چه اختیار می‌دانم که نیست / ورنه تا من با این مقدار رسیده‌ام که نیست

مردم از رشک رقیبان پاره کردنهای غیر / ورنه در پیراهنا و خار رسیده‌ام که نیست

رشک بر بستر فتادنها هلاکم میکند / ورنه چون من مدعی بیمار رسیده‌ام که نیست

خواری من کرد او را استیره در پیش یار / ورنه قدر غیر این مقدار رسیده‌ام که نیست

رخصت دیدار از وی گیرم از بیطاقتی / ورنه در خود طاقت دیدار رسیده‌ام که نیست

اندکی پاس وفا از ترک الفت مانع است / ورنه این کار از تو دشوار رسیده‌ام که نیست

اضطرابی میکنم از خانه بیرون میروم / ورنه در کویش کسی با یار رسیده‌ام که نیست

سینه بر دشمن بکف تیغش ز بهر کشتنم / دوست را ورنه سر انکار رسیده‌ام که نیست

درد دل گفتن به پیش یار دارد لذتی / ورنه با او حاجت اظهار رسیده‌ام که نیست

کرده‌ام واقف بزعم عقل این ره اختیار / ورنه راه عشق هموار رسیده‌ام که نیست

یک سرو چون تو روضهٔ رضوان نداشته است / یک گل چو عارض تو گلستان نداشته است

دل ساخت آنقدر به تب عشق او که شد / بیچاره تاب ناز طبیبان نداشته است

گردید فکر زلف توام جمع در دماغ / چون من کسی دماغ پریشان نداشته است

بی صرفه می کنند جفا بر سرش بتان — عاشق مگر به غمزهٔ شما جان نداشته است
رونق بکارش از دل دیوانهٔ من است — زلفت وگرنه سلسله جنبان نداشته است
ای گل بگریه ام چه بلا خنده می زنی — غیر از تو کس نگر لب خندان نداشته است
جان من از نوای تو شب تازه شد دلا — یک باغ چون تو مرغ خوش الحان نداشته است
آنکس که کرده چشم بخاک درش سیاه — چشمی براه کحل صفاهان نداشته است

معذور دار واقف اگر از جفای تو
در سینه چاک زد که گریبان نداشته است

چشم و ابرو خط و خال تو مرا خواهد کشت — بجمالت که جمال تو مرا خواهد کشت
چند در پهلویم افسرده نشینی ای دل — دور شو ورنه ملال تو مرا خواهد کشت
می کند سنبل بسوز نسیم قد تو — نازکیهای نهال تو مرا خواهد کشت
فکر قتلم مکن ای شوخ که آخر روزی — بیخبر از تو خیال تو مرا خواهد کشت
گر بصد حیله برم جان شب هجران از غم — شادی روز وصال تو مرا خواهد کشت
بو می خون از رنگ لباسی که تراست — روزی این جامهٔ آل تو مرا خواهد کشت

نیست ممکن که بدست هوس افتد کمرش
واقف این فکر محال تو مرا خواهد کشت

خصم جان دشمن دل و دین است — عشق بی باک را چه آئین است
رحم می آیدم به بلبل و گل — کان ز صیاد این ز گلچین است
از ستم دل دو نیم شد تا کی — گر انصاف پیش تو این است
توتیا کرد استخوان مرا — درد هجر تو سخت سنگین است

گوشه امن رسد گرد دامنم شرع
عشقبازی چه شغل رنگین است

دست پولاد بازوان برتافت
پنجه یار گرچه سیمین است

طفل بیماری از حنا خواهد
هر کرا چون تو شمع بالین است

گل سر از شاخ برنمی آرد
تا سر انگشت تو نگارین است

جان رسیده است بر لبم بشتاب
بی مروت چه وقت تمکین است

دست در زیر سر نخواهم
در سرم کی هوای بالین است

من بجز آفرین نخواهم گفت
زان طرف گر هزار نفرین است

بر مزارم بیا گل افشان شو
خونبهای شهید عشق این است

دل از آن زلف شد پریشان گرد
گاه در شام و گاه در چین است

مزه عشق را چه شرح دهم
ترش و تلخ و شور و شیرین است

هم صیاد نیست بلبل را
ناله او ز دست گلچین است

شیشه جانی که با تو دارد کار
چه کند با دلت که سنگین است

پیش او دم ز مشک چین و باد
زلف بگشاد و گفت مشک این است

شور افکنده است در عالم
حرکات تو گرچه شیرین است

دیر پیدا من بود دانش
واقف از مخلصان دیرین است

بکام غیر شوم کشته یار اگر این است
شوم هلاک ز غم غمگسار اگر این است

چه عشق وای نزد جان که می تواند برد
دهیم بار حریف قمار اگر این است

خطش دمیده جهان تیره شد دگر ایلا
برد ز خوش نفسی روزگار اگر این است

دو سه تا خفتن بمردم دیده گفتم
رو به باد غبار سوار گریست

بر تو قدر مرا هر که دید سے گوید
خوش است غازی ازین اعتبار گریست

ز راه دور تو پنجهٔ تاب طاقت
دراز دستی مژگان یار اگر این است

امید هست که آید مرا و دل یک بار
طپیدن دل امیدوار اگر این است

ز دست او نتوان که جان بری واقف
حنا ز خون تو بند نگار اگر این است

از توام چشم چاره سازی نیست
چاره ام غیر جان گدازی نیست

ابد ازین ما و جان گداز نصیب
کز تو امید دلنوازی نیست

منشین جان من بچشم رقیب
دامن چشم او نمازی نیست

شکوهٔ زلف یار کوته کن
زانکه جای نفس درازی نیست

عشق بازی ز دیگران آید
با توام عشق هست بازی نیست

ترکی و تازیت غلام شدند
هیچ حاجت به ترکتازی نیست

وه چه خوش گفت واصلی واقف
بازی همچو عشقبازی نیست

دست تا برداشتم از عشق دامان را گرفت
بر فشاندم آستین از غم گریبان را گرفت

همچو آن آبی که سوی نرگستان میرود
گریهٔ من راه کوی خوش نگاهان را گرفت

روز دیگر کرده پیدا ای پدر نرگست
محتسب نتواند اکنون نام مستان را گرفت

وقت پیری آمد آن سیب زنخدانم بدست
میوه داد آسمان روزیکه دندان را گرفت

چیست دانی خط بگرد آن رخ عالم فروز
دود دلها جمع شد آن ماه تابان را گرفت

واقف از دیوان من بلبل غزلخوانی کند
خوش صفیر بیای من آخر گلستان را گرفت

گیرم بر تو قدر محبت نمانده است
کم کن جفا به بنده که طاقت نمانده است

آبی نه نزد تو بر آتش دل دیده ای دریغ
در مردم زمانه مروت نمانده است

از ناله چون خموش کنم گریه سر کنم
شغلی گزیده ام که فراغت نمانده است

تا گوهر وصال تو از دست داده ام
در آستین بجز اشک ندامت نمانده است

بوی ترا گذاشته رفت است تا به باغ
در رنگ و بوی گل ز خجالت نمانده است

بر فرق ما دگر نفکن سایه ای هما
ما را دماغ کسب سعادت نمانده است

آمد دل از سیاحت آورد این خبر
کاسودگی به هیچ ولایت نمانده است

دل نیست کز خدنگ جفایت فگار نیست
شکر خدا که جای شکایت نمانده است

واقف بجز خیال دهان شکرلبان
در روزگار هیچ حلاوت نمانده است

سرگران آمد نگاه او با ستغنا گذشت
عرض کردم جان و دل از هر دو بی پروا گذشت

تیری از شست تو خوردم حالی از رشکم مرد
ده که در پهلوی من بنشست و از دلها گذشت

کشت آن ناعاقبت اندیش ما را بی گناه
خون ما بر گردن او ماند و تیغ از ما گذشت

دوش در میخانه پرسنگی که میزد محتسب
بر سرم آمد به عمد افتد که از مینا گذشت

نقد و جنس خویش کرده در ره نقش پا
وای من سودی ندیدم عمر در سودا گذشت

در فراق روی او کاکل چو شمع شب است
روزگارم تیره چون شمع تا به پیشا گذشت

بیسر راهش کسی از خاک راه نشست
عمر در افتادگی مانند نقش پا گذشت

وقت رندی خوش که بیرون آمد از بند لباس		در گریبان چاک زد و زد دامن صحرا گذشت
همت سنبل سرشناس خویش را نازم که او		رفت و دنیا را گرفت و از سر دنیا گذشت
گفته بودی روزی آیم یا شبی در کلبه‌ات	✓	عمر رفت روزها بیگاه شد شبها گذشت

✓ واقف آن قامت قیامت بر سرم آورده آه
کار من امروز از اندیشهٔ فردا گذشت

با غم اینقدر چه بهره بر آن خاک در بس است		سامان خودنمای من اینقدر بس است
قانع اگر شود به یک قطره آبرو		ما را تمام عمر به سامان کم بس است
با شمع یک گل داغم بس است		سامان خودنمایی من اینقدر بس است
با بلبل به طول و عرض مساز آشیانه را	✓	مشت خسی برای نوای مشتی بس است
هر حرف از این پیام زبانی ست یک کتاب		اینها که گفته‌ام به تو ای نامه بر بس است
محتاج سرمه نیست چو یعقوب چشم من		بوی مرا ز پیرهن آن پسر بس است
دنبال تحمل این همه زاری مکن دلا		یک لمعه‌ات قشر چو جرس کارگر بس است
با من که سوختن مرا هیچ قدر نیست		لطف خوش همین که بسته به تقلیم کم بس است
با بنده که شد ز دل و جان غلام تو	✓	تا کی تغافل ای ز خدا بی‌خبر بس است
دی طفلیم چو پیچ کتب سپرد گفت		حرفی بخوان ز ابجد عشق ای پسر بس است

واقف برای سوختن خانمان خلق
از دوزخ محبت یک شرر بس است

نه همین در سر من از زلف تو سودای هست		که به هر کوچه ترا سلسله برپای هست
یوسف من تو درین مصر چه شور افگندی		که به هر قصر ز شوق تو زلیخای هست

جان عزیز است ولیکن چکنم گر ندهم — هر دم از جانب درد تو تقاضای هست
شمع خاموش شود از نفس من روشن — بسکه از آتش عشقم دم گیرایی هست
بزم اغیار ازو روشن و من دانم ازین — گرچه آن شمع مرا گرمی بیجایی هست
برو بر باید کشم جور و بجای نبردم — گریه دانم که مرا در دل او جایی هست
زاهدان گرد دل تان گشته ملول از مسجد — بخرابات بیایید که خوش جایی هست
ای که امروز بمن میکنی این جور و جفا — در دولت بگذر هیچ که فردایی هست
شنوانم که نشینم بغم راغب چکنم — همچو دل پهلوی من وسوسه فرمایی هست
واقف این عرصه دگر بار کجا خواهی یافت — گریه سر کن که عجب دامن صحرایی هست

نه شهر غم عشق نه روشنایی است — غریب است یارب ندانم کجایی است
شکایت ز تاریکی روز هجران — نویسم درین دیده تا روشنایی است
اگر کوتهی کرده تیغش بقتلم — هزار از خدنگش امید رسایی است
ز غیرت سر خودکشی دارم امروز — ندانم ز خون که دست حنایی است
مه نو ز بس فطرتش ناقص افتاد — بابروی او بر سر خودنمایی است
زر قلب از سکه رایج نگردد — چه شد سفله را گر بحرف آشنایی است
شکست استخوان محنت روز هجرم — شب وصل واقف مرا مومیایی است

گرچه با غیر ترا لطف نمایانی هست — شکر لله ز منت عشوه پنهانی هست
همدمان بوی کباب از نفسم می شنوند — اندرین سینه ما تا دل بریانی هست

بی تو از زندگی خویش چگویم جانا
نیم جانی با جل دست و گریبانی هست

عزت ای باد صبا طرهٔ جانان برهم
که درین سلسله چل نام پریشانی هست

نگاه مشاطگی باد صبا گاهی دل
دهد هم زلف ترا سلسله جنبانی هست

همچو آن یار که باشد نگران یاری ها
چشم داغ دل من در ره بیگانی هست

هیچگه دست تو از نش نکشید همی بسم
هست هر گردون شهری گریه جهانی هست

نگشاید سر شده مرهم یاران
داغ من منتظر گرد نمکدانی هست

ابر از مزرع من آب دریغ ار دارد
گو بدار که مرا دیدهٔ گریانی هست

اول دشت جنون کرده بزندان ما را
ما چه دانیم که شهری و بیابانی هست

هست دنباله رو زمزمهٔ من واقف
هر کجا در چمنی مرغ خوش الحانی هست

سود سر بر قدم یار حنا یا قسمت
سودن دست شده قسمت ما یا قسمت

دل که یک عمر بخون جگرش پروردم
عاقبت بر سرم آورد بلا یا قسمت

استخوانم همگی بذل سگ کویش بود
بعد مرگم همه را خورد هما یا قسمت

کرد از خندهٔ لبت بر همه تقسیم شکر
زهر چشم است نصیب دل ما یا قسمت

بوسه مفت باغیار عنایت شده من
از تو دشنام خریدم بدعا یا قسمت

با همه قرب ز لعل تو بهجران فتم
تشنه مردم بلب آب بقا یا قسمت

واقف آن شمع که روشن شده زو بزم رقیب
آتش افگند بکاشانهٔ ما یا قسمت

جان من امشب بلب بسیار نزدیک آمده است
ظاهرا روز فراق یار نزدیک آمده است

خواب دیدم شب که از هم ریخت کوه غم چو طور
مژده ای دل وعدهٔ دیدار نزدیک آمده است

خانهٔ تاریک چشمم باز روشن شد مگر
نکهت پیراهن دلدار نزدیک آمده است

محو شد از خاطر من محنت این راه دور
غالباً منزل گه آن یار نزدیک آمده است

یار تیغ امتحان امروز یا فردا کشد
وقت رسوا گشتن اغیار نزدیک آمده است

گرچه واقف کرد از کوی تو دوری اختیار
گشته از دوری بسی بیزار نزدیک آمده است

در حسرت کش آن لعل شکربار نیست
زهر دارم در دهان و زهرهٔ اظهار نیست

هیچ دل آسوده در دوران چشم یار نیست
کس ندیدم کز پرستاران این بیمار نیست

از دو زلفش از دل صد چاک بردم شانه‌ها
هیچ تابی کرد و گفتا لایق سرکار نیست

التمش [illegible] از گیسوی خود لطف کن
گفت کفر ناقص این لایق زنار نیست

نسخه بنویس ای طبیب از بهر من تحفة الشفا
داروی درد دلم در کلبهٔ عطار نیست

ما گدایان محبت خوش قناعت پیشه‌ایم
لطف کن یارا نظر بر اندک و بسیار نیست

در نسیم آن قدر [illegible] کن که یاد او بخیر
خالی از مکتوب یک رخنهٔ دیوار نیست

آن سپاهی پیشه را چو بسته جا بر جبین
تا نگوید کس که این شمشیر جوهردار نیست

چون نگردد خون نفس در غنچهٔ منقار ما
عندلیب همصفیر ما درین گلزار نیست

ای عزیزان گر بخواب من نمی آید شبی
یوسف خود را چگویم بخت من بیدار نیست

واقف از بهر خدا از گریه اکنون بس کن
طاقتم دیگر حریف این جگر افشار نیست

چشم دل و جگرهای آن خوش پسر گریست
یعقوب کی برای پسر اینقدر گریست

گرد دید خاک دیر و حرم رنگ ز اشک من
تا کی توان ز دست غمت دیده برگریست

تا صبح رسید دوش پی شمع گریه ام
احوال من چو دید ز من بیشتر گریست

یکبار گوش بر سخن من توان نکند
چشمم در آرزوی تو عمری دگر گریست

صد گونه گل ز خاک در او دمیده است
هر کس در آن حریم به رنگ دگر گریست

واقف کنون بحالت خود خنده میزنند
بیچاره هرچه داشت ز دل تا جگر گریست

رفتی و دل ز غصه پریشان نشسته است
جان در تنم اسیر بزندان نشسته است

یارب ز دود آه کدامی سیاه روز
آن زلف در بهشت پریشان نشسته است

از بیکسی سخن نشنید بمن کسی
نقشم بکوی یار پریشان نشسته است

رفتی چو گل تو خنده کنان غنچه سان دلم
در فکر خویش سر بگریبان نشسته است

از جلوه ات که عکس از پرده رو نمود
شد عمرها که آینه حیران نشسته است

ای چشم یار طرفه بلائی که فتنه هم
در گوشهٔ بدور تو پنهان نشسته است

از بس که آفتاب جمال تو گرم شد
نور نظر بسایهٔ مژگان نشسته است

بانا که دل ز پهلوی من از هجوم اشک
دیوانه سان به ننگ ز طفلان نشسته است

ای گریه ریزشی که ز دل عقده وا شود
این دانه چشم بر ره باران نشسته است

ای دل مرو به بزم بتان بعد ازین مرو
آنجا هزار دشمن ایمان نشسته است

واقف امید بخیه و مرهم دگر نماند
زخم چه دیده است که خندان نشسته است

۹۰ مشکل [illegible]

تیر دستبهای مژگان ترا تا دیده است
از تحیر تیغ دم در خویشتن دزدیده است

تا ورقهای سخن آن غنچه لب خندیده است
دامن لون سخن لبریز گل گردیده است

ساز تصویرم بود در پرده حاجت تا بسنجم
ناله دارم که گوش هیچکس نشنیده است

طالع برگشته گرد سرگردیدن یارم کجاست
گرد دل گردم که برگرد سرش گردیده است

می کند حق نمک ثابت مروت را ببین
لب بشکر گریه زخم من نمک پاشیده است

از کجا آوردی ای دل اینقدر دیوانگی
کز تو پیچیدم حلقه از زنجیر هم ترسیده است

میکشد آن سیمبین در مجلس اغیار قبض
اختر من بهر او دیگران گردیده است

خود بخود دستار بر فرقم پریشان میشود
در سر من تا هوای زلف او پیچیده است

من برای خدمت او بر کمر دامن زده
او بقصد کشتن من آستین مالیده است

راست گوید هر چه گوید واقف از احوال خویش
در هوای قامت خوبان قبائل دیده است

از بس از وحشت بجست دل نه تنها رفته است
عضو عضوم در تمنای تو از جا رفته است

ما نمی نالیم از سنگین دلیها بیت وصلی
تا فلک شور شکست شیشهٔ ما رفته است

بخت من چون شمع هر ساعت به پستی میرود
دود آه من ندانم چون ببالا رفته است

کی دهم از دست اگر صد گل جدا بر سر زنند
ذوق آن خاری که از راه تو در پا رفته است

بر سر گنجشک کی از چنگل شهباز رفت
بر دل من آنچه زان مژگان گیرا رفته است

تا نگار من تو بودی در گلستان عید بود
تا برون رفتی حنا از دست گلها رفته است

خیمه بیرون میزند واقف جنون من ز شهر
سیل اشکم بهر رفت و روب صحرا رفته است

در عشق نه تسبیح نه زنار ضرور است
تاری بکف از طرهٔ دلدار ضرور است

ای دل چه خوری خون جگر زین غم پنهان
یکبار بآن بخیبر اظهار ضرور است

آن سرمه که سازند پی روشنی چشم
در دیده قدری خاک در یار ضرور است

تا عشق فروشان همه بندندگان را
یک جلوه ترا بر سر بازار ضرور است

پروای دل آزرده گیم هیچ نباشد
او را که رضا بوسه انید ضرور است

از دیده چسان سیل بر انگیزم و دران کو
ما را ادب آن در و دیوار ضرور است

یک بوسه ز لبهای شفا بخش عطا کن
از بهر علاج دل بیمار ضرور است

آسوده دلان را که غم هیچ نباشد
بر خوان محبت دل افگار ضرور است

صبر است دوای دل بیمار تو واقف
افسوس که کم وارد و بسیار ضرور است

ز پرسش دل بسی ناشاد برخاست
با آه و ناله و فریاد برخاست

ز بس نالیدم از درد اسیری
فغان از بندهٔ آزاد برخاست

بتنگی ناله کردم در قفس دوش
که رنگ از چهرهٔ صیاد برخاست

چنان در عشق شیرین کار گشتم
که شور از تربت فرهاد برخاست

ز رشک لاله میسوزم درین باغ
که او با داغ مادرزاد برخاست

نشستی در چمن بر مسند ناز
بخدمت سرو با شمشاد برخاست

دلم بوده ست در پهلو نشسته
نگاهش بر تو تا افتاد برخاست

کجا واقف برم اکنون دلی را
که از ویرانه آباد برخاست

دل برد سید باغی او همچنان که هست
جانی نماند و یار همان خصم جان که هست

گفتم بپیچ و تاب و تو افسانه ما نماند
دانی یقین جواب پلش این گمان که هست

برخاستم سبک ز سر جان و لیک یار
با من بحکم ناز همان سرگران که هست

راز درون پرده ز عشقم بدر فتاد
می خوردن آشکار کند هر نشان که هست

گفتم علاج تلخی کامم بجز نیست
خندید و گفت آن لب شکرفشان که هست

نومید از قبول مشو ای دعا برو
باز است همچنان در هفت آسمان که هست

واقف نماند چاره و بخت جهان سپردنم
دل برد و بی و باغی او همچنان که هست

یارا حوال دل زار کماهی دانست
ناگفتنم بتعلیم الهی دانست

دل شکوه آن زلف مسلسل نگشاد
زانکه این سلسله را ناشناهی دانست

جام جم کاسه دریوزه آن زاهد بود
که گدایی در آن میکده شاهی دانست

این زمانه خبر از حال سیه روزان نیست
خط چو بر روی تو گوید همه خواهی دانست

دل ما گشت گرفتار بآن عارض و زلف
دیده روزی که سپیدی ز سیاهی دانست

باکس از کاهش دل حرف نگفتم لیکن
دید هر کس که مرا بارخ کاهی دانست

نگه لطف ز چشم تو عجب می آید
رحم یارب ز کجا ترک سپاهی دانست

واقف این سر الهی است که خاصان دانند
سر لاهوت ز هر بنده لاهی دانست

دل همان روز که او دشمن جانی دانست
که ترا یار فلانی و فلانی دانست

دامن پیر خرابات ز کف نگذارد
هر که کم فرصتی عهد جوانی دانست

ز سودای دل خویش نباشی غافل ‌‌— سر بسیار ازین نقطه توانی دانست
همچو پروانه بجان گرد سرش می‌گردد — گرچه دل گرمی آن شمع زبانی دانست
وقت آنست کزین بزم سبک برخیزم — که سبک روحی من بار گرانی دانست
اینکه یک عمر توام دوست تر از جان بودی — تا چه کردی که دلت دشمن جانی دانست
سعی در راز نهان کردن خویشم عبث است — خاصه اکنون که فلانی و فلانی دانست
صد سر تیر از آن شوخ جدا می‌گردد — تا دل از ابروی او سخت کمانی دانست
دل ماتم زده را کوی گلستان بردم — نغمهٔ مرغ چمن مرثیه خوانی دانست

واقف از سر دهان و کمرش هیچ مپرس
نتوانی تو باین هیچمدانی دانست

غمت نمی‌شود از من جدا قرین این است — بیا و مژده ده در همنشین این است
گرفته دامن او صبح حشر خواهم گفت — کسی که زد بچراغ من آستین این است
صبا پیام تو آورد لیک غنچهٔ من — بگو بس است شگفتن دل حزین این است
مباش منکر داغ دلم مباد که من — بسینه پاک نظر گویمت ببین این است
بکوی عشق بریز اشک حاصلی بردار — بلی زراعت تخم امل زمین این است
نموده است مه از طرف ابر پیشانی — تو هم نقاب برافکن بگو جبین این است
فتاده است نظر بر هزار شاخ گلیم — هلاک تیر تو گردم که دل نشین این است

نشین بگوشهٔ معنی شکار کن واقف
که صید بادیهٔ قدس را کمین این است

نفسم سوخت ولی ذوق دویدن باقیست — پایم از کار شد و سعی رسیدن باقیست

قامتم حلقه شد از مشق سجود در دوست همچنان در سر من ذوق خمیدن باقیست

عرق آلوده بیا بر سر بالین که مرا هوس شربت دیدار چشیدن باقیست

حسنت آخر شد و دل گرم تلاش است هنوز شمع افسردی و پروانه پریدن باقیست

شده نزدیک که از خود برود خواب عدم بازم میل تو با فسانه شنیدن باقیست

ز امتداد شب هجران مشو ای دل غمگین که امید سحر وصل دمیدن باقیست

گر براه تو زمین گیر شدم باکی نیست نوبت پای ز سر کرده دویدن باقیست

اشک اگر گم شده از گریه نباشم نومید نوبت خون دل از دیده چکیدن باقیست

واقف از عشق به پیری شده و هستم بیکار
هوس دامن دلدار کشیدن باقیست

هر چند بوی مهر و وفا در دل تو نیست دل نیست در جهان که بجان مایل تو نیست

تعمیر دل نمی کنی ای خانمان خراب فکر بنای خیر در آب و گل تو نیست

ای عیش رخت در دل من بینهی منه این خانهٔ غم است برو منزل تو نیست

روشن چنان شود به تو سوز و گداز من شمعیست داغ عشق که در محفل تو نیست

بشکن خمار خویش ز خون حلال من خون حرام بوالهوسان قابل تو نیست

در روزگار قطرهٔ خونی که سنگ شد بسیار جسته ایم بغیر از دل تو نیست

عزم سفر نمودی و می نالم از فراق یارب چرا دلم جرس محمل تو نیست

واقف بهرزه پا منهی در طریق عشق
غافل حریف راه قدم کامل تو نیست

اگرچه از پهلوی دل صد گونه رنجم حاصل است کی توان پهلو تهی کردن از او آخر دل است

با همه شوخی ز یاد دم رفتنت مقدور نیست
سرو من در سرزمین دل سراپا در گل است

تیره می سوزد بسی امشب چراغ خانه ام
شمع من یا رب ندانم در کدامین محفل است

سرو را با قامت رعنای او نسبت مکن
ریشه آن در گل است و ریشه این در دل است

جان بحسب خواهش اغیار می باید سپرد
عشقبازان را بمرگ خویش مردن مشکل است

داد من یا رب که خواهد داد حیرانم بسی
بخت در خواب گران جانان من بس غافل است

خفته نتواند شدن در روزگار او بلند
پیش بالینش بلای آسمانی نازل است

حسن بیصیت است سنگ با صورت معشوق شماست
دست شیرین کار تو ای کوهکن بر قابل است

بر سر کویش بحال خویشتن درمانده ام
پای من در گل فرو رفتست و دستم بر دل است

چون درین ره پا نهادی باید از سر گذشت
در طریق عشق واقف وا یکسر منزل است

یار هرگز شیوهٔ یاری نمی داند که چیست
عمر آئین وفاداری نمی داند که چیست

بارها جان من از زاری بلب آمد ولی
دل هنوز از عشق بیزاری نمی داند که چیست

جانها کرده است بازی بازی از شوخی خراب
گرچه از طفلی ستمگاری نمی داند که چیست

ناله اش صیاد را دل تنگ گردانید حیف
مرغ ما قدر گرفتاری نمی داند که چیست

دل بکوی او ز رنج روزگار آسوده است
در نشست افتاده بیماری نمی داند که چیست

خیل دلها را بسان آهوان رم میدهد
چشم او عاشق نگهداری نمی داند که چیست

چشم او در کعبه واقف می پرستی می کند
کافرست آئین دینداری نمی داند که چیست

اگر نه عاشقم احوال من خراب چرا است
دلم شکسته و جانم در اضطراب چرا است

بزلف یار بگوی ای صبا ز جانب من — گذشتم از سر دل باز پیچ و تاب چراست
چو سیل اشک تو کردی روان ز دیدهٔ من — دگر بپرس ز من خانه ات خراب چراست
همیشه از بر من بیدرنگ میگذری — تو عمر گرنه ای بیوفا شتاب چراست

میان آینه و چشم پاک فرقی نیست
ترا ز دیدهٔ واقف چنین حجاب چراست

گر بقدر حسرت دل دیدهٔ ما میگریست — ابر از کم زنگی بر حال دریا میگریست
نیست امروزه که می آید بشور از حرف عشق — دل بوقت خواندن یوسف زلیخا میگریست
کردم از بیچشمی مردم کنون قطع نظر — پیش ازین با ابر چشم من بدعوی میگریست
یاد ایامی که طوفان داشت شوق گریه‌ام — قطره گر میخواستم از دیده دریا میگریست
شب که در بیکسی بر بستریم افگنده بود — شمع بر بالین من استاده تنها میگریست
بی تو شب در مجلسی می بودم و بر حال من — تا سحرگه جام میخندید و مینا میگریست
گر امید حاصلی از گریه عاشق داشتی — همچو باران در پی نخل از جمله اعضا میگریست

همچو من واقف نشد در گریه کس رسوای شهر
کوهکن در بیستون مجنون بصحرا میگریست

تا هست داغ عشق با فسر چه حاجت است — سامان دیگر از پی این سر چه حاجت است
راضی شدم بکشتن شان خط برون میار — در قتل من نوشتن محضر چه حاجت است
از دل برای چون تو بتی ناز می کشم — ورنه مرا باین دل کافر چه حاجت است
دل خانهٔ خداست در دل گرفته ایم — رفتن باحتیاج بهر در چه حاجت است
خنجر گذاری فرقه چندان ضرور نیست — جای که چشم هست به خنجر چه حاجت است

آشفته وار طلعت جانانه گشته ام
واقف مرا بآینهٔ سکندر چه حاجت است

جنگ تو صلح و صلح تو جنگ است — من بقربانت آنچه نیرنگ است
فکر وا شدن مکن چو گل زنهار — غنچه باش ای دل این چمن تنگ است
مکن آهنگ مرغ خون دلم — که عجب بلبلی خوش آهنگ است
بی سر انجامی نشاطم بین — باده در تاک و شیشه در سنگ است
زیب دستار شاهد غم اوست — گل اشکم اگرچه بی رنگ است
بی تو نتوان بباغ رو کردن — گل پریشان و غنچه دل تنگ است
میبرم تا تو نشنوی نامم — اگر از نام من ترا ننگ است

پر سر زخم و داغ او واقف
در میان دل و جگر جنگ است

بقصد کشتن یاران چون زجا برخاست — ز موی موی تنم بانگ مرحبا برخاست
نشست و خاست کسی را که دست داد بیار — بمدعی بنشست و بمدعا برخاست
جهان ز جور تو آماده فغان شده ام — که از شکست دلم شیشه سان صدا برخاست
گلی بسبزه بخاک شهید خود بارے — بعهد جور تو گر رسم خون بها برخاست
چو آشنا که بتعظیم آشنا خیزد و — مرا چو دید سگ کوی او ز جا برخاست
مباش بیخبر از آه من سرت گردم — خبر بگیر که این دود از کجا برخاست
هلاک دیدهٔ تو گردم که بی تغافلش — اثر ز زاری و تاثیر از دعا برخاست
نشست با من و برخاست گرد غم ز دلم — نشست بر دلم آن گرد باز تا برخاست

بر آستان تو ای شاه حسن واقف نام
نشسته بود گدای که بینوا برخاست

بی تو ام ذوق باغ دیدن نیست — ساز و برگ غزل شنیدن نیست
در و بامی که تیره روز انند — صبح را طالع دمیدن نیست
شد و واگرد و گردش فلک معلوم — که جهان جای آرمیدن نیست
کی من آزادم از قفس صیاد — که مرا طاقت پریدن نیست
ریخت رنگ فسردگی خونم — در نقیبش نگر چکیدن نیست
هر که پشت زلب گل گوید — سخنش قابل شنیدن نیست
پیش پیشانی تو از حیرت — سرو را تاب قد کشیدن نیست

نیست پوشیده حال ما واقف
حاجت پیرهن دریدن نیست

دانمی دانم که دل از من کجا افتاده است — این قدر دانم که جایی در بلا افتاده است
می رسد پاک گریبانم چو دامان صبح — طالع دیوانگی ما چه رسا افتاده است
ای سبا خبری تشریف نشد در چمن — بی تو گل بی برگ و بلبل بینوا افتاده است
ای همه سلسله جنبان رحمی بحال کنید — این دل دیوانه در بند شما افتاده است
کو به پا در جستجوی او پریشان گشته ام — دل نمیدانم که از زلفش کجا افتاده است
از دل چه جست از آن بیرون امید ارود هم — غنچه من تازه از گلبن جدا افتاده است
طفل اشکم را اگر مجنون میکند یار رواست — روز اول چشم او بر روی ما افتاده است
چشم او واقف بلایی از بلاهای خداست — دل چه میخواهد به دنبالش چرا افتاده است

هر چند که خون در دل و در دیده نمی نیست
شادیم که تا هست غم عشق غمی نیست

در عشق بیک طرز کند ناله دل من
سازیست محبت که در آن زیر و بمی نیست

من شرح شهیدستی خود را چه نویسم
غیر از قلم دست به تیغ قلمی نیست

امروز قدم رنجه به پرسیدن من کن
فرداست که از کشتهٔ عشق تو دمی نیست

واقف بسی تجربه کردیم درین شهر
هر چند که یکست وعدهٔ او بی قسمی نیست

واقف بیاد گریه بهر حال ضرورست
هر چند که خون در دل و در دیده نمی نیست

گل بس که بی تو رنگ به پرواز داده است
آتش در آشیانهٔ بلبل فتاده است

از پا فگنده جلوهٔ آن سرو قامتم
برخاستن مرا بقیامت فتاده است

یا از بهشت می رسد این بوی جانفزا
یا او به پیش باد گریبان کشاده است

یا او نشسته بوالهوسان گرم گفتگو
عاشق چو شمع گفته به پیش ایستاده است

عمریست گرچه خون جگر میخورم هنوز
دعوای عشق از دهن من زیاده است

آن سرو رفت از نظر اما خیال او
چون سرو پیش دیدهٔ من ایستاده است

آرام طفل اشک محالست لحظهٔ
گر خاندان دیدهٔ تر آب زاده است

لب تشنه می طپم بسر وقت من بیا
تیغ ترا کسی نه عبث آب داده است

واقف گر از تو یار بپرسد ز من بگو
دل دادهٔ بمردن خود دلشاده است

بکوشش چه گشتم از وفاداری نمی قسمت
وفاداری [illegible] خواری نمی قسمت

[illegible]
ز دلداری [illegible]

مرا صیاد بی‌پروا فگنده در قفس تنها | که تا تنها کشم رنج گرفتاری زهی قسمت
درین گلزار بد آب و هوا تا چشم وا کردم | ندیدم همچو نرگس غیر بیماری زهی قسمت
به آسانی دلش دادم به امید وصال آخر | ندیدم بهر جان دادم به دشواری زهی قسمت
دلارام است یار از بهر غیرا برای من | کمر بسته است بهر غم دل آزاری زهی قسمت

هوادارش شدم دردا که آن بیدرد من آخر
به بادم داد از جور هواداری زهی قسمت

به لب رسیدن این جان زار نزدیک است | گمانم اینکه شب هجر یار نزدیک است
ز جمع اهل دلی ای نور دیده دور مرو | بیا که تفرقه روزگار نزدیک است
به عجز بر سر بالین من بیاریدش | که جان سپردن این بیقرار نزدیک است
چه غم که گام بسر رفت عمر خضر مرا | که گفته است ره کوی یار نزدیک است

اگرچه دور فتاده است دل ز من واقف
خوش است خاطر من چون بیار نزدیک است

در سر هوای رفتن باغم نمانده است | مشغولم آنچنان که فراغم نمانده است
یاران همه ز پهلوی داغم رمیده اند | پروانه بگرد چراغم نمانده است
ای باد حرف بوی بهاران چه می‌زنی | تا چند بشنوم که دماغم نمانده است
من رو بلاله زار نهم با کدام رو | کز باده درد هم به ایاغم نمانده است

تا کی تلاش گمشده خود کند کسی
واقف دگر دماغ سراغم نمانده است

گر زهره‌ای شکر توان گفت | در سنگ زنی گهر توان گفت

از بیم تو زیر لب شکستم
آسیبی که به اثر توان گفت

از یاد تو شب ز چشم من ریخت
اشکی که به شرر توان گفت

یا حوری و یا پری باین حسن
حاشا که ترا بشر توان گفت

پیش تو ز ناتوانی خویش
گویم سخنی اگر توان گفت

تقیت شیر باده درگیر است
آه ازین آه که بی تاثیر است

کرده پامال جوانمردان را
فلک پیر عجب بی پیر است

از تو صد بیت مرا دام و کمند
تاری از زلف تو ام زنجیر است

نفس را خاصیت سیماب است
خوب اگر کشته شود اکسیر است

ردیف جیم عربی

چنانکه تیر بود جانب کمان محتاج
بابروی تو بود نازنینان محتاج

دمید صبح ز بخت سیاه خود دانم
بشمع داغ درین تیره خاکدان محتاج

من آن شکار ضعیفم که هست کشتن من
بیک اشارهٔ ابروی آن کمان محتاج

ز شعلهٔ قلمت آب می خورد دل من
اگرچه بحر نباشد بناودان محتاج

ز سوز دل همه شب حرف میزنم تنها
بسان شمع نیم من بهمزبان محتاج

ز بس که ریشه دوانید غم بسینهٔ مرا
برای کسب نشاطم بزعفران محتاج

ز شوق گل بچمن بستم آشیان ورنه
من آن نیم که شوم جانب خزان محتاج

منم که عشق نهاده ست نام من واقف
بر شمع سوخته دلداده بیزبان محتاج

گاہے نشد کہ ختم شود داستان موج — یارب ز زلف کیست مسلسل بیان موج

در فتنہ عالم گذران را چہ اختیار — کی دادہ اند در کف دریا عنان موج

از دیدن تلاطم شور جنون من — زنجیر آب گشت ز خجلت بسان موج

روزی کہ چین بجبہہ ما گشت آشنا — ہرگز نبودہ است بدریا نشان موج

زین بحر واقف آنچہ گذشت است بر سرم
تقریر می کند بروانی زبان موج

تا کی از دل ویران بستم گیرد باج — غمزہ را گو کہ ازین غمکدہ کم گیرد باج

سر کوی تو کہ عشرتگہ ایام دل است — گلستانیست کہ از باغ ارم گیرد باج

شور در کشور ما پیش عزا بارد رنگ — این دیاریست کہ نیلش ز بقم گیرد باج

چشم مست از حد گذر ماندہ است ز بس شوخیہا — وقت آن شد کہ ز آہوی حرم گیرد باج

من گدای در آن میکدہ واقف کہ ازو
ہر کہ جامے بکف آورد ز جم گیرد باج

ردیف جیم فارسی

در زاری خود وای ندیدیم اثر ہیچ — با طالع بد اشک شبے آہ سحر ہیچ

ایجان بہ او بجز اندوہ و غم و درد — ما را نرسیدہ است ز میراث پدر ہیچ

امید بسی داشت دل غمزدہ از او — صد آہ کہ این نخل نیاورد ثمر ہیچ

… عشق … گردیدہ ام اینبار … — معلوم نمودم کہ بہ بیہودہ بسر ہیچ

بیگانگی از بس کہ اثر کرد — بر آتش ما آب نزد دیدہ تر ہیچ

بر شیشهٔ ما سنگ چرا میزنی ای چرخ ▽ واقف درین شکسته بجز خون جگر هیچ

تا داغ جدائی جگرم سوخته واقف
در خانهٔ ما بوی کباب است دگر هیچ

دارم گله از خوی بد یار و دگر هیچ — خواهم که دهد رخصت اظهار و دگر هیچ

باشندهٔ عشقیم بود کلبهٔ ما را — با عشق رقم سر بدر و دیوار و دگر هیچ

چون آینه بر خاطر ما گرد هوس نیست — قانع شده ایم از تو بدیدار و دگر هیچ

ای عشق نفس در تنم آمادهٔ شور است — یکبار بزن زخمه برین تار و دگر هیچ

چشمی که خریداری آن سود دو کونست — عشق است درین سینهٔ بازار و دگر هیچ

شیرازهٔ اوراق پریشان دلم را — کافیست ز گیسوی تو یکتار و دگر هیچ

در هجر تو خون شد دل و از دیده فرو ریخت — اکنون نه غم و صبر جگر دار و دگر هیچ

جستیم نشان از کمر آن بت کافر — دیدیم همین رشتهٔ زنار و دگر هیچ

بردار بشمشیر خدا را سرم از تن — بر دوش مرا مانده همین بار و دگر هیچ

آرند حریفان گل ازین باغ بدامن — مائیم و همین سرزنش خار و دگر هیچ

باز آکه نمانده است ازین دل شده الا — جانی ز جهان بهر تو ایثار و دگر هیچ

خواهد بدعا این دل افگار همیشه — گردی ز نمکدان لب یار و دگر هیچ

ز اسباب جهان آنچه بآن شاد توان زیست — شد منتخبم دفتر اشعار و دگر هیچ

کنجی و کتابی و فراغی و دماغی — جان میدهم از حسرت این چار و دگر هیچ

جان کندن من آه چو فرهاد نباشد — هر دم ز جهان حسرت بسیار و دگر هیچ

مرغان هوس را همه آزاد کن از بند — دل در قفس سینه نگهدار و دگر هیچ

آثار بزرگی شده با خاک برابر — برپاست همین گنبد و بستار و دگر هیچ

واقف اگر آن شوخ ترا گرم بپرسد
از سینه دم سرد برون آر و دگر هیچ

ردیف حاء حطی

عاقبت گردید پیدا داغ پنهانم چو صبح — آفتابی سر زد از چاک گریبانم چو صبح
صلح از مهر تو دادم شادی و غم را بهم — میکشم از سینه آه سرد و خندانم چو صبح
با سبکروحان نباید سرد مهری صرف کرد — یکنفس برخوان تغافل چرخ مهمانم چو صبح
شمع آسا میگدازد گریه ام وقت دل — گر رسی خندان بداد چشم گریانم چو صبح

در بساطم گرچه واقف غیر آه سرد نیست
دلگشای غنچه های این گلستانم چو صبح

ردیف خاء معجمه

بکوی او نبود جبهه با زمین گستاخ — چرا تو می نهی آنجا قدم چنین گستاخ
برو ز ماتم من زینهار گریه مکن — مباد چشم تر او شود آستین گستاخ
سنان بدوش نشسته است و کین صد خار — نظاره میکن و زین باغ گل مچین گستاخ
هوس بگرد لب او دلیر میگردد — مگس چگونه نباشد بانگبین گستاخ
ز راه دیده مبادا چو شمع در گیرد — مکن نظاره آن روی آتشین گستاخ
غلامی از تو ندارد قبول عارض یار — چه داغ می نهی ای لاله بر جبین گستاخ

نصیحت من مجنون دگر مکن واقف
مباش با من دیوانه بعد ازین گستاخ

لبت هنوز نگردیده بود از پان سرخ	که ما ز خون جگر داشتیم دندان سرخ
زهی ز شرم لبت لعل در بدخشان سرخ	ز خجلت دهنت غنچه در گلستان سرخ
بهر کجا که چکد اشک او دمد لاله	کسی که چشم کند بر عذار خوبان سرخ
بیاد لعل تو خون دل آنقدر خوردم	که استخوان به تنم شد چو شاخ مرجان سرخ
رسید عید و مرا نیست جامهٔ رنگین	مگر ز گریه کنم جیب سرخ و دامان سرخ
زبسکه خون عزیزان گرفته برگردن	شده است یوسف ما را چو گل گریبان سرخ

غلط کنند بعینه نوشته از شنجرف
زبسکه چشم نمودم بدوری جانان سرخ

ردیف دال مهمله

خوش آنکه بر رویت نظری داشته باشد	یا از سر کویت گذری داشته باشد
اورا بجفا این همه بدنام مسازید	شاید که وفا هم قدری داشته باشد
ناصح چه دهی پند که از دیدن خوبان	من صبر ندارم دگری داشته باشد
لب تشنهٔ تیغم نخورم آب بقا را	شربت همه جا هم ضرری داشته باشد
در هر قدمی همچو جرس زار بنالد	آنکس که چو دل همسفری داشته باشد
تا صبح شدن تاب ندارم چکنم آه	گیرم شب هجران سحری داشته باشد
خوبان نکنند این همه بیداد بعاشق	این شهر اگر دادگری داشته باشد

آن شوخ بشمشیر ستم آب ز سر داد / از تشنگی من خبری داشته باشد

از داغ ستم تجربهٔ غیر مفر ماست / او کیست که چون من جگری داشته باشد

بار دبسرش سنگ ز دیوار و ز در نیز / با سنگدلان هر که سری داشته باشد

واقف قد عشق بیاموز بیاموز / خوب است که آدم هنری داشته باشد

بهار آمد ز خویش و آشنا بیگانه خواهم شد / گر گل بوی تو خواهد داد من دیوانه خواهم شد

نخواهم از سرم سودای گیسوی بتان رفتن / خدا ناخواسته گر چوب گردم شانه خواهم شد

شراب صاف گر پیر مغان دارد دریغ از من / قناعت پیشه ام دُردی کش میخانه خواهم شد

چه مشکلها بخود آسان پسندیدم نمیدانم / که خواهم شد پسند خاطر او یا نه خواهم شد

با امید که بوسم لعل یار می گساری را / شوم چون خاک و خاکم گل شود پیمانه خواهم شد

زلیخا دید چون در خواب یوسف را نهان گفت / کزین خوابی که دیدم عاقبت افسانه خواهم شد

نی دیوانه چون من ای نصیحت گو نگویندم / گمان داری که از پند تو من فرزانه خواهم شد

زیک لطفی که فرمودی بخود همسایه ام کردی / امیدم هست کز لطف دگر همخانه خواهم شد

مآل من خدا داند ولی در شانه می بینم / گر از زنجیر گیسوی کسی دیوانه خواهم شد

شدی چون شمع بزم غیر دل را سوختی آشفته / نخواهم کرد رو سوی تو گر پروانه خواهم شد

هوای شاهیم واقف ز جا کی می برد لیکن / بتقریب گدایی بر در جانانه خواهم شد

صبا کجاست کز آن رو نقاب بردارد / شود که طالع من سر ز خواب بردارد

که بخت خفتهٔ ما را ز خواب بردارد / اگر صبا ز رخ او نقاب بردارد

بغیر پیر مغان دیدهٔ جوان مردی — که بار غم ز دل شیخ و شاب بردارد

بران سرم که ز دست تو واکشم دل را — گر از دماغ که ناز و عتاب بردارد

چو آمدی عرق سرد کن که تا نفسی — دماغ سوخته بوی گلاب بردارد

علاج گریهٔ من کن وگرنه نزدیک است — که سیل خانهٔ من چون حباب بردارد

نمی کنند عزیزان بخواریم رحمی — مرا ز خاک مگر بوتراب بردارد

ز بار محنت ایام گردد آسوده — بدوش هر که سبوی شراب بردارد

میانهٔ من و او طرفه حایل افتادی — خدا ترا ز میان ای نقاب بردارد

ز حسن نوخط او بی بصر چه فیض برد — چه بهره کور سواد از کتاب بردارد

جگر ببین که جگر تشنه میردم واقف
بوادیی که خضر نیز آب بردارد

هر چند او مرا به بدی یاد میکند — یادش بخیر خاطر من شاد میکند

بشنو که پیر دهر چه ارشاد میکند — می خور که می ترا فرح آباد میکند

در عشق پند گو بمن امداد میکند — اکثر بر آتش دل من باد میکند

شبها بکوی او بشنود شور پاسبان — مسکین دل من است که فریاد میکند

زان راحتی که بلبل ما کرده در قفس — هر دم دعای دولت صیاد میکند

روزی مگر تو جلوه کنی سرو در چمن — روزی هزار فاخته آزاد میکند

کم کرده ز آشنائی زلف تو خویش را — کی شانه یاد طرهٔ شمشاد میکند

من خاک راه باد که گاهی ببوی یار — ویرانهٔ دماغ من آباد میکند

ای بت چه آفتی تو که دل هر صباح و شام — نام ترا چو نام خدا یاد میکند

بشنو حدیث غیر که از بنده نقل کرد
اکثر دروغ خود بمن اسناد میکند

از بس که طبع یار نکو پسند نیست
هر روز جور تازه ایجاد میکند

شیرین بزهر غوطه خورد گر شکر خورد
چون یاد تلخ کامی فرهاد میکند

واقف ز عشق سرو قدان سوختم و لے
خاکستر چو فاخته فریاد میکند

آن شوخ ز دل ما چه خبر داشته باشد
طفل است ز دنیا چه خبر داشته باشد

در خواب ندید آنکه شبی جلوهٔ یوسف
از حال زلیخا چه خبر داشته باشد

از اشک بپرسید که در دل چه خروش است
این قطره ز دریا چه خبر داشته باشد

آورده دل امروز قیامت بسر من
تا از غم فردا چه خبر داشته باشد

دل در بر من همچو جرس می طپد امروز
زان رهزن دین تا چه خبر داشته باشد

از شور جنون آنکه گریبان نکند چاک
از دامن صحرا چه خبر داشته باشد

تا صبح که کند شمع من از رندی و مستے
پیداست کزینها چه خبر داشته باشد

آنکس که بود بیخبر از زلف چلیپا
از مذهب ترسا چه خبر داشته باشد

بسیار سراسیمه رسید اشک تو واقف
از حال دل آیا چه خبر داشته باشد

من و اشکی کز و جگر ریزد
من و آهی کز و شرر ریزد

من چو گریم دل و جگر بارم
او چو خندد گل و شکر ریزد

گر به بیند یتیمی ما را
آب از دیدهٔ گهر ریزد

من چو گریم لب تو بر تبسم
نمک از خنده بیشتر ریزد

چه کنم آه حکم عشق این است || که ز چشمم دل و جگر ریزد

من ازین دیده سخت بیزارم || تا کی اشک بی اثر ریزد

می چکد لخت دل ز مژگانم || همچو شاخی کز ثمر ریزد

طائرت سی آرزو دارد || که بدام تو بال و پر ریزد

همچو گل دفتر دلم واقف
به نسیمی ز یک دگر ریزد

با حسرت من گردگری هست بگوئید || ماتم زده نوحه گری هست بگوئید

در شهر شما چون من بد حال نکویان || سودا زده دربدری هست بگوئید

همرنگ بآن لاله که از تربت من رست || دل سوخته خونین جگری هست بگوئید

احوال من خسته اگر یار بپرسید || بر بستر غم مختصری هست بگوئید

ویران شده صد شهر ز سیلاب سرشکم || در دهر چنین چشم تری هست بگوئید

خون دل ما میچکد از زلف سیاهش || زینگونه اگر مشک تری هست بگوئید

از دیده خود آب دهم نخل وفا را || گر زانکه امید ثمری هست بگوئید

در کوچه آن زلف بسان دل واقف
آشفته و بی پا و سری هست بگوئید

در کشور تو درد بدرمان نمی رسد || یکسر زمین دیار بسامان نمی رسد

مارا درازی شب هجر تو داغ کرد || صد شمع سوختیم و بپایان نمی رسد

صبح بهار گرچه شود دلگشا و لیک || هرگز بفیض چاک گریبان نمی رسد

زین تیره روز تا سحری بجا بود || آشفتگی بطره خوبان نمی رسد

با زلف یار بس که دست نسبت منتشر / هیچ آفتی به بخت پریشان نمی رسد

مردم ز ننگ زندگی ای وای چون کنم / زین جان ناتوان که بجانان نمی رسد

ای دست شوق پارهٔ انصاف لازم است / تا جیب هست چاک بدامان نمی رسد

زخمی رسیده ام ز تو لیکن ز مفلسی / داغم که دست من بنمکدان نمی رسد

از بهر خویش آینه ها ساخت حسن دوست / دیدم کسی بحضرت انسان نمی رسد

واقف ز راه بی سر و سامان ما مپرس / جای چو تیر بی پر و پیکان نمی رسد

ازین کز بخت ناسازم بمن جانان نمی سازد / سرم با تن نمی سازد تنم با جان نمی سازد

باین ناسازی طالع چه سازم آه حیرانم / که گر سنگ بر درش سازد بمن دربان نمی سازد

مرا باید ز صحرای جنون هم آن طرف رفتن / که پایم هرزه گرد افتاد با دامان نمی سازد

ز تعمیر دل ویران من ای پندگو بگذر / نمی سازد بمن ای خانه آبادان نمی سازد

خدا را سایهٔ خود ای هما بردار از فرقم / سر شوریده دارم که با سامان نمی سازد

ز ذوق کشته گردیدن کفن پوشیده ام عمری / دلی بی جسم من شمشیر را عریان نمی سازد

رسد تا بر لب ما خنده چون زخم خون گردید / بما خونین دلان هرگز لب خندان نمی سازد

عزیزان در فراق یوسفی همدرد یعقوبم / مرا جای بغیر از کلبهٔ احزان نمی سازد

مریض عشق او واقف مزاج طرفه ای دارد / بهر درد میدهد تن لیک با درمان نمی سازد

دور از تو روزگار بمن آنچه خواست کرد / دوران نابکار بمن آنچه خواست کرد

یکبار یار در سر هم وصل یافتم / گردون فتنه بار بمن آنچه خواست کرد

نگذشت آه یکسر موتاب و طاقتم
آن زلف آبدار بمن انچه خواست کرد

خالی نمود بر سر من کیش غمزه را
آن چشم دل شکار بمن انچه خواست کرد

از پا فگند و خست و بست و کشت و سوخت
یار ستم شعار بمن انچه خواست کرد

مرکب دواند و آمد و غارت نمود و رفت
ترکانه آن سوار بمن انچه خواست کرد

یک روز یار داد مرا وعده وصال
شبهای انتظار بمن انچه خواست کرد

واقف ستم شریکی اغیار بر طرف
انصاف اینکه یار بمن انچه خواست کرد

آن کسانی که دل از زلف تو بر می آرند
مهره را از دهن مار بدر می آرند

من گرفتم که ز غم سوختم و سرمه شدم
کی مرا چشم سپاهان بنظر می آرند

در زمین دل من تازه نهالان امید
پا گرفتند به بینیم چه ثمر می آرند

خواب دیدم که شبستان غمم روشن شد
مژدهٔ وصل از آن ماه مگر می آرند

سخن تلخ تو آنانکه رسانند بمن
طرفه زهریست که از تنگ شکر می آرند

چشمهٔ آبحیاتی و ازین شرمت باد
کز برت خشک لبان دیدهٔ تر می آرند

گو همیت از چه بشهر تو وفا کمیاب است
کین متاعیست که از جای دگر می آرند

هیچ سرمایه نبود از دوگان تو نماند
اشک در دیده نه بس خون جگر می آرند

بر کمر توشه از لخت جگر می بندند
بینوایان تو چون رو بسفر می آرند

یکشبای ماه بجا سوی عشاق بیا
تا به بینی که چسان شب بسحر می آرند

آفرین بر پدر و مادر تو می گویم
که چسان تاب تو ای شوخ بسر می آرند

جان من گوش بگیر از سخن دل شکنان
گاه گاهی گله پیش تو گر می آرند

بارها شد که زخاک در تو آلوده نشد — دیده ها اند که به کحل بصری آرند

واقف از طور نکویان نخوری بازی را
عاقبت بر سرت این قوم حشری آرند

ترسم که طاقتم ز غم یار کم شود — خون در تنم ز گریهٔ بسیار کم شود
زخمم هزار بود و زیانی نمی رسد — جانا اگر ز زلف تو یکتار کم شود
اندیش که شرح بوسه گران کرده لعل یار — نزدیک شد که جوش خریدار کم شود
ای کاش سر زنند ز میدان تیغ امتحان — تا پیش یار عزت اغیار کم شود
یکبار بهر پرسشش احوال من بیا — باشد که بار این دل بیمار کم شود
یوسف لقای من ز دم سرد من حذر — می ترسمت که گرمی بازار کم شود
ای دل رسید نوبت دیوانگی ترا — کاری مکن ز رونق افکار کم شود

واقف بهیچ خواری بسیار کرده
کافر مشو که عزت زنار کم شود

گر چنین اشکبار خواهد شد — دیده ابر بهار خواهد شد
رحم کن ورنه سیل گریهٔ من — آفت این دیار خواهد شد
جان من غیر را ازان خنجر — سینهٔ من فگار خواهد شد
وعدهٔ وصل میدهی لیکن — کارم از انتظار خواهد شد
دل نخواهد ز چشم او جان برد — گر بآهو سوار خواهد شد
داغ او را چراغ هم از دست — که چراغ مزار خواهد شد
واقفش را بچشم کم منگر — فتنهٔ روزگار خواهد شد

مطرب این رنگ گر نوازد تار — جامه‌ها تار تار خواهد شد

کار دنیا چه میکنی واقف
آخر این کار بار خواهد شد

در کوی تو دیوانه بدیوانه نسازد — در بزم تو پروانه بپروانه نسازد
مخمور تو هرگز ننشیند بگل و سرو — مخمور تو با شیشه و پیمانه نسازد
سودازده‌ام ساخته غمگین دل صد چاک — آشفته زلفیست که با شانه نسازد
همسایه با رباب مصیبت نتوان شد — تیر تو از آن پهلوی دل خانه نسازد
آمد شد پنهان خیال تو پری وار — دل را چه خیال است که دیوانه نسازد
از پهلوی جان گر بگریزد عجبی نیست — دیوانه دل من که بجانانه نسازد
رم میکند از دشت ز سودای تو مجنون — در عشق تو لیلی بسیه خانه نسازد

غیر از دل واقف که به تنگ است ز دنیا
دیوانه ندیدم که بویرانه نسازد

تا خیال زلف جانان برنخورد — دیده از خواب پریشان برنخورد
خشکی طالع تری کرد ای دریغ — کشتی طاقت بطوفان برنخورد
برنخورد از نخل عمر خویشتن — هر که با سیب زنخدان برنخورد
در بیابان پای من بسیار گشت — حیف با خار مغیلان برنخورد
شور بختیهای دل بنگر که او — زخم خورده با نمکدان برنخورد
بر دل دیوانه رحم آید مرا — عمر بگذشت و بطفلان برنخورد
طالع برگشته دارم زان سبب — دلبر برگشته مژگان برنخورد

واقف دیوانه را جستم بسی
هیچ جا آن خانهٔ ویران بر نخورد

رسید غم بسرم بی‌خبر چه خواهم کرد / باشک شام و باه سحر چه خواهم کرد
تو خود بحضرت او میروی چه میدانی / که من ز رشک تو ای نامه بر چه خواهم کرد
بحیرتم که باین دست و دل که رفته ز کار / تو ناگهان چو در آیی ز در چه خواهم کرد
ز رشک خواری اغیار میخورم دل خویش / شوند پیش تو گر معتبر چه خواهم کرد
ز درد دوری آن نور دیده چون یعقوب / اگر دو دیده نبازم دگر چه خواهم کرد
در انتظار نشستم بر آستانهٔ او / اگر ز خانه نیاید بدر چه خواهم کرد
ز اضطراب محبت که میکنم پنهان / اگر ز سینه دل افتد بدر چه خواهم کرد

اگر بجنگ دل کافرش رام واقف
بناله که ندارد اثر چه خواهم کرد

سپری دل را و دانم گر نظر خواهی فگند / از نظر خواهی فگند و در بدر خواهی فگند
ثبت سازم سرگذشت خویش بر لوح فراق / گر بدانم بر سر خاکم گذر خواهی فگند
ای سپهر از شعلهٔ حسن تو روشن شد مرا / کآتش اندر دودمان بوالبشر خواهی فگند
در پی من گر چنین خواهی فتاد از شور عشق / صد بیابانم ز مجنون بیشتر خواهی فگند
گر چنین طاقت ز پا خواهی شد از تاب کمر / کوه تمکین بتان را از کمر خواهی فگند

ای گران ابرو بجنگ واقف از شوخی مرو
پیش تیر آه او ورنه سپر خواهی فگند

شب بر سر کوی تو کسی گرم فغان بود / چون نیک بدیدیم دل سوخته جان بود

افتاده مرا ره بدر پیر خرابات
این دولتم از همرهی بخت جوان بود

در ناله و فریاد نکردیم قصوری
بیدار نشد بخت که در خواب گران بود

امروز پرآشوب شد از دولت عشقت
در کشور دل ورنه عجب امن و امان بود

امشب که دلم زان مژه یاد اشت شکایت
صد نشتر الماس مرا در رگ جان بود

فریاد که چون ریش برآری تو و گویند
اینست فلانی که ز خوبان جهان بود

گویم که ز کی ناوک نازش بدلم خورد
روزی که بطفلیش یکی تیر و کمان بود

کو خوش پسری تا بکشم بار غمش را
خواری کشش ابنای زمان چند توان بود

در عشق جوانی شده بازیچهٔ طفلان
این دل که نظر کردهٔ پیران جهان بود

واقف چه شد امروز که گشت آفت جانم
جانانه که دی روز مرا راحت جان بود

ز دل پهلوتهی کردم که الفت را نمی‌شاید
پی هر کس که شد دیوانه صحبت را نمی‌شاید

برای پرسش احوال من گاهی نمی‌آئی
دل بیمار من شاید عیادت را نمی‌شاید

تکلف بر طرف بسیار دیدم اهل عالم را
چه جای دوستی یک کس عداوت را نمی‌شاید

بیفشاندی سرشک رحم روزی بر مزارش
کف خاکم مگر باران رحمت را نمی‌شاید

چو گشتی بوالهوس را بسر خاکش مرو جانا
که بی عشق آنکه می‌میرد زیارت را نمی‌شاید

بشهر دلبران جنس وفا را چون برم یارب
متاع کاسدی دارم تجارت را نمی‌شاید

نکردم مانع طفل سرشک از کوچه گردیها
که چون فرزند ابتر شد نصیحت را نمی‌شاید

خیالم از دلم ننشسته بیرون میرود واقف
مگر این خانه یکدم استراحت را نمی‌شاید

بامن آن ماه مهربان گردید | بر مراد من آسمان گردید
نبود نامم آنکه بر نامش | روز اول مرا زبان گردید
پا ز پرکار تا نیفتاده است | گرد آن شوخ سے توان گردید
سبک از تن سرمرا بردار | بی تو بر دوش من گران گردید
دل پی جستجوی تیر کسی | رفت چندانکه بی نشان گردید
در هوای هماے ناوک یار | پیکرم مشت استخوان گردید
پیش پیر مغان عجب آبیست | پیر گر خورد زود جوان گردید
تا گذشتی سوار از نظرم | اشک من مطلق العنان گردید
آنقدر لطف دیدم از صیاد | که قفس بر من آشیان گردید
قامتم راست بود همچون تیر | زین خوش ابروبتان کمان گردید
دل وجان صرف خدمتش کردم | تا غم یار میهمان گردید
دل بدنبال او زپا افتاد | تا توان داشت ناتوان گردید

بدوی کرد طالعم واقف
بامن آن ماه مهربان گردید

روزی از روی تو من قطع نظر خواهم کرد | مهر دیرینه ازین سینه بدر خواهم کرد
تا بکی شام رقیبان ز تو روشن بینم | کارت ای شمع بیک آه سحر خواهم کرد
تیره احوال و پریشان ز درت خواهم رفت | پیش هر کس گله زلف تو سر خواهم کرد
تا چو من کس نخورد از رخ تو بازی را | بحریفان ز دغای تو خبر خواهم کرد
ور همه عمر که دارم ز هوایت برباد | گر دهد مرگ امان خاک بسر خواهم کرد

گرچه دوری ز تو زهریست هلاهل لیکن
بر خود این زهر گوارا چو شکر خواهم کرد

بعد ازین گر هوس عاشقیم خواهد شد
ناز برداری معشوق دگر خواهم کرد

بخت بد باز بکویت اگر آورد مرا
بی نیازانه ز پیش تو گذر خواهم کرد

گل نخواهم پس ازین پیش مشام آوردن
یعنی از بوی تو بسیار حذر خواهم کرد

سخت کاریست صبوری ز عقیق تو ولی
من درین کار لب تشنه جگر خواهم کرد

خشک لب میروم اینک ز درت واقف باش
پیش هر کس ز تظلم مژه تر خواهم کرد

اگر در آتش شوقش سپندم آفرین گوید
توقع نیست کان نادر دمندم آفرین گوید

تو کوشی گر بصد یاد من بی برگ اندازی
چنان نامم که نی از بند بندم آفرین گوید

کنم فکر بلندی در ادای وصف بالایش
باندازی که آن بالا بلندم آفرین گوید

دگر تسلیم قصاب غم او میکنم خود را
چنین کز هر بن مو گوسپندم آفرین گوید

مرا ناصح ملامت میکند لیکن عجب نبود
که چون روی تو بیند جای بندم آفرین گوید

چنان تن در دهم از یاد زلفت با گرفتاری
که دام احسنت خوان گردد کمندم آفرین گوید

چه مشکلها که آسان کرده ام بر خویشتن واقف
وسلی مشکل که آن مشکل پسندم آفرین گوید

سر دی نگشته بود درین گلستان بلند
روزی که بود نام قدت در جهان بلند

هر کس سری کشند ز مینی بر فوز حشر
خواهد شدن غبار من از آن آستان بلند

روشن نگشت بر تو تپ جانگداز من
چون شمع گرچه شعله شد از استخوان بلند

اشکی نزد دم دو ما بر زمین نریخت
آهی نشد بجا تم با یکسان بلند

بجز آه حسرتی که ز عمری گذشته ماند — دودی نشد ز آتش این کاروان بلند
پیرم ز زندگانی خود سیر گشته ام — تیغی مکن بقصد سرم ای جوان بلند

انجام لاف نیست بغیر از فسردگی
واقف بسان شعله نسازی زبان بلند

چسان ز هم نفس خویش که جدا رفتند — مرا گذاشته تنهایگان یگان رفتند
نه سرو ماند درین گلستان نه آب روان — دریغ و درد که پاکان و راستان رفتند
ز صوت زاغ و زغن گوش شد خراشیده — هزار حیف کزین باغ بلبلان رفتند
کنون به تیرگی حال خود بساز ای دل — که روشنان همه زین تیره خاکدان رفتند
سخنوران که بهم گرم گفتگو بودند — چو شمع کشته ازین بزم بی زبان رفتند
تو بر زمین ز خرد یار خویشتن ماندی — بجز آن چو مسیحا بر آسمان رفتند
خزان رسید و من آزاد گشته ام ز قفس — ولی چه سود که گلها ز بوستان رفتند
نشستنی تو درین انجمن دلا بیجاست — کناره گیر که احباب از میان رفتند

هما شد از پس مرگ استخوان من واقف
خوشا بحال کسانی که بی نشان رفتند

ز هر کسی بجهان یادگاری ماند — بکوی یار ز ما هم غباری ماند
نظر بلاله ز گل بیشتر از آن دارم — که پارهٔ بدل داغداری ماند
ز دیده سیر شدی وزین دل گداخته ام — دو اشک بر مژه یادگاری ماند
تو آمدی و غم از سر گرفت سودا را — اگر روز وصل بفصل بهاری ماند
کنند روز مرا تیره تر ز شب خوبان — بلی و تیره اگر روزگاری ماند

بدور چشم تو یکدم ندید آسایش / دلم بهر دم بچار وارے ماند
بیا به پرسش من ورنه بعد لی چند / نه من نه شوق تو نه انتظارے ماند
ازینکه غیر به بزم تو بار یافته است / همیشه خاطر من زیر بارے ماند
بزلف تو که بو و کوچه د پریشانی / ز دل بپرس برای چه کارے ماند

شبی بکلبهٔ واقف چراغ آئی
که از برای تو زار و نزار مے ماند

بسرت میخورد و جفا سوگند / بسرم میخورد و وفا سوگند
تشنهٔ تیغ آبدار توام / بشهیدان کربلا سوگند
نه هراسد دلم ز داغ جفا / بجگر داری وفا سوگند
وا کشم از لب تو دشنامے / بزبر دستی دعا سوگند
کرد بیگانه چشمت از خویشم / نگه هائے آشنا سوگند
وعده را تو وفا نخواهی کرد / می خوری بیوفا چرا سوگند
شده ناسور زخمهای دلم / بسر زلف مشکسا سوگند
چند خواهی دروغ باقی کرد / با یکی وعده تا کجا سوگند
هیچو تو شوخ میرزای نیست / بر تو ای شوخ میرزا سوگند
بس کن ای دل ز بیت پیتها / بخدا می دهم ترا سوگند

واقف از حال دل چه می پرسی
دل ندارم بدل ربا سوگند

اشکم بسر دو دیده بمحبوب می رسد / هر کس بلی ز سعی بمطلوب می رسد

اوگرچه پهلویم ننشیند بجسم نا و — تیرش ولی بدرد دلم خوب میرسد
شکر خدا که روزی مجنون تا غیب — که سنگ وگاه خشت و گهی چوب میرسد
زینسان که کوتهی ز گریبان من کند — دستم کجا بدامن مطلوب میرسد
مارا ز دردوری طاقت گداز او — آن محنتی که مانده ز ایوب میرسد

واقف بگو که قاصد جانان درنگ کرد
گر هست سرنوشت تو مکتوب میرسد

گر کنی مهر و وفا می زیبد — ور کنی جور و جفا می زیبد
عشوه و ناز و ادا سے زیبد — بر تو اے شوخ حیا می زیبد
راست کو سرو کدامے بینی — به تو هر رنگ قبا می زیبد
پای بوس تو اگر دست دهد — خون ما را چو حنا می زیبد
شش جهت آینه جلوهٔ اوست — خودنمائی بخدا مے زیبد
قد رعنا رخ زیبا داری — به تو این ناز و ادا مے زیبد
سرو از رشک شما جامه گذاشت — جامه زیبی بشما مے زیبد
مهر خورشید بحضر داری — دعوی حسن ترا مے زیبد
خوی بد چون تو نکو روی را — حاش لله کجا مے زیبد
همچو من گلبن رخسار ترا — بلبل نغمه سرا مے زیبد

شد نیازم چو قبولش واقف
گر کنم ناز هزا مے زیبد

عاشق مشو که عشق نگونساری آورد — خواری نتیجه مسید بدو زاری آورد

۱۶۶۱

ای دل ز درد و ز صبر که آن چشم مست را — خط گوشمال داده بهشیاری آورد
رخصت نداد بیرادب ورنه جذبه‌ام — او را کشان کشان ز دیاری آورد
گر جنس خویش عرض درین چارسو کنم — آن خود فروش را بخریداری آورد
بار گران شده است سرم ساقی انتظار — رطل گران بده که سبکبارے آورد
هر جا فسانه ایست فسونست بهر خواب — افسانهٔ من است که بیداری آورد
مشتاق دل اگر شدهٔ طرهٔ نگه — صد دل به پیشت از ره طراری آورد
کاری نکرد در دل او اشک باریم — آن شوخ را برحم مگر زاری آورد
اندک تغافل تو بخونم نشانده است — آه آن زمان که روی به بیاری آورد
آن قاصدی که عرضهٔ ما برده در جواب — ما را نصیبیم کو خط بیزاری آورد
ز اشک و آه غمزدگان احتراز کن — این آب و این هواست که بیماری آورد

یارب ز لطف مژدهٔ غفاریش بده
واقف دمی که عذر گنهگاری آورد

گر بمن شب گذرانی چه شود — چه شود آه فلانی چه شود
تو که هرگز نکنی دلدارے — گر ز کس دل نستانی چه شود
آن گرفتم که دلت با من هست — گر کنی لطف زبانی چه شود
جان بلب آمده از شوق لبت — لب بلب گر برسانی چه شود
آنچه بر من ز غمت میگذرد — گر بخاطر گذرانی چه شود
در رکاب تو غریبان هستند — گر فرس تند نرانی چه شود
دل مکدر شده ای دیده اگر — دو سه اشکی بفشانی چه شود

پی تو در پند بلا افتادم — بنده را اگر برهانی چه شود

تا کی از قهر برانی ما را — اگر از لطف بخوانی چه شود

گر کنی دیدهٔ واقف روشن
چه شود یوسف ثانی چه شود

ست کیهم تا آن قد رعنا بفریادم رسد — مصرعی از عالم بالا بفریادم رسد

خوش بفریاد آمدم از درد تنهائی دگر — وی چه خوش باشد که او تنها بفریادم رسد

سردی دوران مرا افسرده دارد تا بکی — آتشین روئی درین سرما بفریادم رسد

می توانم داد و داد پیشهٔ دیوانگی — روح مجنون گر درین صحرا بفریادم رسد

صورت عالم نه بجز انقش لیسی گردیده است — او مگر با صورت زیبا بفریادم رسد

دست نتوانم زدن در زلف جانان از ادب — میکنم گستاخی از سودا بفریادم رسد

شور زاغان کاهش جان شد درین باغم کجاست — بلبلی کز صوت روح افزا بفریادم رسد

چون سپندم فرصت یک ناله واقف بیش نیست
کارم آخر میشود کس تا بفریادم رسد

خسته انش کی ناز درمان میکشد — دست از دست طبیبان میکشد

من بیادش میکشم خط بر زمین — او بنامم خط نسیان میکشد

چشم او را کفر و دین منظور نیست — تیغ بر گبر و مسلمان میکشد

آنکه کارم مشکل است از بند او — دامن از دستم چه آسان میکشد

گریهٔ ما را بچشم کم مبین — عاقبت کارش بطوفان میکشد

بلبلم را ببلبل کی خاطر جمع نیست — ناله در گلشن پریشان میکشد

نوبت تصویر زلفش چون رسد
از ادب نقاش لرزان میکشد

گریه ام روزی ز دستت همچو سیل
سر بدامان بیابان میکشد

دل کجا زان پنجهٔ مژگان کشید
آنچه از دستم گریبان میکشد

می کند انداز جستن از برم
اینکه دل در سینه میدان میکشد

عاقبت واقف بکنج بیکسی
سر بجیب و پا بدامان میکشد

بشهر حسن حال ما غریبان را که می پرسد
همه کافرست آنجا اهل ایمان را که می پرسد

نپردازد کسی با زخم دل در محفل خوبان
در آنجا باعث چاک گریبان را که می پرسد

بجز تیرش که می جوید نشان از استخوان من
چراغ کشتگان تیغ هجران را که می پرسد

بکوی خویش نگاهان مخفی ای دل قدر خود دیدی
فرنگست آن دیار آنجا مسلمانرا که می پرسد

دل و جان مرا برده است چشم کافرش واقف
اگر دین هم برد آن نامسلمانرا که می پرسد

غم مرا افگند از پا غمگساران را چه شد
دست بر من یافت دشمن دوستداران را چه شد

برگ برگ گلبن امید از لب تشنگی
با زبان حال میگوید که باران را چه شد

میپد هم جان از پی یک صوت دلکش بی نغم
شور زاغ افتست در گلشن هزاران را چه شد

آشنا روی نمی بینم همه بیگانه اند
جمله اغیار اند در این بزم یاران را چه شد

شادی روز وصال و غم از دل نبرد
غنچه ام نشگفت تاثیر بهاران را چه شد

بر سر کوی تو خاک عاشقان بر باد رفت
بر زبانش نگذرد کین خاکساران را چه شد

با خود از مستی بچاه آن ذقن افتاده ایم
خبر ما نیست یارب هوشیاران را چه شد

از برای ناوکی پرمیزند دل در برم   غمزهٔ صید افگن این دل شکاران را چه شد

واقف از غم خانهٔ من گرد کلفت کس نرفت
گریهٔ مستانه و سیل بهاران را چه شد

جانانه سر مهر و وفا داشت ندارد   آن لطف نهانی که بجا داشت ندارد
گفتی که دلت صبر ز من داشته باشد   قربان تو کی داشت کجا داشت ندارد
این بار دل از کوی تو غیرت زده رفته است   بیتابی که ز حسرت بقفا داشت ندارد
دیریست که دشنامی از آن لب نشنیدیم   لطفی که بارباب دعا داشت ندارد
ناخن بدل من مزن اکنون که درین ساز   تار نفسی بود صدا داشت ندارد
با آه که افتاد ترا کار ندانم   آئینهٔ روی تو صفا داشت ندارد
برهم شده سر داده مگر زلف تو دل را   دیوانه که زنجیر بپا داشت ندارد
از ناله و از گریه بدل هیچ نشان نیست   غنچه ز من آب و هوا داشت ندارد

خوبان بکنید این همه اغماض که واقف
امید نگاهی ز شما داشت ندارد

به هجران ذکر وصل یار جانی خوش نمی آید   به پیری یاد ایام جوانی خوش نمی آید
من از نادیدنت راضی بمردن گشته ام ورنه   کسی دیدی که اورا زندگانی خوش نمی آید
نیم ناخوش اگر نامهربانی می کنی با من   ولی با غیر داری مهربانی خوش نمی آید
تو خوش بنشین که من بار دگر از روی تو گل چیدم   ترا از من اگر رنگ خزانی خوش نمی آید
برای غمزهٔ چشم کبودش میتوان مردن   که میگوید بلای آسمانی خوش نمی آید
ز حرص دل ستانیها کسی از ناکس نمیداند   ز هر کس جان من دل می ستانی خوش نمی آید

بود چو غنچه زمین بوسی که باشد در حضور تو
نگویم بوسه های آستانی خوش نمی آید

مباد ای باد گیری جان من عاشق پرانی را
تو گر طفلی کبوتر می پرانی خوش نمی آید

چه می پرسی ز ضعفم همنفس بگذار خاموشم
سخن گفتن مرا از ناتوانی خوش نمی آید

خطی بنویس تا بوسم بمالم بر سر و دیده
مرا ای دوست پیغام زبانی خوش نمی آید

مزاج ما غرور دلبران را در نمی آید
سبک روحم مرا این سرگرانی خوش نمی آید

چرا امیدوار دل بمنصب پروانه ام واقف
ز من آن شمع را گر جانفشانی خوش نمی آید

من چگویم که پیامش بدل زار چه کرد
بوی گل آمد و با مرغ گرفتار چه کرد

ایکه گوئی که فلانی چه بلای جگرست
تو چه دانی که بمن عشق جگرخوار چه کرد

دل دیوانه که زنجیر از و میلرزید
خبرم نیست که با طرهٔ دلدار چه کرد

ماجرای شب هجر تو قیامت می پرس
سیل اشکم بنگر با در و دیوار چه کرد

ناله اوراق دلم داد بباد آخر کار
بخت بد بین که بمن یار هوادار چه کرد

شد فزون درد من از نسخه چو حالم پرسید
لب عیسی دم او با من بیمار چه کرد

من چگویم بتو واقف ستم روز فراق
روشن است این که شب تار به بیمار چه کرد

ناله تا جا نگداز نتوان کرد
یار را دلنواز نتوان کرد

آب و رنگیست عارض او را
که ز گل احتراز نتوان کرد

مست نازی سخن نمی شنوی
به تو عرض نیاز نتوان کرد

گله از زلف یار کوته نیست
جز به عمر دراز نتوان کرد

مفلسانیم بهر غارت ما — این همه ترکتاز نتوان کرد
سوز عشق تو کیمیا سازیست — ترک این سوز ساز نتوان کرد
چه بلای تو است بلا بالا — که ز تو احتراز نتوان کرد
گر نیاید بسوی اهل نیاز — گله زان سرو ناز نتوان کرد
تا نخم غیر را بسنگ جفا — جان من سرفراز نتوان کرد
آخر ای شوخ با نپرسی هست — در بروی فراز نتوان کرد

نازمن هست شمع سان واقف
ترک سوز و گداز نتوان کرد

بی تو جان حزین نیاساید — تا دم واپسین نیاساید
هر کجا چون تو آفتی گذرد — مرده زیر زمین نیاساید
هر که آن خاک آستان دیده است — از سجودش جبین نیاساید
بیقراری بنام من شده ختم — نام من در نگین نیاساید
هر که نفرینی از لب تو شنید — لبش از آفرین نیاساید
بدلی و جان چه گفته ای عشق — کان نیاز آید این نیاساید

واقف آنرا که پیشه جامه دریست
دست در آستین نیاساید

تا که ره تو بهر و باد صبا رسید — چشم مرا ز غیب عجب توتیا رسید
از مدتی خطا شده تیرش بما رسید — شکر خدا که بر سبب مدعا رسید
هر چند بود رم از تو نامی شکار که — آنجا تو دل شکستی و اینجا صدا رسید

سیماب رشک می برد از بیقراریم
این اضطراب آه بمن از کجا رسید

بوی گل بهشت پسندش نمی فتد
بنگر که بیدماغی او تا کجا رسید

با آنکه با شگفتگیم غنچه ساخته است
باید مرا بحال دل تنگ وا رسید

شکر تو ای بهار چمن چون ادا کند
گل از تو برگ یافت بلبل بنوا رسید

در بزم او که سوخته دم نمی زند
از ما سپند بیخبر یاد وا رسید

دشنامی از لبش نشنیدیم ای دریغ
وز ما هزار بار بگوشش دعا رسید

لطف نهان یار بنازم که تیر او
دل را جدا رسید و جگر را جدا رسید

از فیض فقر این همه شیرین سخن شدم
واقف مرا شکر ز نی بوریا رسید

مرا محمل نشین خویشتن چون یاد می آید
دل بیصبرم جانان [illegible] باد می آید

تماشای طلسم این جهان دیدنی دارد
که با چندین پریشانی بخاطر یاد می آید

دل بیتابم چندانکه در فریاد می آید
چه سرما سادل [illegible] همه فریاد می آید

سراپا گوش گردیده است گل از ذوق فریادش
دلی شاد از نوای مرغ چمن بر باد می آید

مکدر کی شود جانا نسیم کوی او دشمن
غبار سرو بکه پیش به باد می آید

هوس کی می تواند شد حریف عشق نو آور
نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید

ز وصلش آنقدر شادیست در شبهای تنهایم
که آنجا عید از صبح صبا کی یاد می آید

نه خط است اینکه از آن چهره برون می آید
نو بهاریست گر روی بی چون می آید

گر بیاد تو دلم گریه نکرده است آغاز
با بهاری که بگوشم ز درون می آید

سیرو و رقص کنان دل بدم تیغ نگاه — چه جگرداری ازین قطرهٔ خون می آید
گرد به دست شب وصل نه زلفت گویم — برسم انچه ازین بخت نگون می آید
لاله را گرد جهان شوق رخت بی آرام — که نفس سوخته از خاک برون می آید
نیست سیری زجفا شوخ مرا چون شمع — دمبدم بر سر من تشنهٔ خون می آید

واقف از روی هوس دست بدامان فشان
که ازین سلسله ام بوی جنون می آید

که تاب جلوهٔ آن سرخ پوش می آرد — که خون دیده و دل را بجوش می آرد
ز بحر گل اگر انیست شیوهٔ بلبل — قبا بتی لب هر گل فروش می آرد
بحق گل دگر ای عندلیب ناله مکن — که غیرت تو مرا در خروش می آرد
چه پرسی از دل بخت کشتم که از کویش — همیشه نقش امیدی بدوش می آرد
ببین چه جلوهٔ مستانه آن پسر دارد — که خون دختر رز را بجوش می آرد

بسحر نرگس او هر که را برد از هوش
لبش ز معجزه واقف بهوش می آرد

سر بشمشیر قضا باید داد — تن به تسلیم رضا باید داد
دلبران از دل صد پارهٔ ما — هر چه مانده است بجا باید داد
خون دل را بقدح باید ریخت — بغم و درد صلا باید داد
گر بخوبان ندهم دل ناصح — خود بفرمای کرا باید داد
چون وفا نیست ترا یکسر مو — وعدهٔ وصل مرا باید داد
کرده با لیت نگاری چون تو — بوسه بر دست حنا باید داد

چند خاموش نشینم چو تو غنچه‌صفت حسرت حرف مرا باید داد
شمع‌سان در نظر یار اید دل هستی خود بفنا باید داد
گذری کن بسر تربت ما خون‌بهای شهدا باید داد

کرده بی غمزه‌ات واقف را
بوسه بی‌سر زده را باید داد

دگر بحکم جنون با تو جنگ خواهم کرد ترا زیاده بدین شوخ و شنگ خواهم کرد
اگر ز دیده باین رنگ اشک خواهم ریخت ببین که خاک درت را چه رنگ خواهم کرد
مزن بجان من آتش وگرنه از دم گرم گل عذار ترا هم زرنگ خواهم کرد
مپرس حال من ای گل وگرنه از دو سه حرف جهان بچشم تو چون غنچه تنگ خواهم کرد
گرم چنین کند آواره چشم و ابرویت طواف کعبه و سیر فرنگ خواهم کرد

گدای کوچهٔ میخانه می‌کنم واقف
نه فکر نام نه پروای ننگ خواهم کرد

ز بی‌سامانی از من نیز کاری می‌تواند شد سری دارم که خاک پای یاری می‌تواند شد
نمی‌گویم ز من در عشق کاری می‌تواند شد دلی دارم که صید دل‌شکاری می‌تواند شد
دل من از گلستان رخ او نسخه‌ای دارد که هر بابی از آن فصل بهاری می‌تواند شد
صبا در چشم مردم می‌کشی خاک در او را بدست هم گر به بخشی سرمه‌داری می‌تواند شد
باین دستار و میخانه زاهد باکی نیابی اگر از سر نهی این بار باری می‌تواند شد
از آن لبهای میگون گرچه خط برده است کیفیت هنوز از بوسه‌اش رفع خماری می‌تواند شد
نشست از خاک من تا گرد بر دامن نسیمش که خواری رفته رفته اعتباری می‌تواند شد

نداری گر چه اصلا وعدهٔ آن بی‌وفا لیکن ‌ـ‌ تسلی گونه امیدواری می‌تواند شد
خدا را ای نگه دارید خوبان زین دل حیران ‌ـ‌ که در بزم شما آیینه داری می‌تواند شد
چرا ای ناله شور افگنده در سر زمین دل ‌ـ‌ برابر آسمان گر از تو کاری می‌تواند شد

بروز وصل واقف از خدا بسط زمان خواهم ‌ـ‌ که روز از قدرت او روزگاری می‌تواند شد

ز دل که رفت به تاراج دلستانی چند ‌ـ‌ بجا نماند بجز ناله و فغانی چند
نماند گر چه ز من غیر استخوانی چند ‌ـ‌ نشانده‌ام بره تیر او نشانی چند
دگر به پیشهٔ خونش ابروان مرو ای دل ‌ـ‌ که در کمین تو هستند شوخ کمانی چند
دلم گرفت ز نامهربانی خوبان ‌ـ‌ به پهلویم بنشانید مهربانی چند
روا مدار تغافل به کشتن عشاق ‌ـ‌ تمام کن به خدا کار نیم جانی چند
سواد دیدهٔ ما شسته شد [illegible] ‌ـ‌ ز حال خود بنوشتیم داستانی چند
دلم ملول شد از خانه سیر صحن چمن ‌ـ‌ شود که همره بلبل کشیم فغانی چند
به بیدلان سخنت نیست ای ستمگر هم ‌ـ‌ چه شنیده‌ای آیا ز بی‌زبانی چند

ز دست آن مژه جان‌بر چسان شوم واقف ‌ـ‌ گذشته است مرا از جگر سنانی چند

یارم از لطف به لب کار مسیحا می‌کرد ‌ـ‌ کشتگان ستم خویشتن احیا می‌کرد
سود و سرمایه زیان کرد پریشانی ما ‌ـ‌ سیه آن روز که با زلف تو سودا می‌کرد
مایه پیش دل سختش سپر انداخته‌ایم ‌ـ‌ کوهکن بود که او جنگ به خارا می‌کرد
در دو تنهاییم ای شوخ کمان ابرو گشت ‌ـ‌ کاشکی تیر تو در پهلوی من جا می‌کرد

امشب از سوختن خویشتن مرا ذوقی بود — در پس پرده مگر یار تماشا میکرد
این زمان غیر درین لطف بمن گشته شریک — یاد روزی که ستم با من تنها میکرد
شب که از سنگدلیهای تو می نالیدم — ناله‌ام رخنه درین گنبد مینا میکرد
شکر آن غمزه چگویم که دلجوئی کرد — دل گم گشته‌ام ار ورنه که پیدا میکرد
همچو آنکس که زتب در هذیان می افتد — شمع با روی تو شب دعوی بیجا میکرد
دید چون دام تر آن بگرفتاری او — آنکه آزادی کونین تمنا میکرد

واقف آن شوخ که عمری بدلم زد ناخن
گرهی کاش زکار دل من وا میکرد

ای دریغا که خوی او گردید — یار دلجو بهانه جو گردید
سر موی ز دل نیافت نشان — جان دران زلف مو بمو گردید
محض از روی بی حیائی ها — با تو آئینه روبرو گردید
دید تا چاک آن گریبان را — زخم من دشمن رفو گردید
چون تو سروی نیافت آب روان — گرچه در باغ جو بجو گردید
وصف خط ترا رقم کردم — سطر چون زلف مشکبو گردید
در سراغ تو ماه من خورشید — در بدر رفت و کوبکو گردید

واقف از دیدن نکورویان
صورت حال من نکو گردید

حالم بر آن پسر بگوئید — آهسته و مختصر بگوئید
اول از این دیده حرف تر آید — زان پس از دل اگر بگوئید

گفتن بسیار نیست لازم / حرفی که کند اثر بگویید

میریزم لعل و گوهر از چشم / در گوش وی این خبر بگویید

گر گوشش نگردد از سر ناز / آن به که شما ز سر بگویید

چشمم بی نور شد چو یعقوب / با یوسفم این قصه بگویید

گر پرسد ماجرای اشکم / بگذشت آبم از سر بگویید

یاران این تازه سر گذشتم / گویید و بچشم تر بگویید

بشکست کمر ز کوه دردم / با آن بت خویش کمر بگویید

با من دو سه حرف از زبانش / یاران چه شود اگر بگویید

من ترک وفا چگونه گویم / با من سخنی دگر بگویید

واقف بمیرد زار و می گفت / حالم بر آن پسر بگویید

دل ز پهلوی غم او شادمانی می کند / در پناه درد او جان زندگانی می کند

سالها شد مرده ام وز مهربانیها هنوز / ابر غم بر تربت من سایه بانی می کند

گرچه پیری بی نمک کرده است چشم را ولی / همچنان دل در برم شور جوانی می کند

جامه عریان تنی نازک قماش افتاده است / لیک بر دوش سبکروحم گرانی می کند

آنکه یکشب شمع بالینم ز دلسوزی نشد / بعد مردن کی بخاکی گل فشانی می کند

نرگس او گاه گاه از سرمه دنباله دار / با سیه روزان خود لطف زبانی می کند

غمزه چشم کبود او بجانم آنچه کرد / حاش لله کی بلای آسمانی می کند

میشود واقف شب بخت سیاه من دراز / زین تطاولها که گیسوی فلانی می کند

مهربان آن ماه را بر حال زار ما نکرد
کارها کرد آسمان افسوس کار ما نکرد

بوی پیراهن ز مصر آمد بکنعان یا نصیب
یک نسیم آشنا یاد دیار ما نکرد

گریه بسیار کردیم و می گفتیم با هم ما و ابر
هیچکس رحمی بچشم اشکبار ما نکرد

یار خندان رفت و کرد از ما جدائی اختیار
هیچ شرم از گریهٔ بی اختیار ما نکرد

در هوای دامن صحرا ازبس دیوانه شد
طفل اشک آرام یکدم در کنار ما نکرد

روزگار ما پریشان کرد و روز ما سیاه
زلف او رحمی بروز روزگار ما نکرد

آنکه روغن در چراغ حسن او از خون ماست
عمر رفت و یاد از شبهای تار ما نکرد

گرچه ما را یار ما جولان او برباد داد
شکوه باری کرد از مشت غبار ما نکرد

بیکسی واقف تماشا کن که جز سیل بهار
بعد مردن کس گذاری بر مزار ما نکرد

تیرش ز دل غیر خطا شد چه بجا شد
یعنی که نصیب دل ما شد چه بجا شد

بی نام و نشان بود دل گوشه نشینم
از تیر تو انگشت نما شد چه بجا شد

بوده است کف خون دلم رفتنی از دست
پامال تو مانند حنا شد چه بجا شد

دل بند مرا گوش نمیکرد ز سودا
زان طره گرفتار بلا شد چه بجا شد

صد شکر که از عشق بمن دست و گریبان
پیراهن ناموس قبا شد چه بجا شد

گفتند ملایک ز تنم جان چو برآمد
زندانی یک عمر رها شد چه بجا شد

واقف ز رسیدن بدلارام رسیدم
سرگشتگیم قبله نما شد چه بجا شد

کسی بمعنی حسن فهمیده باشد
که چون تو نکو صورتی دیده باشد

سری کز هوای تو شوریده باشد — سزاوار آن موی ژولیده باشد
ز نازک دماغی پسندت نیفتد — که پای ترا زلف بوسیده باشد
هر این منادیست در شهر خوبان — که گم کرده ام دل کسی دیده باشد
توان گرد گشت سرگشته را — که گرد سر یار کم دیده باشد
در آن کوچه شور غریب است امروز — همانا دل بنده نالیده باشد
خدا را بت من بزلفت بگو را — که با این پریشان نپیچیده باشد
مسازید بیدار بخت بدم را — گذارید کاین فتنه خوابیده باشد

مرا گریه کردن ضروریست واقف
اگر غیر خندید خندیده باشد

از آن ز تیغ تو عاشق امان نمی خواهد — که هر که داد دل از دست جان نمی خواهد
بخند جان دل من بوسه خورد ز لبت — بیا بگیر و بده رایگان نمی خواهد
مکن رها دل ما را ز بند خود کاین مرغ — گرفته خو بقفس آشیان نمی خواهد
غبار صندل سر اگر بعرش رسد — بغیر سجده آن آستان نمی خواهد
گرسنه هواست که در شهر قتل عام کند — بیا و تیغ بکش کس امان نمی خواهد
بهرزه شکوه ز بی مهری فلک چه کنم — مراد خاطر ما را فلان نمی خواهد

زبیم انکه بکویش سری کشد واقف
زمانه پای سر شکم روان نمی خواهد

از صبا بوی یار می آید — نگر از کوی یار می آید
زان کشم تنگ در بغل دل را — که ز پهلوی یار می آید

دود آه کدام سوخته است   خط که بر روی یار می آید
زان سیاهی و بخت گل فتم   که از دیوی یار می آید

از پریشانی خودم واقف
بوی گیسوی یار می آید

بر سرم گل زده از غم نمایانی چند   هست بر گردنم از تیغ تو احسانی چند
دیده داده است بمن واعده طوفانی چند   میبردم دور از این شهر بیابانی چند
داغم این گرسنه چشمی ز کجا آورده است   که نشد سیر و تهی گشت نمکدانی چند
غم یار آمد و از جیب دل تنگم ریخت   گل چاکی که نگنجد بگریبانی چند
بود نه دیگ که افسرده شود آتش من   زد بر آن جنبش مژگان تو دامانی چند
خاطر خویش چسان جمع کنم چون بسته   در کمین دل من طره پریشانی چند
من سبک روحم و رفتم نتوانم دیدن   که مصاحب به تو باشند گرانجانی چند
با همه سادگی آئینه چه تسخیرت کرد   نگذارد که کنی ردی بحیرانی چند
خبری از دل دیوانه ندارم دیریست   که ز من دور فتاده است بیابانی چند
بچه عنوان گذرد از نظرش نامه ما   ما گرفتیم نوشتیم بعنوانی چند
از پی خون جگر خوردن خود آمده اند   این که جمع اند درین غمکده مهمانی چند
ای پری چهره ترا حاضر خود باید بود   فکر احضار تو دارند پری خوانی چند

واقف این آتش جانسوز که دود دل من
که ز دود دل من سوخته شد جانی چند

بر سر کویش گذاری داشتم نگذاشتند   با دل دیوانه کاری داشتم نگذاشتند

دل ز من بردند بازی بازی آخر دلبران
آه یاری غمگساری داشتم نگذاشتند

از نوید وصل او در اضطراب افتاد دل
طاقت صبر و قراری داشتم نگذاشتند

عاقبت کار دل و چشمم بنومیدی کشید
اشتیاق انتظاری داشتم نگذاشتند

زخم پهلوی مرا کردند بیدردان علاج
از خدنگش یادگاری داشتم نگذاشتند

آتشم در آشیان بیرحم صیادان زدند
در گلستان نیست خاری داشتم نگذاشتند

خارهای غم کشیدند از دل من دوستان
یادگاری گلعذاری داشتم نگذاشتند

گرد ننشسته دامن کشیدند از حسد بر روی من
بر رخ از کویش غباری داشتم نگذاشتند

آخر افگندند از چشم تو ام اهل غرض
پیش مردم اعتباری داشتم نگذاشتند

[illegible] روز و روزگارم تیره [illegible]
وه که روز و روزگاری داشتم نگذاشتند

رفت واقف از کفم سررشته اقبال حیف
تابی از گیسوی یاری داشتم نگذاشتند

با یار ستمگار نشستن که تواند
پهلوی دل آزار نشستن که تواند

جایی که شود لعل تو از خنده شکرریز
بی سینه افگار نشستن که تواند

آنجا که بدل داغ نهد شعله خوبت
بی صبر جگردار نشستن که تواند

خوی تو کم از آتش سوزنده نباشد
بی یار با غیار نشستن که تواند

برخاست چو از پهلوی من یار دم نزع
برخاست که بی یار نشستن که تواند

از سلسله زلف تو خواهم که گسستن
یک عمر گرفتار نشستن که تواند

واقف چه کنی عیب من از رندی و مستی
مانند تو بیکار نشستن که تواند

مفروش عشوه با تو سر یاریم نماند
بر چین دوکان که ذوق خریداریم نماند

مردند جمله همنفسانم هزار حیف
یک تن شریک در دگرفتاریم نماند

باری همچو شمع بمجلس در آمدی
پروانه وار طاقت خودداریم نماند

جز خون دل که هست نصیب من از ازل
ذوقی بهیچ چیز ز بسیاریم نماند

در کوی یار رفت رسنگ از من زیاده است
رفتم که آبروی وفاداریم نماند

ای غم بیا بخاطر جمعم بجور کنون
کز هیچکس توقع غمخواریم نماند

واقف ز زاریست شده بیزار جان من
بس کن دگر که طاقت این زاریم نماند

هجر رو داد چه می باید کرد
داد بیداد چه می باید کرد

وصل هم گشت میسر لیکن
دل نشد شاد چه می باید کرد

سیرها کردم در ویرانهٔ دل
نشد آباد چه می باید کرد

در چمن رفتی و آهسته بسرو
گفت شمشاد چه می باید کرد

کوه غم را نتوان تنها کند
مرد فرهاد چه می باید کرد

سوده شد ناخن تدبیر هنوز
عقده نگشاد چه می باید کرد

گر بخوبان ندهم دل ناصح
بکن ارشاد چه می باید کرد

خواستم با تو بگویم غم دل
گریه رو داد چه می باید کرد

ریخت چون بال و پر از دام نخست
شوخ صیاد چه می باید کرد

در هوای زلفت همه دم
رفت بر باد چه می باید کرد

زیستن در غم دوری واقف
مشکل افتاد چه می باید کرد

در کوی تو جز فتنه و آشوب نباشد — اینها بتو ای شوخ بسر خوب نباشد
گویند که در مصر عزیزست بزندان — بینید جگر گوشهٔ یعقوب نباشد
هر حلقهٔ زنجیر کند ناله بطرزی — فریاد اسیران بیک اسلوب نباشد
نگذاشته در کلبهٔ من ناله غبارے — این غمکده را حاجت جاروب نباشد
صد شکر که در محنت هجران تو دارم — صبری که کم از طاقت ایوب نباشد
اے دیدهٔ نادیده زمن گوش کن این پند — دیدن سوی فرزند کسان خوب نباشد

واقف ز سلیم این سخن تازه شنیدم
خوب است که معشوق بکس خوب نباشد

بر بام جلوه گر شد آن ماه بامداد — خورشید گرم آمد و او را سلام داد
گر ماه نو بابروی او میشود طرف — نتوان جواب دعوی آن ناتمام داد
از پا نشست سرو زبس گشت منفعل — در باغ داد جلوه چو آن خوشخرام داد
قطع امید کرده ام از زندگی که یار — تیغی بدست غمزه پی قتل عام داد
آن بلبلم که بهر گل از آشیان پرید — نادیده روی گل پر خود را بدام داد
نگشاده ان شکوه ام ای غنچه لب چو گل — این زخم را دگر نتوان التیام داد

واقف کشید رخت ز مسجد بمیکده
تقوای دیر ساله بمینا و جام داد

دل باخت صبر و طاقت و عشق خواستم — با وصف شکیبایی اعتبار هم شد
ایام وصل آمد و آن همچنان گذشت — نشگفت غنچهٔ من فصل بهار هم شد
[illegible] — آن روز گشت بنگاه و آن روزگار هم شد

یک عمر تن من و غم تنهاییم بدل بود
با او نشستم آخر صحبت برابر هم شد

گفتی شبی بیایم تو شبهاست تا رآیم
یک شب نیامدی حیف شبهای تار هم شد

ز جیب خود دریدم تا دامنش کشیدم
کارم ز دست رفت و دستم ز کار هم شد

صد شکر دل بمطلب شد عاقبت ظفریاب
یعنی بصیدگاهش رفت و شکار هم شد

واقف نسوخت یکشب بر حال دل او
ما را چراغ بالین شمع مزار هم شد

دلم از کوچهٔ آن زلف هراسان گذرد
همچو مجروح که از مشک فروشان گذرد

از صف سوختگان بگذرد آن آفت جان
آنچنان تند که صرصر ز چراغان گذرد

آتش با گوشهٔ دامان گیرد یا رب
دست من گر ز ملاقات گریبان گذرد

یار می آید و نشسته بمن میگذرد
وای حالم اگر آینده بپنهان گذرد

شورش گریه گرانست که من می‌بینم
بر دل و دیده ندانم که چه طوفان گذرد

خارهای دلم از بسکه بخاکم رسته است
آن گل از تربت من برزده دامان گذرد

چه کم گشت که چون من ز سلامت نگذشت
تیر الماس نگاهش که ز سندان گذرد

چند واقف شوی آشفتهٔ زلف و کاکل
حیف زین عمر که در فکر پریشان گذرد

سرو را با قد رعنای تو دعوی نرسد
این سخن بسکه بلند است ببالا نرسد

میکشم آه ز بیتابی و میسوزیم
یا رب این آه بآن آینه سیما نرسد

میکشم زاری بیمار که در پیش طبیب
حکم عشقست که درد هم بمداوا نرسد

من خود امید کشایش بهمه زین شده‌ام
آه گر تا لب من باده به لبها نرسد

نه پسندی که کسی غصب کند منصب من
تا سهم خدمت بزمت دگری را نرسد

مطلب اینست که دشمن نخورد پیکانت
تیر نازت بمن آید دست رسد یا نرسد

قدح خون دل خود را بشراب آمیزم
که دماغ من مخمور بصهبا نرسد

نکنی شکوه که او نیز پریشان کسی است
گل بحالت اگر ای مرغ چمن وا نرسد

میکنم گریه چو آن پیر پسر گم کرده
از دل گم شده من خبری تا نرسد

دل شکاران جگر هم کیشش بودند
بردی آن دل که ز واقف بتو تنها نرسد

سرشکی [illegible] دارم پای و دامان نگهدارد
عنان خویش [illegible] اگر [illegible] نگهدارد

چه دور [illegible] آن سر بیمارم کز غیرت
چه [illegible] آن [illegible] نگهدارد

ز درد سر راحتی دارم که در گفتن نمی آید
خدا این درد را از آفت درمان نگهدارد

چسان از ابر شد با من [illegible]
که عشق آبروی دیده گریان نگهدارد

الهی آتش افتد در نقابش تا کی [illegible]
چراغ رنگ [illegible] دامان نگهدارد

سیاهی کرده باشد که خط که چشم او
سواد ناز را با لشکر مژگان نگهدارد

بجا ای چشم دشمنی دارد دگران شیطان [illegible]
که چشم من بنهان تو واقف خدایا آن نگهدارد

عشق کارم سیاه خواهد کرد
روزگارم سیاه خواهد کرد

آنچه از عمر [illegible] باقیست
صرف در اشک و آه خواهد کرد

کاکلش گر کند دگر پریشانم
ناله صبحگاه خواهد کرد

سر [illegible] گر قیامت [illegible]
چو قد رواه واه خواهد کرد

کبک بر خویش پیش رفتارت — خندهٔ قاه قاه خواهد کرد
نقش پای ترا چو مهر نماز — عالمی سجده گاه خواهد کرد
چشم مردم کشی که او دارد — کارم از یک نگاه خواهد کرد
بنشان آتشم که دود دلم — روز خلقی سیاه خواهد کرد
روشنم شد ز حسن روز افزون — که ترا رشک ماه خواهد کرد
ماه نو کو برون میا کامشب — جلوه آن کج کلاه خواهد کرد

عشق سودای نوخطان واقف
نامه ام را سیاه خواهد کرد

چرا آن سرو نزدیک خودم مهجور میسازد — دل قانع فراهم با نگاه دور می سازد
لب شیرین جانان من بر آن حق نمک دارد — که آب زندگانی در مذاقم شور می سازد
باحوال خرابم گر بد بینان عشق پردازد — باندک فرصتی اقلیم دل معمور می سازد
ندارد هیچکس کیفیتم در بزم میخواران — که بوی باده را شور سر منصور میسازد
چه فیض از صحبت اهل صفا گیرند خود بینان — بتان را دیدن آئینه پر مغرور می سازد
بوصف چشم خوبان تا قلم را آشنا کردم — بهر جا نام نرگس را ببیند کور میسازد

بداغ دیگران شوخی که مرهم می نهد واقف
اگر دستش رسد زخم مرا ناسور می سازد

تلخ شد عیشم من آن شیرین دهن یادم نکرد — مردم از زهر غم آن شکرشکن یادم نکرد
در قفس از زار نالی گرچه حشر انگیختم — هیچکس از همنوایان چمن یادم نکرد
دیر و مسجد بود روشن همچو شمع از قشقه‌ام — مردم و یکبار شیخ و برهمن یادم نکرد

با وجود آنکه طعنهٔ ناله یاد از من گرفت	در قفس افتادم و مرغ چمن یادم نکرد

روزگاری شد که واقف مبتلای غربتم
کس بمکتوبی ز یاران وطن یادم نکرد

در حریم او چو نتوانست قاصد راه برد	نامهٔ ما را بسوی یار پیک آه برد
آنکه صبح و شام در بزم وصالش می‌چمید	نام ما هم میتوان آنجا گه و بیگاه برد
خاک ما دور از در جانانه در غربت طپید	یار لطفی کرد و آن را بسته بسته برد
حال دل از من چه می‌پرسی که شبها [illegible]	کرد اندازی و آن را از کفم ناگاه برد
تا بساط دلبری گسترد آن غالیه زلف	رخ نمود و باز بازی از گدا و شاه برد
از دل صد پاره ام همدم چه می‌پرسی خبر	پاره را اشک برده پاره را آه برد
با من مجنون نماند انس ای وحشی غزال	من نمیدانم کدامی سگ ترا از راه برد
برد فن دل را گذار افتاده در شبگیر زلف	بخت گمره بود از راهش بسوی چاه برد

داد و فریاد از تو تصدیع سگ این آستان
درد سر باید ترا واقف ازین درگاه برد

ماندیم در بلا و دعا را اثر نشد	دادیم جان بدرد و دوا را اثر نشد
ما داشتیم یک دو سه پیغام گفتنی	دل رفت سوی دلبر و ما را خبر نشد
بی شیون است گریهٔ من همچو ابر پاک	نگریستم که خلق خدا را خبر نشد
چشمش بغمزه گر تو ز شوخی بکار من	کرد آنچنان نگه که بیمار را خبر نشد
غیرت ببین که دل بکف پای آن نگار	تر بوسه که رنگ حنا را خبر نشد
از گریه ام چه بی خبر است آه دیدنش	آنم ز سر گذشت و شما را خبر نشد

عشق آن مشعبدست که از آتش تنم
من سوخت آنچنانکه قبا را خبر نشد

مشت غبار من بهوائش بباد رفت
شکر خدا کنم که صبا را خبر نشد

واقف هزار حیف ز صدق و وفای ما
آن سر پرده و غ ود بما را خبر نشد

ای خوشا طالع پیری که جوانی دارد
از جهان گذران سرو روانی دارد

بالا کرد تیر کمان ابروی من بنوازد
که بهر گوشه چو من دل نگرانی دارد

ای که گوئی که مرد از پی آن شاه سوار
بکسی گوی که در دوست عنانی دارد

نخورد قطرهٔ آبی و صفیری نکشد
در کمین مرغ دلم سخت کمانی دارد

ذکر حیرت نه همین در دهان ست مرا
میکند وصف ترا هر که زبانی دارد

نیست یکدل که خراشیده مژگان تو نیست
هر کس از ناوک ناز تو نشانی دارد

ای که از جور فلک میطلبی راه گریز
رو بمیخانه که خوش امن و امانی دارد

می کشتی تیغ پی قتل من ای شوخ مگر
عاشق دل شده در زخم تو جانی دارد

دم ز سود ای سر زلف تو باید نزند
هر که اندیشهٔ سودی و زیانی دارد

هر کجا تنگدلی سر بگریبان بینم
رشکم آید که مگر غنچه دهانی دارد

لاغرم گرچه حقارت مکنید ای یاران
یار باریکتر از موی میانی دارد

گل رخسار تو گر زرد شد افسرده مشو
زانکه هر باغ بهاری و خزانی دارد

واقف از فکر دهانت شده معدوم هنوز
بر خود از هستی موهوم گمانی دارد

بلا زان چشم فتان میگریزد
اجل زان تیغ مژگان میگریزد

ازین گریه دارم دامن تو ... زمن آن پاکدامان میگریزد
بجنگ هجر نتوان رفت با صبر ... که او ناگه ز میدان میگریزد
جوا مرد میدان جنون نیست ... کسی کز سنگ طفلان میگریزد
شود گر فتنه با چشمش مقابل ... بیک تحریک مژگان میگریزد
بدور عشق من مجنون ز خجالت ... بیابان در بیابان میگریزد
دل از تیغش مگر زخمی خریده است ... که از مرهم فروشان میگریزد
بدین بیدادی آن چشم کافر ... مسلمان از مسلمان میگریزد
چه پرسی از پریرویی که دارم ... بفرسنگ از پری خوان میگریزد
نمیدانم که می آید بچنگم ... که هوش از سر ز تن جان میگریزد
گریزد هر کس از آفت ولیکن ... ز من آن آفت جان میگریزد

بشهر ما عجب رسمیست واقف
که بیمارش ز درمان میگریزد

دلم در سینه کز داغ غم جانانه میسوزد ... چراغ تیره را ماند که در ویرانه میسوزد
بجانم آتش افگنده است و خاکستر نمیسازد ... مرا آن طفل آتش خو چه استادانه میسوزد
خدا آن روز دلی تا در عشقت کرده ام پیدا ... همین داغ است کز دست من دیوانه میسوزد
ز بیتاب محبت راز پوشیدن نمی آید ... دلی دارم که پیش محرم و بیگانه میسوزد
اگر نزدیکم از شمع جمال او دگر دورم ... بهر حالت دل بی صبر چون پروانه میسوزد
بدل تا آتش افتاد از غم او دیده گریان شد ... بلی ریزند مردم آب هرگه خانه میسوزد
چراغ عشقبازان گر شود روشن طفیل آن ... کسی کی شمع بهر خاطر پروانه میسوزد

دل ما سوخت لیکن بر کسی روشن نشد واقف
چراغ بیکسان در گوشهٔ ویرانه می سوزد

غنچه بکف او را گذری بر سرم افتاد ... دل در طپش افتاد چنان کز برم افتاد
پرواز نمود از دلم امید رهائی ... در کنج قفس بسکه طپیدن پرم افتاد
قمری شد و گردید بگرد سر آن سرو ... او را چه گذر بر کف خاکسترم افتاد
گفتم چو غنچه رو باده دهد کام دل آن شوخ ... ساغر زد و آتش شد و در بسترم افتاد

می خواست که بیرون رود از کوی تو واقف
برخاست بصد ضعف ز بالا جرم افتاد

دوش پیکان خود از سینهٔ من یار کشید ... دل وا مانده چگویم که چه آزار کشید
گرچه آخر کند با تو بگویم روزی ... که ز درد تو چها این دل بیمار کشید
آفت درد هم همسایه بهمسایه رسد ... هر چه اندوخت دلم چشم تلفکار کشید
نیست در عشق چه فرصت سر خاریدن ... مفت آنکس که درین راه ز پا خار کشید
همچو مرغ قفس از یاد گلستان وصال ... نالها این دل در سینه گرفتار کشید
گر گذاری بدلم دست بفریاد آید ... من ندانم که ز دست تو چه آزار کشید
دل نه بندی بسر زلف بتان حق خدا ... نتوان دانهٔ تسبیح بزنار کشید

چه خیال است که ترسد ز جفای اغیار
واقف آنست که عمری ستم یار کشید

در چمن چون بیدلان افغان برداشتند ... بلبلان از رشک یکسر آشیان برداشتند
سخت جانانی که جور آسمان برداشتند ... طور بیداد تو دیدند الامان برداشتند

دشمن جان خود اند از بس شهادت دوستان — منت شمشیر قاتل را بجان برداشتند

دوستداران را نمیدانم چه پیش آمد چه شد — نعش من از آستانش دشمنان برداشتند

آن فسون سازان که با ما سیه بازی کنند — زلف او را دیده یکسر دل ز جان برداشتند

برنمیدارند خوبان تیغ بر قصد سرم — حیف آئین مروت از جهان برداشتند

دولت پابوس آنان را که یارب دست داد — سر ز پای او نمیدانم چسان برداشتند

روز مرگم محنت و اندوه و رنج و درد و غم
در پی تابوت من واقف فغان برداشتند

این چنین گر ستم از دست تو بر دل برود — روزی از گریهٔ من پای تو در گل برود

سالها ماند دران دست نگار از خونم — این حنا نیست که زود از کف قاتل برود

از تو فریادم ای عشق جرس بنیادم — تا بکی ناله کنان همره محمل برود

ای که راندی بگلو خنجر بیداد مرا — آن قدر باش که جان از تن بسمل برود

غرق دریای محبت نکند میل نجات — مردهٔ او چه خیال است بساحل برود

ای که از دیدهٔ من میروی آسان میدان — که ز دل حسرت دیدار تو مشکل برود

واقف آندم که ره وادی مجنون گیرد
پیش پیش دل دیوانه دو منزل برود

با تو ناآشنا کسی چه کند — چه کند ماجرا کسی چه کند

بلبلان داد از که میخواهید — گل ندارد وفا کسی چه کند

تو که نازکتری ز لاله و گل — خود بفرما ترا کسی چه کند

دل بصد رنگ می پرید از دست — دلبران با شما کسی چه کند

گر نه زنجیر زلف او باشد
دل دیوانه را کسی چه کند

طعن عشقم چه میکنی واقف
با قضای خدا کسی چه کند

چشم او عربده سازست چه می باید کرد
نگهش بر سر نازست چه می باید کرد

رقم عافیتی نیست ورا وراق دلم
نسخه سوز وگدازست چه می باید کرد

بحدیث سر زلفت نکند عمر وفا
قصه بسیار درازست چه می باید کرد

من کنم گریه تو بر گریه من خنده زنی
عالم ناز و نیازست چه می باید کرد

آشنا را نه نوازد به نگاهی گاهی
یار بیگانه نوازست چه می باید کرد

نتوانم که برم پی بحقیقت واقف
دل گرفتار مجازست چه می باید کرد

آن چشم را ببین بچه ناز آفریده اند
خونریز دوست و عربده ساز آفریده اند

سنگین دلان بذوق شکستن دل مرا
چون شیشه گر گداخته باز آفریده اند

اصل سخن شنو که همان یک حقیقت است
گر زو هی هزار گونه مجاز آفریده اند

از چشم صید گیر تو دل کی توان گرفت
مژگان او ز چنگل باز آفریده اند

با ظرف ضبط عشق نداریم کاین شراب
مینا شکن پیاله گداز آفریده اند

پیچیده اند پنجه مردم ز راه دور
مژگان او چه دست دراز آفریده اند

ای دل مکن شکایت خوبان حسن را
دشمن نواز و دوست گداز آفریده اند

در چشم آنکه واقف سر محبت است
محمود را غلام ایاز آفریده اند

ندانم تا چها از تیغ ابروی توسے آید
که بوی خون ناحق ظالم از بوی تو می آید

ز سوز عنبر دیبای دل دیوانه انگندن
ز گیسوی تو می آید ز گیسوی تو می آید

مسلمان را ز دین و از کفر کافر بر آوردن
ز جادوی تو می آید ز جادوی تو می آید

زبان از شعله باید وام کردن بهر تقریرش
وگرنه کس چه گوید آنچه از خوی تو می آید

نمیدانی که جانا طرح چوگان باختن ریزی
چه گو آنجا بسر غلطان دعاگوی تو می آید

کسی کز کعبه آید باید استقبال او کردن
ز خود رفتم شنیدم قاصد از کوی تو می آید

تو ای شوخ کمان ابرو چنان در خانه ی نازی
که بر دل تیر چون مژگان ز هر سوی تو می آید

نوید تازگی داده است تیغش کشته زخم را
بخندای دل که آب رفته در جوی تو می آید

نباشی غافل از دود دل سودائی واقف
که روزی همچو خط ای شوخ بر روی تو می آید

دل دیوانه من جان سپردن آرزو دارد
ز طفلان سنگ بی اندازه خوردن آرزو دارد

نه تنها بی تو از سر رفت ذوق زندگی ما را
چراغ کلبه ما نیز مردن آرزو دارد

تو برگ عیش گر داری بر وای بوالهوس ناخورد
که عاشق بر جگر دندان فشردن آرزو دارد

چسان افتد بدستم دامن یوسف که از چشمم
نسیم پیرهن تشریف بردن آرزو دارد

کجا در طینت عاشق بود از خود رمی بوسے
گلی کز خاک ما روید فشردن آرزو دارد

به تسبیح کواکب کاش دست من رسد واقف
جفاهای فلک را دل شمردن آرزو دارد

اگر بی شمع می سر سے توان کرد
چها با آن ستمگر سے توان کرد

در آن محفل که تو گیسو گشائی
ز موم شمع عنبر سے توان کرد

زجام

دماغ کیمیا سازی ندارم / وگرنه خاک را زر می توان کرد

سرت گردم جفا بر بنده تا کی / وفا هم بنده پرور می توان کرد

خدا را خشک و خالی مگذر از من / بجان من لب تر می توان کرد

بیاد چشم خوش دنبالهٔ یار / جگر را تند خنجر می توان کرد

ازان دامان درازم شکوه هست / که تا دامان محشر می توان کرد

دل من بی جگر افتاده ورنه / به پیشش گریه سر می توان کرد

صبا گاهی ز بوی کاکل او / دماغ ما معطر می توان کرد

بنام ایزد چه خوش شعر تو واقف / عنبر لهاسے تو ازبر می توان کرد

نی درد دین نه راحت دنیا بما رسید / حرمان این و آن همه یکجا بما رسید

صد بار کرده ایم گریبان خویش چاک / تا گوشهٔ ز دامن صحرا بما رسید

دانی سر عبادت ما خستگان اگر / تنها بیا که درد تو تنها بما رسید

در بزم عیش گشت کدورت نصیب ما / دردی که مانده بود ز صهبا بما رسید

در باغ دهر نیست بحرمان ما کسی / چون فصل گل گذشت تماشا بما رسید

قسمت ببین که باعث رشک رقیب شد / دردی که از گدائی دلها بما رسید

بر بستر وصال تو آسوده دیگران / خمیازه همچو صورت دیبا بما رسید

بردند وارثان دگر نقد عیش را / جنس غمی ز آدم و حوا بما رسید

از بخت شور شد سبب گریهای تلخ / آبی که همچو ابر ز دریا بما رسید

تیری که شست یار بما وعده کرده بود / واقف بصد هزار تقاضا بما رسید

جانم ز پی درد به لب آمد
کان ماه نیامد و شب آمد

رحمی که کبوتر دل ما
لب تشنه بچاه غبغب آمد

دیوانه شدند جمله طفلان
آن روز که او بمکتب آمد

تا صبح دمید سلام او را
خورشید آمد شبا شب آمد

چندان برخورد گرم با من
کز گرمی او عراتپ آمد

یارب جانان رسد بسر وقت
جانم به لب ز یارب آمد

بر شیشهٔ ما چه می زنی سنگ
کز خون جگر لبالب آمد

ای اختر بخت چشم روشن
کان ماه خجسته کوکب آمد

دل گفت بمن چو دیدش از دور
کان دشمن دین و مذهب آمد

یکجا دادیم جان و دل را
اکنون بکدام مطلب آمد

واقف چه شنیده و چه دیده
کز مجلس او مذبذب آمد

دنبال دل خویش دوانم چه توان کرد
برده است دل از دست عنانم چه توان کرد

در وصل سراسیمه ام از هجر پریشان
من با تو چنین بی تو چنانم چه توان کرد

گر تیغ کشی جز سر تسلیم ندارم
عهد تو بریدن نتوانم چه توان کرد

با کشاکش عشق چسانم که نسازم
در قبضهٔ او همچو کمانم چه توان کرد

در گلشن فردوس دل من نگشاید
دلتنگ از آن غنچه دهانم چه توان کرد

ای شیخ ارادت بتو ام نیست چه سازم
من معتقد پیر مغانم چه توان کرد

تا کعبه روان نیست مرا رخصت رفتن
من معتکف کوی فلانم چه توان کرد

گه دست زنم پی تو بسرگاه بزانو — بیکار نشستن نتوانم چه توان کرد

واقف کشدم گریه بیابان به بیابان
چون سیل ز کف رفته عنانم چه توان کرد

از کوی تو رفتن نتوانم چه توان کرد — از بار غم دور دگرانم چه توان کرد
در مصر وفا گرچه عزیز است خطا هم — خواری کشد ابنای زمانم چه توان کرد
چون نیست مرا بهره از خوان وصالش — از دور بحسرت نگرانم چه توان کرد
جایی نتوانم که نکو نام برآیم — در عشق تو رسوای جهانم چه توان کرد
یار آمد و حال دل بیمار بپرسید — گردید حیا بند زبانم چه توان کرد
گفتم چو خورد باده دهد کام دل آن شوخ — آتش شد و افتاد بجانم چه توان کرد
بی فکر دهان و کمر یار نباشد — مستغرق این وهم و گمانم چه توان کرد

عمریست که واقف نه بهم عیش رسیده
اوقات بغم میگذرانم چه توان کرد

کردم وداع یار ببینیم چه میشود — رفتم ازین دیار ببینیم چه میشود
هر چند بردن است از و باختن زمین — تا آخر قمار ببینیم چه میشود
افتاده است همچو من زار ادگر — با هجر کارزار ببینیم چه میشود
او را پیاده دید زکف داده ام عنان — چون نیستش سوار ببینیم چه میشود
این اشک نیم رنگ پسندش نمی‌فتد — ای دیده خون ببار ببینیم چه میشود
نومید وصل نیستم از استاد و هجر — هستم امیدوار ببینیم چه میشود
در گردش فلک دل او مهربان نشد — سر میکشم نثار چه ببینیم چه میشود

دل مضطرب ز پهلوی من پیش یار رفت　　جان مانده بیقرار به بینم چه میشود

خواهم کشید بر در آن بیحساب کن　　فریاد بیشمار به بینم چه میشود

چشمم ز هیچ سرمه نشد روشن ای صبا　　خاک درش بیار به بینم چه میشود

آغاز عاشقی است بسر خاک میکنم　　واقف مآل کار به بینم چه میشود

اگر دل تو شبی از برای من سوزد　　هزار شمع طرب در سرای من سوزد

بداغ بیکسی خود چو شمع می سوزم　　وگرنه کیست که دل بر فنای من سوزد

براه عشق ز بس گرم میروم چه عجب　　بسان داغ اگر نقش پای من سوزد

ز بزم او به تپ رشک میروم یا رب　　اگر کسی بنشیند بجای من سوزد

طبیب دست کشید از علاج من تا کی　　عبث دماغ بفکر دوای من سوزد

بجا گذاشته دل را ز بزم او رفتم　　که من اگر نرسم او بجای من سوزد

مرا درون و برون داغ داغ شد واقف　　بحیرت است غم اکنون که جای من سوزد

از دوستان امید وفا داشتم نشد　　در خاطر شکسته جا داشتم نشد

آن دانه ام که خاک مرا پاک خورده است　　در سر خیال نشو و نما داشتم نشد

ننواخت هیچگاه بدشنامی آن لبم　　اندک توقعی ز دعا داشتم نشد

بیمار داشت نرگس یارم تمام عمر　　از لعل او امید دوا داشتم نشد

بی برگ و بینوا ز گلستان بر آمدم　　واقف امید برگ و نوا داشتم نشد

دلها کباب جلوهٔ مستانهٔ تو اند
گرم تلاش روزن کاشانهٔ تو اند

خوبان که رو بکس ننمایند هر سحر
آئینه‌وار رو بدر خانهٔ تو اند

جمعی که از جهان دل بیدار برده اند
در خواب مرگ گوش بر افسانهٔ تو اند

کردیم سیر سلسلهٔ حسن موبمو
زنجیر گیسوان همه دیوانهٔ تو اند

دریا دلان که از دو جهان دست شسته اند
غواص شوق گوهر یکدانهٔ تو اند

آنان که جام صافی مشرب کشیده اند
در آرزوی دردی پیمانهٔ تو اند

واقف خموش باش که یاران هم تلاش
کی آشنای معنی بیگانهٔ تو اند

ز شادی میگریزد خاطرم با غم نمیسازد
دلم وحشی ست با بیگانه و محرم نمیسازد

درین محفل چو شمع از اختلاط شعله پهلو کر
بدست آورده ام داغی که با مرهم نمیسازد

نگیرد خاطرم گر با سگ یار انس معذورم
مزاجی نازکی دارم که با آدم نمیسازد

توام چون نی نوازش میکنی من نی‌زاری خاطر
نمیسازد بمن لطف تو ای همدم نمیسازد

نم محرومی چشم ترم بسیار میسوزد
حیا پرور گلی دارم که با شبنم نمیسازد

بصد خون جگر پرورده از عالم دلی دارم
که از ناسازی طالع بمن آنهم نمیسازد

اگر صد پاره گردد جامهٔ مصحف چه نقصانش
پریشانی کمال اهل عرفان کم نمیسازد

نه تنها با تو ناسازیست واقف آن پریرو را
ز شوخی عالمی دارد که با عالم نمیسازد

در هوایت کی دلم از زندگانی شاد بود
شمع جانم هر نفس در رهگذار باد بود

دود آهی از دلم اکنون نمیگردد بلند
یاد ایامی که این ویرانه هم آباد بود

اگر قفس آهن کنی ور سخت گیری یاد نیست — بلبل عمری اسیر بیضهٔ فولاد بود
پیش ازین زلفش بحال خود نمی پرداخت هیچ — بیخبر از شانه همچون طرهٔ شمشاد بود
پا ز سر گردد طریق عشق را سر کرده رفت — طفل اشک من بکار خود عجب استاد بود
عالمی در پوست چون کرم کتاب افتاده است — در بغل آنرا که واقف جزو استعداد بود

بمن تاب و توان این دیدهٔ خونبار نگذارد — که طاقت در بدن چون رفتن بسیار نگذارد
اگر از ناله فارغ میشوم در گریه می آیم — دلی دارم که یکساعت مرا بیکار نگذارد
باین طالع اگر خود را بکویش افگنم روزی — مرا مهر از حسد در سایهٔ دیوار نگذارد
مکن ای باغبان بیرون ز گلزارم که از حسرت — کشم آهی که گل را رنگ بر رخسار نگذارد
غم دوری چو آمد بهر تاراجم یقینم شد — که خونی در تنم از گریهای زار نگذارد
ز غفلت ضامن تیمار دل گشتم ندانستم — که یکساعت مرا آسوده این بیمار نگذارد
برای حال پرسی بر سرم آنروز یار آمد — که در من ضعف هجران طاقت گفتار نگذارد
در آن گلشن که گرد قامت او جلوه گر واقف — بسرو استادگی در آنجه رفتار نگذارد

تا خط و طرهٔ جانان بنظر می آید — کی مرا سنبل و ریحان بنظر می آید
در مصیبت کدهٔ دهر ز بس غم دیدم — روز وصلم شب هجران بنظر می آید
خاطر آشفتهٔ آن زلفم و هر صبح مرا — در وطن شام غریبان بنظر می آید
با خیال سر زلف تو چو شب خواب کنم — تا سحر خواب پریشان بنظر می آید
هر کرا چشم ز اشک شب هجران نم شد — گر بود قطره که طوفان بنظر می آید

دل غم دیده ما بید ز بس محنت ها … زخم بار لب خندان بنظر می آید

کشتی ای شمع ستمگار جهانی و هنوز … تیغ بیداد تو عریان بنظر می آید

آتش خرمن آرام که خواهی کشتن … رویت از باده فروزان بنظر می آید

رفتن عمر کند در نظرم جلوه گری … هرگه آن سرو خرامان بنظر می آید

شوخی دختر رز بین که ز مینا در بر … پیرهن دارد و عریان بنظر می آید

یکدم آن شوخ اگر تیغ بر آرد ز غلاف … جوهر جرات یاران بنظر می آید

واقف از خانهٔ تو یار برون رفته مگر
دو سه روز است که ویران بنظر می آید

چشم او رهزن ایمان بنظر می آید … آفت دین و دل و جان بنظر می آید

آن غباری که ز من یار بخاطر دارد … زین برافشاندن دامان بنظر می آید

بعد ازین چاره صبوریست که بیدردی را … گریه بازیچهٔ طفلان بنظر می آید

میکنم ذوق بصد رنگ نخوردن دل … کی مرا نعمت الوان بنظر می آید

بسکه آن کان ملاحت بچنان شور افکند … دور گیتی چو نمکدان بنظر می آید

عشق کاریست که دشوارتر از هر کاریست … مشکل اینست که آسان بنظر می آید

دو جهان لشکر طاقت بگریز آورده … چون مرا آن صف مژگان بنظر می آید

منت از کس نپذیریم که آزادان را … مد احسان خط بطلان بنظر می آید

چشم و ابرو خط و خالت همه کس می بیند … در تو آنیست مرا آن بنظر می آید

مردم از رشک ندانم ز پی ماتم کیست … اینکه آن طره پریشان بنظر می آید

نه همین گل بچمن بر سر راه سفر است … سرو هم برزده دامان بنظر می آید

داغهای تو مرا سوخت ز خجلت واقف / که شب هجر چراغان نظر می آید

دل بصد درد و غم از دار فنا میگذرد / بر سر خستهٔ خود زود و بها میگذرد

پارهٔ از دل صد پاره فرستیم بیار / گر بدانیم که بر رقعهٔ ما میگذرد

گریه با بر دل درویش خودم می آید / که ز درگاه تو بی برگ و نوا میگذرد

پیش این سخت کمانان سپر انداخته ایم / گرچه ما را ز فلک تیر دعا میگذرد

وادی عشق اگر نیست کمینگاه خطر / بی جرس قافلهٔ گریه چرا میگذرد

جان من میگذرانی برقیبان شب و روز / از دل ما خبرت نیست چها میگذرد

منکه باشم که کسی را گذر افتد بسرم / گاه گاه از سر ما تیغ شما میگذرد

تا پس از مرگ هم از رشک بسوزیم آن شوخ / با رقیبان ز سر تربت ما میگذرد

واقف از دیدن آئینه رخساری چند / حمد لله که وقتم بصفا میگذرد

دادیم سر به تیغش کاری که بود این بود / بر دوش ما ز هستی باری که بود این بود

دل رفته از بر من دنبال دلبر من / بی یار ماندم افسوس یاری که بود این بود

لخت جگر ز مژگان یکبارگی فرو ریخت / ای وای نخل ما را باری که بود این بود

دندان نفس کندم آسوده‌ام از گزندش / بر گنج کنت کنزاً ماری که بود این بود

سررشتهٔ امیدم از دست شد دریغا / از زلف او بدستم تاری که بود این بود

صد شکر گشتم آزاد از قید ننگ و ناموس / در کیش عشقبازی عاری که بود این بود

واقف چو رفت زان کو مانند گل شگفته

در دیدهٔ رقیبان خارست که بود این بود

نه دست بوس و نه ذوق کنار باید کرد
شب وصال دل و جان نثار باید کرد

بروز یاد دم و ور نه مرا بیاد آور
ازین دو کار یکی اختیار باید کرد

دلی که بسته تر و پرستش آورده
ترا که گفت که نیسان فگار باید کرد

شگفته است عجب داغهای سینهٔ من
یکی نظارهٔ این لاله زار باید کرد

اگر نه چاک کنم جیب همچو گل ناصح
دگر چه کار بفصل بهار باید کرد

ز کوی یار مبرای صبا غبار مرا
ترحمی بمن خاکسار باید کرد

جواب غمزهٔ مردم شکار چون چیست
ولی نماند که دیگر شکار باید کرد

چنین که خون دلم جوش میزند واقف
اگر نه گریه کنم پس چه کار باید کرد

زار نالی من ار شنیدن دارد
نغمه هست درین تار شنیدن دارد

سخن عشق سراپا مژه باشم همه درد
بیش و کم اندک و بسیار شنیدن دارد

ماجرایی هست کزان جمله نمک میریزد
سرگذشت دل افگار شنیدن دارد

گرچه نتوان سخن تلخ شنیدن ز کسی
لیک زان لعل شکربار شنیدن دارد

کرده آهنگ نوی درد تو تعلیم مرا
ناله میکنم این بار شنیدن دارد

ای که بسیار شنیدی سخن بیدردان
درد دل میکنم اظهار شنیدن دارد

نیست تا صاف مشام طلب ما ورنه
بوی یار از در و دیوار شنیدن دارد

واقف آزرده نباشی ز ملامت گویان
هرچه گویند بناچار شنیدن دارد

در عشق خوار و زارتر از من کسی نبود / بیقدر و بیوقارتر از من کسی نبود
اول مرا ز جمله اسیران زدی به تیغ / شاید گناهکارتر از من کسی نبود
بردی نخست گرد من از کویش ای نسیم / گویا که خاکسارتر از من کسی نبود
کردی تو سست عهد مرا ورنه پیش ازین / بر عهد استوارتر از من کسی نبود
صرف جراحت دگران ساختی نمک / با آنکه دلفگارتر از من کسی نبود
زلف تو شاهد است که پیش از زمان خط / آشفته روزگارتر از من کسی نبود
امروز کس بخواری من نیست کس به یاد / ذی صاحب اعتبارتر از من کسی نبود

واقف تمام نامهٔ اعمال خلق را
خواندم سیاهکارتر از من کسی نبود

دل بیتو ام ز سیر چمن وا نمی‌شود / چشمم بروی سرو و سمن وا نمی‌شود
آن گل که وقف بر خس و خاشاک خنده‌اش / یارب چه کرده‌ام که بمن وا نمی‌شود
دلگیر زندگی شگفد از نسیم مرگ / این غنچه جز بصبح کفن وا نمی‌شود
بخت سیه که سایه بفرقم فگنده است / ابر بلاست کز سر من وا نمی‌شود
این عقده که در دل من از فسردگیست / چون ناله جز بآب شدن وا نمی‌شود
صد زخم خورده‌ایم ز تیغت ولی هنوز / ما را بشکوهٔ تو دهن وا نمی‌شود

این غنچه را هوای چمن سازگار نیست
واقف دلم بخاک وطن وا نمی‌شود

او می‌رود و از رفتنش آرام جانم می‌رود / صبر و قرارم می‌رود تاب و توانم می‌رود
دردا که آن بیدادگر بهر سفر بسته کمر / داد دل خونین جگر از وی ستانم می‌رود

از رفتن آن دلشکن ای مهربان غمخوار من — با من مگو چندین سخن من نیز جانم میرود

بگذشت آن سرو روان از پیش من مانند جان — چون زنده مانم بعد ازان دیدم روانم میرود

خاطر مرا دلگیر شد از زندگانی سیر شد — خواهم ازین غم پیر شد رعنا جوانم میرود

من گرچه افتادم ز پا از ضعف گاو زیا جرا — صد شکر کو درا ز قفا اشک روانم میرود

گفتم که دیگر در رکاب اسپ نخواهم رفتنش — لیکن چو می آید سوار از کف عنانم میرود

من شرح این درد و الم واقف چسان سازم رقم
هرگاه میگیرم قلم خون از بنانم میرود

ابنای جنس ما را فرزانه آفریدند — ما را ز عشق طفلان دیوانه آفریدند

در عشق این خرابی امروز نیست دل را — این خانه روز اول ویرانه آفریدند

از سرگذشت مجنون کان عشق راست افسون — این طفل طبع مردم افسانه آفریدند

چون دل فرو نیامد در عیش خانه ما را — از بهر خاطر ما غمخانه آفریدند

روزی نخست واقف از گلشن دل ما
خاکستری گرفتند پروانه آفریدند

مرا آن روز گریان آفریدند — که دامان بیابان آفریدند

ز روز من سیاهی وام کردند — شب تاریک هجران آفریدند

قبا شد صبح را پیراهن آندم — که آن چاک گریبان آفریدند

شکست آن روز بر قلبم ان افتاد — که آن صفهای مژگان آفریدند

فنا گردیدم و از شور بختی — ز خاک من نمکدان آفریدند

خراب آن روز شد معمورهٔ دل — که عشق خانه ویران آفریدند

ز موی‌ات شام کفر ایجاد کردند ز روی‌ات صبح ایمان آفریدند

چه میپرسی ز من حال دلے را که حیران و پریشان آفریدند

مرا گوئی چنین غمگین چرائی چه گویم چون بدینسان آفریدند

بشیرینی خود جان ناز میکرد ترا شیرین‌تر از جان آفریدند

چو قید عشق را کردند ایجاد چرا زنجیر و زندان آفریدند

بشور از گریه آوردند دل را ازین یک قطره طوفان آفریدند

چه گویم شکر این واقف که غم را
بمن دست و گریبان آفریدند

دلم را در غم عشقت سر شادی نمیباشد گرفتار ترا پروای آزادی نمیباشد

به تعلیم و تعلم هیچکس عاشق نمیگردد بلی در عشق شاگردی و استادی نمیباشد

مرا در آتش افگندی و دم در دیده میسوزم سپند مجمر شوق تو فریادی نمیباشد

بدامت آمدم اغماض فرمودی سر گردم ز صید خود تغافل رسم صیادی نمیباشد

ز لخت دل مهیا ساختم برگ سفر زین ره که در دشت خراب عشق آبادی نمیباشد

نکن ای شوخ نرم اندام با من سخت‌گیریها که سیمین پیکران را پنجه فولادی نمیباشد

دلم صد پاره و هر پاره مجنونی است سرگردان
چو من آواره واقف درین وادی نمیباشد

بکف پیمانهٔ گل بر سر بپا رنگ حنا دارد نگار من برای غارت هوشم چها دارد

باین ضعفم خیال سرو رعنائی بپا دارد جوان بخت است آن پیری که در دست این عصا دارد

جدائی دیده ام هر جزو من درد جدا دارد جهان مانند من مجموعهٔ دردی کجا دارد

به بستر هر که افتد سر ز بالین بر نمیدارد
دیار دردمندانش عجب آب و هوا دارد

چرا باید تغافل کرد خوش چشمان مشتاقی
که با صد آرزو چشم نگاهی از شما دارد

ز کس حرف وفای او مرا باور نمی آید
من او را آزمودم حاشا بقدر کی کجی دارد

چو آن تیری که از ترکش جدا افتاده گم گردد
فلک زینسان مرا از رشتهٔ یاران جدا دارد

ز درد مفلسی از ناصدائی بر نمیخیزد
خوشا احوال نی با وصف بی برگی نوا دارد

بینگن قرعهٔ فالی ببین ای همنشین با من
کنم فکری بحال خود اگر دردم دوا دارد

دلم خون گشت و او نامد بسر وقت دلم واقف
نمیدانم نگار من کجا پا در حنا دارد

خوبان که دوای دل بیمار فروشند
چون نوبت ما میرسد آزار فروشند

گل مفت بریزند بسر اهل هوس را
عاشق چو خریدار شود خار فروشند

صد نافهٔ تاتار به پیمانه توان داد
آنجا که ز گیسوی تو یک تار فروشند

سودا زدگان بر سر بازار محبت
کونین بیک وعدهٔ دیدار فروشند

بر تجربه کردیم که داروی غم دل
چیزیست که در خانهٔ خمار فروشند

باشد ز خرد دور مرا طلبیدن
زین رو ترشی چند که آچار فروشند

آنانکه خریدار متاع غم یارند
سرمایهٔ شادی همه یکبار فروشند

گر صبح بچه این رنگ که باده فروشی
ارباب [illegible] دو سنا فروشند

سجاده نشینان اگر از لقمه [illegible]
صد سبحه بیک رشتهٔ زنار فروشند

برخیز و برو واقف ازین شهر خدا را
جایی که غم عشق بخروار فروشند

بتان که گفت کزین کوچه ترک تاز کنید — بحق ما که ضبط عنان ناز کنید

بر آستانهٔ او بیدلان نیاز کنید — نیاز تا [illegible] چو قبول اوفتاد باز کنید

زحال زار برون ماندگان بیاد آرید — چو با حبیب نشینید در فراز کنید

بلا زگوشهٔ آن چشم میکند فریاد — که عافیت طلبان از من احتراز کنید

دم سپردن جان گفت این سخن محمود — که در لحد رخ من جانب ایاز کنید

شکایت سر آن زلف مختصر بکنید — حکایتی است خوش از بهر ما دراز کنید

زواقف این غزل تازه مطربان ببرید
سرود مجلس آن یار دلنواز کنید

بر من دو سپه تاخته غم یا علی مدد — ای صاحب لوا و علم یا علی مدد

گم کرده راهم و بجناب تو ملتجی — ای هادی و امام امم یا علی مدد

از لطف داد من بستان زین غریب کش — تا کی کشم ز چرخ ستم یا علی مدد

محرومیم ببین و ترحم نما بمن — ای محرم حریم حرم یا علی مدد

درمانده ام بمفلسی عجز و احتیاج — دریای جود و بحر و کرم یا علی مدد

خاطرم از صحبت مردم گرفته شد — گردیده ام ندیم ندم یا علی مدد

بی بهره ام مدار زفیض نوال خویش — ای قاسم رحیق و نعم یا علی مدد

تنها نه نام پاک تو ورد زبان ماست — بر دل نموده ایم رقم یا علی مدد

راهم نما بسوی حضور و سرور خویش — سرگشته ام بوادی غم یا علی مدد

خوش گفت دوش واقف آزاده از دو کون
من بندهٔ غلام توام یا علی مدد

کی زجور حبیب می نالد	دل من از نصیب می نالد
گوش کن گوش زاری دل من	که غریبی غریب می نالد
خار خار گلی مگر دارد	دل که چون عندلیب می نالد
طرفه دردی ز دست او دارم	که ز دستم طبیب می نالد
سرو بالش بهانه قمری	بهر آن جامه زیب می نالد
مردم از زره بنالهای رقیب	کز برای رقیب می نالد
سرو کارم فتاده با طفلی	که ز دستش ادیب می نالد

خواه در وصل خواه در هجران
واقف بی شکیب می نالد

عنبرین موی مرا دیوانه کرد	یاسمن بوی مرا دیوانه کرد
ای مسلمانان بفریادم رسید	طفل هندوی مرا دیوانه کرد
باطل السحر بیار ای همنشین	چشم جادوی مرا دیوانه کرد
ماه نو را دیده می آیم بشور	طاق ابروی مرا دیوانه کرد
فکر زنجیری کنید ای عاقلان	بوی گیسوی مرا دیوانه کرد
انس با مردم نمیگیرد دلم	چشم آهوی مرا دیوانه کرد
از حرم لبیک گویان میروم	جذبه کوی مرا دیوانه کرد
پیش هر بیگانه گویم راز خود	آشنا روی مرا دیوانه کرد
میزنم خود را بر آتش بیدریغ	آتشین خوی مرا دیوانه کرد
دل بیامیزد عجب دیوانه ایست	کامشب از آهوی مرا دیوانه کرد

واقف از میخانه و مسجد نسیم
چشم و ابروی مرا دیوانه کرد

سیل پیکان تیر او دارد　　دل من سخت آرزو دارد
چو تو سروی نگر کند پیدا　　آب در باغ جستجو دارد
روی صحرا شده است گردآلود　　گریه ام فکر شست وشو دارد
راز ناگفته گشته ام رسوا　　عشق مانند مشک بو دارد
زان کنم گریه دراز که دل　　سرو کاری بزلف او دارد
گاه دیوانه گاه هشیار است　　من ندانم که دل چه خو دارد
ناصح از آرزو مکن عیبم　　هر که دل دارد آرزو دارد
کار زخمم ز هم گذشت وهنوز　　چشم پر مرهم و رفو دارد

درد دل پیش او مکن واقف
یار طبع بهانه جو دارد

غم ندارم گر بغربت روزگارم میکشد　　میکشد اینهم که دور از کوی یارم میکشد
نه همین اندوه بیزاری یارم میکشد　　زاری دارد دل زارم که زارم میکشد
غیرت معشوقیت این شوخ عاشق پیشه چه　　بی جمعیت تیغ برکش روزگارم میکشد
وعده دادی که می آیم برای کشتنت　　زود شو گر دیر گردی انتظارم میکشد
درد عشق و داغ حسرت رشک غیر و جور یار　　چون شوم جان بر که هر یک زین چهارم میکشد
در دیارش بودم و با من سگ او یار بود　　وه که اکنون یاد آن یار و دیارم میکشد
نیست امسال التفاتی سوی من آنماه را　　حسرت کم التفاتیهای پارم میکشد

ای رخت خورشید و ماه من بفریادم برس … روزهای تیره و شبهای تارم میکشد

گرچه یارم گشت لیکن از دلش کینم نرفت … حالیا بی رحم من شمع مزارم میکشد

حسن او را واقف از عشق من آیینه گی عار
حاضرم گر بهر دفع ننگ و عارم میکشد

برخاست سرو تا بتو یکتا شود نشد … بسیار قد کشید که رعنا شود نشد

رفتی بسیر باغ و ز رشک عذار تو … گل چهره برفروخت که زیبا شود نشد

همدم به بزم یار سر آمد بخاموشی … گفتم که راه حرف بما وا شود نشد

خوناب دل بسطر نخستین تمام شد … شرح غم تو خواستم انشا شود نشد

با انگشت در سفر عشق کس رفیق … دل عهد بسته بود که تنها شود نشد

در عشق عمرها نفس آتشین زدم … شاید که یک نفس بتو گیرا شود نشد

گوهر شد از فسردگی افسوس قطره ام … من داشتم امید که دریا شود نشد

واقف دوباره دیدن یارم نداد دست
این درس خواستم که مثنا شود نشد

بتگران چون صنم تراشیدند … صنمی چون تو کم تراشیدند

خط کشیدند بر جریده مهر … تو خطان چون قلم تراشیدند

عشق بالاتر از مقولات است … عاقلان کیف و کم تراشیدند

دل سخت تو کعبه دلهاست … که ز سنگ حرم تراشیدند

پاره از سفال میکده بود … که از آن جام جم تراشیدند

دردمندانت از تفنن طبع … لذتی از الم تراشیدند

مهر او را از کمین بیرون آورده اند ۷ لطف او از ستم خراشیده اند

کلک واقف بوصف چشم کسی
طرفه جادو ستم تراشیده اند

۳
الهی را قیم راضی ز دستم هر چه پیش افتد — مبادا دل ز دست افتد مبادا دل ز دست افتد
گذارش گر بسوی گلزار آن چشم مست افتد — ز حیرت نرگس مخمور را ساغر ز دست افتد
بضبط مالک دل چشمت نمی پردازد از مستی — بفرما زلف را شاید بکار بند و بست افتد
مزن ای دشمن جان چین بر ابرو چنین دیگر — که می ترسم بطاق کعبهٔ دلها شکست افتد
سر بالین من آمد چو آن بیدرد میگوید — مرا در عاشقی کس اینقدر بالین پرست افتد

من از کیفیت چشم خمار آلوده ام واقف
که بیمارش به بستر تا صبح حشر مست افتد

ردیف را مهمله

می نهم بر پای دل از زلف او بندی دگر — میکنم تدبیر این دیوانه یکچندی دگر
خاطر ما گر شکستی هست عهد ما درست — با تو ای پیمان گسل داریم پیوندی دگر
یک شکر خندی که کردی کام جان شیرین هنوز — تا بر شوری ز بخت من شکر خندی دگر
دل سخن نشنو شده است از عشق خوبان پند هم — میدهم هر لحظه این بدبخت را پندی دگر
نیست در هر حلقهٔ زلفت گرفتار تو می — هست در هر گوشهٔ چشمت نظربندی دگر
از زلیخای صبا با حضرت یعقوب گو — مهر یوسف را بکن در کار فرزندی دگر
کوهکن مغرور از این نازک تراشیها مباش — عشق در هر گوشه دارد هنرمندی دگر

لا علی التعیین باو واقف دل خود را به بند
هر یک از اجزای حسن اوست دلبندی دگر

دور از تو آنچه خواست بما کرد روزگار
حق جفا و جور ادا کرد روزگار

هر ناوک ستم که خطا شد ز دیگران
بر جان این ضعیف قضا کرد روزگار

او را بجا نداد غلط کرد آسمان
ما را باو سپرد خطا کرد روزگار

گر روزگار داد امانم شب وصال
گویم به پیش او که جفا کرد روزگار

خون مرا که غازهٔ رخسارهٔ وفاست
پامال از جفا چو حنا کرد روزگار

بر تیغ غمزهٔ تو امید تمام هست
ما را که نیم کشته رها کرد روزگار

در هیچ سرزمین اثر عافیت نماند
تا فتنهٔ قد تو بپا کرد روزگار

در روز تیره و شب تاریک من فزود
چندانکه زلف یار رسا کرد روزگار

از جرم اینکه من سر زلف تو داشتم
سرگشته ام بسان صبا کرد روزگار

آمد شد غم از دل ما کم نمی شود
این خانه را چه وقت بنا کرد روزگار

واقف اگر روی بر جانان ز ما بگو
دور از تو آنچه خواست بما کرد روزگار

اشک من تا دامن محشر نمیگیرد کنار
بسکه غلطان ست این گوهر نمیگیرد قرار

بر سر بالین من تو و آکه این بیمار را
بر سر بالین ببالین سر نمیگیرد قرار

رفتی و برهم زدی جانا قرار جان و دل
بی تو جان در جسم و دل در بر نمیگیرد قرار

بی تو دل کز بیقراری میکشد معذور دار
جز تو در دل دلبر دیگر نمیگیرد قرار

تا جدا افتاده ام از چند خراب آباد خویش
خاطرم در هیچ بوم و بر نمیگیرد قرار

خواب آسایش نگیر بر خاک کوی او کند
این دل بیمار بر بستر نمیگیرد قرار

از دیار ما بغارت برده اند آرام را
هر که می آید درین کشور نمیگیرد قرار

کی مرا ناکشته چشم او شود مایل بخواب
تا نریزد خونم این کافر نمیگیرد قرار

دل که باشد تشنهٔ چاه زنخدان کسی
گر فتد در زمزم و کوثر نمیگیرد قرار

تا بود طول امل دل را فراغت مشکل است
تا رسن برجاست بر دیگر نمیگیرد قرار

تا صبح از بند گران تدبیر کردن من عبث
کشتی طوفانی از لنگر نمیگیرد قرار

از طپیدن چاره نبود در جهان افتاده را
چون سپند افتاده در مجمر نمیگیرد قرار

ماه من از بسکه واقف تشنهٔ خون منست
همچو ماهی در کفش خنجر نمیگیرد قرار

ز بس که آمده در بند من بجان زنجیر
کند ز بیم سر قدمم فغان زنجیر

حریف سلسلهٔ عشق کی تواند شد
که نازکست ترا گردن و گران زنجیر

ز بس ثبات قدم دیده در جنون از من
زده است بوسه بپایم بصد دهان زنجیر

جهان شده است ز مجنون و کوهکن خالی
وگرنه هست همان تیشه و همان زنجیر

ز دو اندیشه بعزمم ز بس گرفتاری
نهان چو نال قلم شد در استخوان زنجیر

خطا فتد سلسلهٔ زلف را چه برهم زد
نماند آه کنون حلقهٔ از آن زنجیر

مگر شوم ز اسیران زلف او محشور
بران سرم که برم با خود از جهان زنجیر

کند گردن اغیار گشت گیسوی یار
نداشت واقف دیوانه بخت آن زنجیر

آنکه دل را یاد او بخشد سرور از راه دور
دیده را چون ماه کنعان داده نور از راه دور

از کجا آوردی این دست دراز آسمان / میکنی بر ناتوان عشق زور از راه دور
دم چسپان دزد و بجو در کوی این سنگین دلان / سنگ چون سیل آمدم لبریز شور از راه دور
وارسیدم چون باد دیدم چراغ غول بود / هر که را کردم تصور شمع طور از راه دور
از برای دوربینی در تلاشش عینکم / تا ببینم سوی آن حسن غیور از راه دور
زاهد بار دگر ماند بار باب صفا / دور بنمود می نماید یخ بلور از راه دور
اندران وادی که من دیدارجویان میروم / میکند واقف سیاهی کوه طور از راه دور

در محبت بی سر انجامیم نام ما مبر / سوختیم و همچنان خامیم نام ما مبر
هیچ بار و کرده ما در کعبه و بتخانه نیست / عار کفر و ننگ اسلامیم نام ما مبر
ناصحا اهل صلاحی ذکر ما موقوف دار / رند شاهد باز و بدنامیم نام ما مبر
زاهدا ما را چه خوانی قابل صحبت نیم / همنشین شیشه و جامیم نام ما مبر
نوش کن صوفی شراب صاف عرفان ذوق / ما که رند دردآشامیم نام ما مبر
ما کجا صیاد و اقبال اسیری از کجا / ما کجا شایسته داميم نام ما مبر
همرهان این راه طی کردند واقف لیک ما / همچنان در اولین گامیم نام ما مبر

ما قفس پرورده فرمانیم اسیر یکدگر / خاطر خوش می نمائیم از صفیر یکدگر
دلبران در قتل عاشق مشوره با هم کنند / بادشاهانند این قوم و وزیر یکدگر
چون جوانان تیر بیرحمی بعاشق میزنند / هر زبان گویند صد رحمت به پیر یکدگر
چون دو آئینه که داری روبرو اهل صفا / آگهی دارند از مافی الضمیر یکدگر

یاد آن شبها که در کوی کسی از فرط ضعف
با دو دل بودیم واقف دستگیر یکدگر

خون من بر طرف دامانش نگر
با من این لطف نمایانش نگر

کند بنیاد دلم و نیشش ببین
کعبه ویران کرد ایمانش نگر

با وجودش خنده می آید مرا
ای سحر چاک گریبانش نگر

خط باطل می کشد بر نام من
در حق من قید احسانش نگر

خون عاشق رنگها دارد بسی
گر ندیدی خاک میدانش نگر

با لب او دم نه شیرینی مزن
ای عسل تو کیستی شانش نگر

چون فشاند دست در رقص آن صنم
دل برد از دست دستانش نگر

سینه ام را چاک کن ای همنشین
جای دل بنشسته پیکانش نگر

از زنخ لب مانند یوسف عزیز
بر سر چاه زنخدانش نگر

نه همین کشت آن کمان ابرو مرا
صد چو من هر گوشه قربانش نگر

خون کشید از گوشهای چشم من
کنج کاویهای مژگانش نگر

قدر من واقف نمیداند اگر
خون من بر طرف دامانش نگر

صبا ز چشم من آن خاکپا دریغ مدار
بجو همی ز من این توتیا دریغ مدار

اگر قاصد آنچه شنیدی ازو بگو با من
ز آشنای سخن آشنا دریغ مدار

شنیده ایم تو ای عشق کیمیا داری
بیا و از مس ما کیمیا دریغ مدار

تمام چشم شده ایم همچو آئینه
قدم ز خانهٔ اهل صفا دریغ مدار

ز من که ساکن بیت الحزن شدم پی او
نسیم پیرهنش ای صبا دریغ مدار

دو دست آن لب و ما جمله دردمندانیم
عنایتی کن و از ما دوا دریغ مدار

تو شاه حسنی و ما کمترین گدای توایم
نگاه لطف ز حال گدا دریغ مدار

بآن نهال بهشتی بگو صبا از من
که برگ عیش ازین بینوا دریغ مدار

مرا ز دولت خود بی نصیب مگذاری
وفا اگر نتوانی جفا دریغ مدار

ز لطف بندهٔ خود خواندهٔ تو واقف را
ز بنده لطف برای خدا دریغ مدار

هر شام میفروزم شمع مزار دیگر
تا آید بکلبه‌ام آن ماه بار دیگر

گر زین دیار رفتم من در دیار دیگر
حاشا که برگزیند دل بر دیار دیگر

دستی بکن نگارین از خون ما وگرنه
می خواهد این حنا را از من نگار دیگر

با آنکه اشک و آهم بر عاشقی گواه است
پیش تو مدعی راست اعتبار دیگر

جز سیر چین و دیدن کاری نیاید از من
کاین نیست آشنایی بست اصلا بکار دیگر

از دور درگه دارد هر لحظه از برایت
دل اشتیاق دیگر چشم انتظار دیگر

یکروزگار کردم با درد هجر او صرف
افتاد وصل فردا بر روزگار دیگر

از چند روز صیاد بی اعتناست با من
در دام او فتاده شاید شکار دیگر

از نیمنگاه نازش گردیده است طور
مژگان بکار دیگر ابرو بکار دیگر

تو برتر از خویشی و از حسرت جمالت
هر لحظه می سپارد جان بیقرار دیگر

نقش تو کی نشیند با آن نگار واقف
تا هست در دل تو نقش نگار دیگر

ما را کجاست حوصلهٔ جنگ روزگار — ناچار تن دهیم بنیرنگ روزگار

ای آنکه بر شکسته دلان خنده میزنی — بر شیشه ات نخورده مگر سنگ روزگار

دلها سیاه گشته و خونها سپید شد — اینست در زمانهٔ ما رنگ روزگار

با صد هزار عجز ترحم نمیکند — کافر دلست آه ز سرهنگ روزگار

دون پرورست سفله پرست سفیه دوست — تف کن بریش و دانش و فرهنگ روزگار

بوی مروتی نشنیدم ز هیچکس — مردم گرفته اند همه رنگ روزگار

عالم تمام گر مثل گلستان شود — مشکل که بشگفد دل من تنگ روزگار

تا خون مزن بساز طرب عرض من شنو — یعنی فتاده است بد آهنگ روزگار

گشتیم سطر سطر پی معنی وفا — هرگز نیافتیم بفرهنگ روزگار

یا مرتضی علی تو بفریاد من برس — عار زمانه گشته ام و ننگ روزگار

واقف بدامن شه مردان علی ولی — دستی بزن که وارهی از جنگ روزگار

نماندیم در هجر او زنده بسیار — نگشتیم صد شکر شرمنده بسیار

توان بست شیرازه از تار زلفی — که اوراق دل شد پراگنده بسیار

چو گل در نهانست مگر زعفرانست — که بر گریه ام میکنی خنده بسیار

خدا را ز من دل مکن ای ستمگر — که این بنده بهر تو جان کنده بسیار

ردیف زا المعجمه

دلش از درد محبت نطپیده است هنوز — رنگ معشوقی از آن رخ نپریده است هنوز

زلف او زان نکند دست تطاول کوتاه / کز شب فتنه بپایان نرسیده است هنوز
خبر از تیره شب عاشق بدروزش نیست / تند بادی بچراغش نوزیده است هنوز
همچو گل خنده کنان از سر ما میگذرد / خار در پای دل او نخلیده است هنوز
آن شکرلب نکند تلخی عیشم باور / همچو من زهر نگاهی نچشیده است هنوز
به پریشانی من رحم ندارد که شبی / خواب آشفته چو عشاق ندیده است هنوز
گر سلام من افتاده نگیرد برخاست / پیش کش سرو بلندش نخمیده است هنوز
حرف آشفته دماغی نکند گوش از من / نکهت سنبل زلفی نشنیده است هنوز

واقف آن شوخ ندارد غم آوارگیم
دو سه گامی ز پی دل ندویده است هنوز

به بنده نیست ترا کار جز جفا هرگز / چه بنده که نمی ترسی از خدا هرگز
باین صفا که تو داری نه خویش نیست بیار / که نیست با من صافی دلت صفا هرگز
ز جرم اینکه منش همچو خویش میگفتم / چه عمر خویش ندیدم از او وفا هرگز
ز آشنائی بیگانه فریفته شد / بمن نبود دلم گوئی آشنا هرگز
گدای کوی و نیم لیک آن شه خوبان / تفقدی ننماید باین گدا هرگز
روا کنی همه را حاجت و مرا نکنی / چنین مکن که نباشد چنین روا هرگز
دوای درد دل ماست در لبت لیکن / نمیدهی تو به بیدردی آن دوا هرگز
جدا ز تن نشود تا سرم نخواهد شد / سرم ز پای تو ای نازنین جدا هرگز
ز دست دامن جان را رها توانم کرد / نمیشود که کنم دامنت رها هرگز
کمان ابروی ترک خطائی مابین / که ناوکش نشود از دو ابرو خطا هرگز

بهر عیادتش چو دیدم نشسته دانستم — که نقش من نه نشیند بدعا هرگز

بلای هجر تو شب کرده روز واقف را
مبادا روزی کس یارب این بلا هرگز

حسن آخر شد و از یاد نکند یاد هنوز — خط بر آورد و پیامی نفرستاد هنوز
کرده با خاک سیه خانهٔ مردم یکسان — سرمه از چشم تو ای شوخ نیفتاد هنوز
مردمی نیست که چشم تو بمن سرمه دهد — هست باقی بدلم حسرت فریاد هنوز
گر چه از پوست بر آورد مرا بی تقصیر — نیست بی کین بمن آن غمزهٔ جلاد هنوز
بلبلم مرده ولیکن ز وفا می آید — پر او فتاده او جانب صیاد هنوز

خضر خط تو عمارت گری دلها کرد
آه ویرانهٔ واقف نشد آباد هنوز

سخن از هجر مگو بنده نواز — نیست این فال نکو بنده نواز
من همان بنده که بودم هستم — لیکن آن لطف تو کو بنده نواز
بر تن بنده ز سودای شما — نیست خالی سر مو بنده نواز
می خوری می برقیبان تو و من — می خورم گریه فرو بنده نواز
گفتی آیم بکشم زار ترا — این سخن باز بگو بنده نواز
چند دلجویی اغیار کنی — دل ما نیز بجو بنده نواز
دل اهل هوس از دست بده — گل افسرده مبو بنده نواز
چند آلودگی از خون رقیب — دامن و دست بشو بنده نواز
گریه آبروی من ریخت بخاک — پیشت آیم بچه رو بنده نواز

رحم کن رحم که فردا واقف
میبرد و زین سر کوی بنده نواز

دل صد پاره ام ای یار جفاکار مسوز
دفتر مهر و وفا این همه یکبار مسوز

دو نشد شیشم ای یار بستی بیکبر
بسکه افروختنم نیست ضرر وار مسوز

دل نه آن است که آزادگیش داغ کنی
شمع بزم است که این گونه به بازار مسوز

ترسم از دود تو آن چهره منحط گردد
بعد از این ای دل حسرت زده زنهار مسوز

این همه داغ شدی در غم آن چشم چرا
نیستی شمع دلا بهر سر بیمار مسوز

بسکه آتش زده در دل بلبل واقف
در چمن ناله مکش این گل و گلزار مسوز

سوختی دل را و در جانی هنوز
دشمن جانی و جانانی هنوز

حال دل کان زد و شب بیشتر گفتی
گرچه میدانی نمیدانی هنوز

ریختی خون عزیزان را بخاک
یوسف مصری و کنعانی هنوز

مسجد و بتخانه ویران ساختی
دشمن گبر و مسلمانی هنوز

گرچه کردی کعبه دل را خراب
بی تکلف قبله جانی هنوز

چون گل از دست قبا شد چاک من
همچنان سرو گریبانی هنوز

خار حسرت سبز شد از تربتم
گل بخاک من نیفشانی هنوز

حال واقف را چه گویم پیش تو
طفلی و بسیار نادانی هنوز

گشتی و هر سر زنشی کشتم طعنه گر هنوز
سر رفت و در وا نشد ز سر هم ...

شمشیر ناز را منه از کف که در تنم / خالیست جای یکدو سه زخم دگر هنوز
راندی اگرچه تیغ سیاست بفرق من / هرگز نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز
با آنکه عمر با همه شد صرف خدمتش / ما را نخوانده است غلام و نفر هنوز
از مهر خسرو بر لب ما شیرین لبان / باقیست یکدو آه مرا در جگر هنوز
سرگشتگی ز طالع من وصل او بجز / یارا ز در هم در آمده من میسر هنوز
گل گل شگفته تو ز آب و هوای حسن / از خار خار عشق نداری خبر هنوز

یکشب خیال آن شمره در خواب دیده ام
واقف بدیده میخلدم نیشتر هنوز

گشتم هلاک درد و تو دارم بجان هنوز / میسوزد این تنم بلد استخوان هنوز
پیشانیم بسان نگین گرچه سوده شد / ننشست نقش سجده بر آن آستان هنوز
با آنکه صد رهم بجفا آزموده / ناز تو هست در صدد امتحان هنوز
سودای تازه بسر زلف کرده ایم / آگاه نیستیم ز سود و زیان هنوز
نگذشت آن سوار ز شوق رکاب بوس / اشکم دود بسیل عنان بر عنان هنوز
من کیستم عزیز بچاه اوفتاده / بر من نکرده است گذر کاروان هنوز
هر گوشه دار و ابروی تو زخمی دگر / تیری نجسته است ترا از کمان هنوز
شد سنگ نرم از نفس گرم من ولی / نامهربان دل تو نشد مهربان هنوز
اسباب شکوه گرچه گذشته است از شمار / نگذشته غیر شکر توام بر زبان هنوز
از گریه ام ترا چه خبر سرو ناز من / ننشسته تو بر لب آب روان هنوز
پیوسته حرف اهل غرض گوش کرده / نشنیده حدیث از این بیزبان هنوز

من بلبل قدیمی این گلشنم ولی | جا خوش نکرده‌ام ز پی آشیان هنوز
یعقوب بوی یوسف خود از صبا شنید | پیدا نشد ز گم شدهٔ من نشان هنوز

با آنکه رفت بر سر واقف هزار جور
جائی نرفته است از آن آستان هنوز

رفتی و رفت از نوا ساز | هرچند زدم ندا و آواز
عشقم فتح نمود کشور دل | ای ناله تو شاد یا نه بنواز
تا هست چو من نیازمندی | ضایع چه کنی باین و آن ناز
افسرده دلم چنانکه از سنگ | هرگز نزایدش شعله باز
یارب چه کسم یاد که دارد | جادو چشم و در لب اعجاز
چون فاخته‌ام اسیر آن سرو | طوقی است بگردنم خدا ساز
دل زان مژه‌ها چسان برد جان | یک صید و هزار ناوک انداز
دل برد بحرف و صوت از دست | فریاد ز دلبر خوش آواز

بے ناز و هر کسی بچیزیست
واقف به نیاز خود کند ناز

ردیف سین مهمله

روز و شب از دیدن صیاد مستم در قفس | بسکه مستم نیست معلومم که هستم در قفس
بشنود یا نشنود صیاد زاری میکنم | غیر ازین دیگر چه می‌آید ز دستم در قفس
بی حضورم کرد از بس شور مرغان اسیر | سر بزیر بال در کنجی نشستم در قفس

بسملم کن نام آزادی مبر اکنون که من — بال و پر را از طپیدن‌ها شکستم در قفس
گرچه امید رهائی کرده پرواز از دلم — اینقدر شد کز شکنج دام رستم از قفس
گل پرستی بود کارم تا بگلشن بوده ام — این زمان ناچار بوی گل پرستم در قفس

تا شدم واقف ز ذوق نالهٔ مرغ اسیر
از چمن پرواشتم دل را و بستم در قفس

داریم یوسفی که بخوابش ندید کس — در دیده پرگرفته نقابش ندید کس
چندین هزار خانهٔ دل را خراب کرد — وز عاشقان خانه خرابش ندید کس
دل در بلای دوزخ هجران فتاده است — آسوده لحظه‌ای ز عذابش ندید کس
از بسکه خوی یار بلطف است آشنا — چین بر جبین بوقت عتابش ندید کس
معلوم شد که پیش ز یار چشم تر — شرمنده [illegible] بیتابیم [illegible] ابش ندید کس
ناصح چه میکنی تو ز افسانه ام بخواب — بیدار هست خوابم آنکه بخوابش ندید کس

واقف دلم بسان سمندری ز تیر او
در آتش است و دود کبابش ندید کس

عاشقم پروا ندارم از گرفت دیگر کس — ست او را غیرت پاک از تعقیبم [illegible]
تا گرفتار شدم از رشک گویم هر نفس — غیر من یا رب گرفتارت مبادا هیچکس
از نظر محمل نهان گردید و گم کرده ام — ای جرس یکره بفریادی مرا فریادرس
مور خط بر شکرستان لبا و دست یافت — من ز حسرت دست بر سر میزنم همچون مگس
نالهٔ هر محمل دل من میرود زاری کنان — زاری کز غیرت آن زار مینالد جرس
بسکه نالیدم بباغ از خار خار گلرخی — گوش بگرفتند گلها بلبلان گفتند بس

بر رکابت چون توانم بوسه زد جانا که من | پیرم و تو از جوانی تند سیر اسپ فرس

داد زخم کشته دل را نوید زندگی
واقف از زلف که می آید صبا مشکین نفس

در آشیانه شدم بلبل از برای قفس | کسی مباد چو من کشته هوای قفس
درین چمن منم آن بلبلی قفس مشتاق | که میکنم ز رگ گل صرف در بهای قفس
نیم ز شکر تو صیاد لحظهٔ غافل | ثنای دام تو میگویم و دعای قفس
در آرزوی اسیری چه پر زنیم عبث | که باغ لائق دامیم و نه سزای قفس
چه لازم است که منت ز دام بردارم | که بی وسیله توانم شد آشنای قفس
گذار تا برسد بوی گل د باغ مرا | سبب این همه صیاد رخنهای قفس
تو غافلی ز من ای طفل بلبلی زارم | بناله زلزله افگنده در بنای قفس

من آرزوی گلستان چرا کنم واقف
کنون که ساخته با طبع من هوای قفس

دیدم سحر ز بلبل ناشاد در قفس | نالید نی که زلزله افتاد در قفس
یک عمر عندلیب بمن همصفیر بود | برگ گل مرا نفرستاد در قفس
آزاد کرد همنفسان را هزار حیف | تنها مرا گذاشته صیاد در قفس
نه طاقت طپیدن و نه جرات فغان | ما را عجب معامله رو داد در قفس
نشناخته است بلبل باغ و بوستان | کز بیضه تا بر آمده افتاد در قفس
جان را بقید جسم گزیر از ملال نیست | مرغ چمن چگونه زید شاد در قفس
زاندم که زهر چشم ز صیاد دیده ایم | ما را نمانده زهرهٔ فریاد در قفس

تا گشته‌ام بذوق گرفتاری آشنا رفته است عیش گلشنم از یاد در قفس
مرغ دلم ببرد ز اسیری سپهر جان یارب که گفته بود به پیرا در قفس
غیر از خیال او بدل چاک چاک خویش
واقف ندیده‌ایم پری زاد در قفس

ما دماغ آشفته‌ایم از حال زار ما مپرس زلف یار ما ببین از روزگار ما مپرس
چون کنار از ما گرفتی حال زار ما مپرس بی تو می باشد سر شمع و کنار ما مپرس
از خراش سینه‌های که می‌پرسی مپرس گلعذار ما ببین از خار خار ما مپرس
کرده آن ماه از جفا معموره دل را خراب شهر ما را سیر کن از شهریار ما مپرس
نخل آهیم از زمین سینه غم رسته‌ایم برگ ما لخت جگر باشد ز بار ما مپرس
شکوه‌های خفته را بیدار کردن خوب نیست گر بود دشمن ترا از دوستدار ما مپرس
میتوان دریافت زین اشک حنایی حال ما آنچه بر ما رفته از دست نگار ما مپرس
بسکه دارد زلف مشکینش سر باد غرور از عبیر افشاندن دامان غبار ما مپرس
چون تو دوری را چشم بر ره نگه بنشسته است سخت بیدردی ز درد انتظار ما مپرس
سوزن عیسی بیار و رشته مریم بتاب ورنه دیگر حال جیب تار تار ما مپرس
صبح و شام ماست یکسان پیش چشم بی‌نظر همچو چشم کور از لیل و نهار ما مپرس
گر کشم آهی تو ای آیینه رو معذور دار جبری عشقیم آه از اختیار ما مپرس
گلبن در دیده‌ایم آب از اشک حسرت خورده‌ایم میشود رنگ خزانی از بهار ما مپرس
با جهان دیده و بدل داغ غمت بردیم و تو شمع بزم غیر گشتی از مزار ما مپرس
برد از جا کوه را یک لمعه دیدار او ما که برگ کاهیم باشیم از قرار ما مپرس

بود تا جانی به تن کردیم واقف جان کنی
کار ما چون کوهکن این مزد کار ما بس

کرده ام مانند مجنون خوش بیابانی و بس
بر گزیدم از برای گریه دامانی و بس

از کجا هر صبح صرف چاک سازم جیب تنگ
کرده ام آورده ام چون گل گریبانی و بس

ناتوانم سبز گردد خار صحرای جنون
از خدا چون ابر خواهم چشم گریانی و بس

ز لعت من گر تمام اجزا نباشد گو مباش
از برای چاک میخواهم گریبانی و بس

بی مروت از سر بالین واقف بر مخیز
مانده در جان دادن این بیمار را آنی و بس

تمام چشم دلم شد بشوق آن نرگس
بسان موم که سازد کسی از آن نرگس

ز شوق این که بمالد بپای او دیده
فتد ز گوشهٔ دستار گلرخان نرگس

بهر کجا که سرشکم چکید از یادت
دمیده است چمن سنبل ارغوان نرگس

چو ترک چشم تو غارتگر بهار شود
بزیر خاک کند سیم و زر نهان نرگس

ردیف شین معجمه

ترا اگر گفت که مایل بسیر بستان باش
بنوش یک دو سه جامی و خود گلستان باش

دلیل جوهر مردانگی بود تجرید
برهنه گرد و چو شمشیر مرد میدان باش

بزلف یار ترا هست اگر سر سودا
شکسته خاطر و آشفته و پریشان باش

سیاه چشم برین سبب همه کس سیاه کند
بدیده خاک در یار را نگهبان باش

نظر بیار چو از دیده رفت یار عزیز
درین معامله همچشم پیر کنعان باش

دمی بخدمت اهل نظر مکن تقصیر
ستاده بر در ایشان و پیشه چو مژگان باش
گذشت از سر دین بهر دختر ترسا
مرید سلسلهٔ عشق شیخ صنعان باش
اگر کسی بگریزد ز دشمنان بارے
ترا که گفت که از دوستان گریزان باش
چه عشق ... ست برآر دز آستین واقف
قبول فیض طلب از خدا گریبان باش

گل کند پا به هوست قد زیبای خویش
سرو از سر نهد پیش قد رعنای خویش
من و دین بادیه ام وارث مجنون که نهد
در دم نزع بمن مصرع شیدائی خویش
زلف را گو که بپایم ننهد زنجیرے
چند سرگشته شوم از سر سودائی خویش
یک جهان کشتهٔ چشمت شود از سر زنده
گر کند لعل تو اظهار مسیحائی خویش
یک تماشاست برهم محمل و دشت پرخار
هیچ اندیشه ندارم ز برهنه پائی خویش
واقف از ناله اگرچه ز دو تا گردیده
یارب او را تو بیاموز یکتائی خویش

سر جدا میکنم خود از تن خویش
چند باشم وبال گردن خویش
گل چراغ از رخت کند روشن
چون شراری به رنگ در رفتن خویش
دیده ام چون شوق قاتل چشم
نشوم گر رضا بکشتن خویش
در خور سنگ نیست شیشهٔ من
سخت شرمنده ام ز بشکستن خویش
میبرد بوی یار از نسیم
بعد ازین دست او و دامن خویش
در هوای قفس کنم پرواز
خوش نمی آیدم نشیمن خویش
غیر پیمانه پیش کس واقف
خم نکن هیچ گه شیشه گردن خویش

ترسم جدا ز شست دلم ناوک آهی
ای سخت کمان ترک جفا کیش بیندیش

در حسن تو اگر شده دیده بد دور
از غارت صبر من درویش بیندیش

نهمیده قدم نه بره پر خطر عشق
زان پیش که پایت رود از ریش بیندیش

تا چند بیازیچه کنی زلف پریشان
دل را پرسان این همه تشویش بیندیش

ای ساده رخ از دود دل سوخته جانم
زان پیش که آید برخت نقش بیندیش

هر کس کند اندیشه زبیگانه تو واقف
گر صاحب اندیشه از خویش بیندیش

چه خیال است که سنجاب کنم بستر خویش
آنکه من که روم خواب بخاکستر خویش

بردن نامهٔ سوختگان کار تو نیست
ای کبوتر نشوی دشمن مشت پر خویش

مور خط گرچه ستاند ز شکرش داد مرا
بنشینم دست همان همچو مگس بر سر خویش

گمرهی بود که واگشت ز کارم چه سپند
رقص شادی کنم از سوختن اختر خویش

گردنش نیست بیاران لباسی چسپان
جامه را تنگ کشیده است چرا در بر خویش

ای پسر جلوهٔ مستانهٔ دلکش داری
سزد ار تاک کند ناز دوت دختر خویش

حیرتم سوخت ندانم ز کدامی چمن است
گل داغی که تو ای شمع زدی بر سر خویش

نتوانی که بری گوی سعادت واقف
گر توانی شدن از تفرقه داور خویش

صد وعده میگرفتم از یار جانی خویش
گر بودی اعتمادم بر زندگانی خویش

از بس بر آستانش سختی کشیدم شب و روز
ترسم که سنگ کردم از سخت جانی خویش

چون شمع بزم او را آتش زبان ببینم
آتش بجانم افتد از بی زبانی خویش

هرگز نمیتوانم از خاطر تو رفتن | ۷ | هر لحظه شکر گویم بر ناتوانی خویش
آخر بکارم آمد بار گناه واقف
گشتم به بحر رحمت غرق از گرانی خویش

ردیف صاد

بهر جان آن سهی بالا کند رقص | قیامت خیزد و بر پا کند رقص
مبارک سوختن وارسته را | که در آتش سپند آسا کند رقص
دلم می قصد از ذوق لب او | چو صوفی کز پی حلوا کند رقص
تو چون بر مسند دیبا نشینی | ز شادی صورت دیبا کند رقص
کند روشن دل از آزادگی حال | شرر چون جست از خارا کند رقص
باین بالا تو چون در رقص آئی | ملک در عالم بالا کند رقص
کشیدم پای در دامان تمکین | نرقصم گر همه دنیا کند رقص
چو مجنون گرد بادی را ببیند | بیاد محمل لیلا کند رقص

دهی گر وعده تو زخمی واقف را
ز شادی از همه اعضا کند رقص

ردیف ضاد

چون ماجرای هجر بجانان کنیم عرض | گریان شویم و قصه طوفان کنیم عرض

شایستهٔ نثار تو نقدی بکیسه نیست
انند اگر قبول دل و جان کنیم عرض

گاهی جدا ز جمع رقیبان نمیشوی
پیشت چگونه حال پریشان کنیم عرض

تا طول و عرض قصه خود رانداده ایم
این یک دو سطر آه بجانان کنیم عرض

آید بشور از اثر بخت شور ما
گر زخم خویش را به نمکدان کنیم عرض

آئینه وار سادهٔ زلفش تکلفیم
در خانه هرچه هست بمهمان کنیم عرض

خندان چو گل بیا که بگوشت گداز دل
شبنم صفت بدیدهٔ گریان کنیم عرض

شاید کند ره بدرون سرای او
درماندگی خویش بدربان کنیم عرض

تعلیم رحم سود ندارد بغمزه اش
بر کافر فرنگ چه ایمان کنیم عرض

واقف دوای ما لب او حواله است
تا درد خود چرا بطبیبان کنیم عرض

ردیف طاء

از دامگاه دهر رمیدم باحتیاط
دامن ز خار زار کشیدم باحتیاط

آخر مرا گذار بدام و قفس فتاد
هرچند ز آشیانه پریدم باحتیاط

از بس که داشت آئینه روی او صفا
در پیش یار آه کشیدم باحتیاط

ناصح نگشت یک سخنت دلنشین من
صد بار گفته تو شنیدم باحتیاط

آخر ز من نشست غباری بخاطرش
در کوی او اگرچه طپیدم باحتیاط

در گوش بس که نغمهٔ نیش دیده ام
آن لب شب وصال مکیدم باحتیاط

تا کار من به نرگس جادوی او فتاد
بر خویش آن نگاه دمیدم باحتیاط

رسوای عالمی شدم آخر برنگ صبح
واقف اگرچه جیب دریدم باحتیاط

راه دل را میکند آن یار بی پروا غلط
گرچه نتوان کرد راه خانهٔ خود را غلط

بس که از بیماری دل نقش بستر گشته ام
میکند بیدم مرا با صورت دیبا غلط

نسخهٔ سوز و گداز این هوس پیمایگان
چون کتاب کیمیا دیدیم سرتا پا غلط

داده بیماری عاشق چه پرسید از طبیب
خون غلط بلغم غلط سودا غلط صفرا غلط

از برای وصل او تعیین جا کردن عبث
وعدهٔ آن بیوفا اینجا در آنجا غلط

یار من طفل است در ابجدشناسی سبقهاست
در حساب دوستیها گر کند صد جا غلط

مقصدم چون نیست غیر از سیر اقلیم جنون
سفت من واقف کنم گر راه در صحرا غلط

ردیف العین

بآن کسی که کند یک دل پریشان جمع
دهند اجر کسی را که کرده قرآن جمع

چنانکه قافله گیرا شود بمنزلگاه
شده است لخت دل از هر کس من بدامان جمع

همیشه میخلد این آرزو مرا در دل
که خارهای ره او کنم بمژگان جمع

صبا ز آمدن او مگر رسانده خبر
که بلبلان همه گشتند در گلستان جمع

برای بردن مکتوب او سلیمان وار
شده است بر سر من فوج فوج مرغان جمع

بسینه این دل دیوانه سخت مضطرب است
خبر دهید کجا گشته اند طفلان جمع

ز رفتن تو شد اوراق صبر برگ خزان
بیا که تا شود این نسخهٔ پریشان جمع

بیا حساب غم و عیش یکره از من پرس … که من برای تو این خرج کرده ام آن جمع

هزار پاره چو گل گرچه کرده ام واقف
هنوز خاطر من نیست از گریبان جمع

ردیف غین

زان بیشتر که گل کند از برگ لاله داغ … کردند لخت لخت دلم را حواله داغ

منزل بکوی سوخته جانان خریده ایم … ما را بجای مهر بود بر قباله داغ

در هر پیاله که نویسند سوز من … چون برگهای لاله شود آن پیاله داغ

آن بیقرار سوخته جانم که میکنم … همسایه را تمام شب از آه و ناله داغ

واقف ز همرهان کهن سال در جهان
صد ساله درد دارم و هفتاد ساله داغ

گر نسوزد شام هرگز کس بخاک من چراغ … کرده ام در زندگی از داغ دل روشن چراغ

خانه نتوان ز آتش همسایه روشن ساختن … میروم تا آورم از وادی ایمن چراغ

آتشین داغ دلم از رخنه پهلوی من … مینماید آنچنان خود را که از روزن چراغ

میروی غمخانه ام را یکسره تاریک کرد … باش تا از آتش رو میکنم روشن چراغ

تا تو رفتی از گلستان تیره شد احوال گل … نیست یا شد بلی در مجلس شیون چراغ

خون من بر خاک میریزی بخندانی که هست … رنگ رخسار ترا روشن از این خون چراغ

یار دلسوزی درین ظلمت سرا چون داغ نیست … مهر ما از شمع نادیده ندارد چراغ

بسته ام از لاله و گل دیده بی یار تو … زانکه با چشم رمد دیده و بی دیده چراغ

کی توانم خانهٔ احباب را تاریک دید
من که واقف می‌برم بر تربت دشمن چراغ

بعشق مردم و از درد سر شدم فارغ
ز اشک شام و ز آه سحر شدم فارغ

بس ماند خاک قناعت مرا آب بقا
دگر ز منت خشک خضر شدم فارغ

بنیز ما حصل خویش را بیا رایدل
که من ز خوردن خون جگر شدم فارغ

علاج درد سرم سخت درد سر میداد
ز سر گذشتم و از درد سر شدم فارغ

ردیف فاء

بی برگ شد ز باد خزان شاخسار حیف
با شیوهٔ صحبت گل و بلبل هزار حیف

ای تیر یار تیز گذشتی ز پهلویم
ننشستی آنقدر که کنم جان نثار حیف

همراه بوالهوس چه قدر گرم میچمد
دامن کشان گذاشت ازین خاکسار حیف

ای آنکه بر گریستنم خنده میزنی
با دود دل ترا نفتاده است کار حیف

خجلت ز روی خامهٔ نقاش میکشم
صورت نبسته است ز ما هیچ کار حیف

همچون حنا اگرچه فتادم ز پای او
نگذشت واقف از سر خونم نگار حیف

کاری خدا پسند نکردم هزار حیف
یک کار سودمند نکردم هزار حیف

بند قبا گشادی و صبحی عجب دمید
دست دعا بلند نکردم هزار حیف

آندم که رفت بر سر آتش بزم او
همراهی سپند نکردم هزار حیف

زلفت گشاده بود کمندی بقصد صید
سر در سر کمند نکردم هزار حیف

آن زلف ما ربود گرفتم ز ساده گی
اندیشه از گزند نکردم هزار حیف

ردیف قاف

هرگز نشد دل با یکدم بپا موافق — پهلو تهی نمودیم زین یار نا موافق
عریان تنی نترسید غیر از فقیر کس را — تنها بقامت من هست این قبا موافق
آنکس که پای او کرد در عشق خو بزنجیر — دیگر نیفتد او را کفشی بپا موافق
زین جسم عنصری نیست یک لحظه جان من شاد — افتاده ام ز عمری در چار نا موافق

بیمار عشق واقف مشکل شفا پذیرد
گردد مخالفش آب چون شد هوا موافق

ردیف کاف

چو شاخهای درختی که شد ز سر تا خشک — ز آه سرد مرا گشته جمله اعضا خشک
شراب خرمی ای گل که ریخت در جامت — درین چمن اگر بود سبزه همچو مینا خشک
نداشت حرمت دامان پاک یوسف را — ندانم از چه نشد پنجه زلیخا خشک
عجب مدار اگر از سموم ناله من — شود چو پیکر مجنون درخت صحرا خشک
نمانده قطره اشکی بدیده از تف آه — قیامت است تو گویی گشته دریا خشک
بر آن ورق که نویسم حدیث دیده تر — در آفتاب قیامت نگردد اصلا خشک
دگر مدار ز من چشم شعر تر واقف — دماغ من شده از فکرهای بیجا خشک

بر کمر توشه از لخت جگر دارد اشک
ما سفر کوی که یارب به نظر دارد اشک

قطره آب بود در نظر بیدردان
لیک در دیده ما قدر گهر دارد اشک

هست امروز به رنگی که ندیدم زین پیش
از دل خون شده شاید که خبر دارد اشک

نیست معلوم بیاد نمکین خنده کیست
واقف این شور غریبی که بسر دارد اشک

فرودم آمدی در دل مبارک
ترا ای ماه این منزل مبارک

من ای همدم فگندم دل بدریا
ترا آسایش ساحل مبارک

محبت گفت تا خون شد دل من
که حل شد عقده مشکل مبارک

طپیدنها تماشا میکند یار
مبارک ای دل بسمل مبارک

من ای همره ز پا افتادم از ضعف
ترا همراهی محمل مبارک

ردیف لام

روز ازل که گشت غمت آشنای دل
دل مبتلای غم شد و غم مبتلای دل

طوفان گریه در گرو یک بهانه است
از من مپرس جان کسی ماجرای دل

دل پاره پاره کرده بزاغان صلا دهی
گر قدر دل به پیش تو اینست وای دل

ترسم که تاب پرسش فردا نیاورد
امروز یک دو بوسه بده خونبهای دل

همچون سپند پیش تو ای مختصر پسند
در ناله اتمام کنم مدعای دل

بیرون روی ز خانه آیینه بیدماغ
خوش کرده برای چه تکلف سرای دل

می نالم از برای دل و میکنم دعا
یارب کسی مباد اسیر بلای دل

زانسان که طفل در پی دیوانه می فتد   اشکم برهنه پای دوید از قفای دل

در پهلویم کجا بنشیند که از غرور   پیکان او دمی ننشیند بجای دل

جانان بیا ببین که چسان میدهم بآب   از گریه لختهای جگر پاره های دل

واقف مپرس حاصل سودائی لقا را

یعنی خریده ایم بلائی برای دل

هرچند که با من است این دل   آماده کار رفتن ست این دل

در کوچه عشق خانه دارد   بنیاد کش محنت این دل

با سنگدلان گرفته الفت   شایان شکستن ست این دل

زنجیر مراد گرم جنبان   آماده شیون ست این دل

خورد از تو فریب دوستداری   با خویش چه دشمن ست این دل

از سنگ جفا نمی هراسد   گویا که ز آهن ست این دل

عمریست که در هوای آن زلف   زنجیر بگردن ست این دل

واقف تا کی ز دل شکایت

آخر جگر من ست این دل

کی درد بافسانه و افسون رود از دل   هرگز نرود گر بمثل خون رود از دل

غم نیست گر از درد تو ام خون رود از دل   ترسم که بآن درد تو بیرون رود از دل

هرگاه کند گریه ام از یاد تو طوفان   سیحون ز جگر آید و جیحون رود از دل

ترسم چو باین حال مرا یار ببیند   تمکین رود از دیده و محزون رود از دل

آنرا که بعشق من و حسنت نظر افتاد   لیلی رود از خاطر و مجنون رود از دل

در جان من آتش زده خوش غافلی آگاه — نگذار که این دود بگردون رود از دل

واقف بحضور تو چنان مضطرب افتد
کز بیم برون ناشده بیرون رود از دل

گر گوش کنی ترانهٔ دل — بیرون نرود ز خانهٔ دل
آشفته مساز زلف خود را — ویران مکن آشیانهٔ دل
امشب همه شب نخفته چشمم — از زاری عاشقانهٔ دل
تا زلف دراز دلبران هست — کوته نشود بهانهٔ دل
ترسم خوابت بدیده سوزد — جانا مشنو فسانهٔ دل

واقف دلدار روز دل بست
می نال بر آستانهٔ دل

از چنگ تو شد دم من و تفنگ منفعل — صلحی بکن کنون که شود جنگ منفعل
شرمنده شو ز خود که باین سیم پیکری — داری دلی که هست از و سنگ منفعل
بر اشک سرخ گونهٔ زردم نظر نکرد — گشتیم پیش یار بهر رنگ منفعل
هر خس شگفته است چو گل در حریم او — من مانده غنچه سان بدل تنگ منفعل
دارم بپشت خم بر آن بار دلنواز — آن زار ناله که شود چنگ منفعل

واقف شبی گذشته ز آهنگ ناله ات
تا صبح بود مرغ شب آهنگ منفعل

زمن برد آن دو چشم سرسیاه دل — رود میل افتاده آه از من جدا دل
بداغ دوری نم شد آشنا دل — خوشا دل خنده آن دل مرحبا دل

ندارم عقدهٔ مشکل سوا دل | بدرم پیش شه مشکل کشا دل
سرت گردم بدین کم التفاتی | چرا بسیار میخواهد ترا دل
جوابش چیست فردا جانبه بان | گرآویزد بدامان شما دل
بخوانش میکند هر لحظه بازی | نمیدانم چه دارد دیده با دل
دگر مشکل که بینم روی کنارش | که با دریای غم شد آشنا دل
الهی خانهٔ هجران سیه باد | کزو شد بی چراغ از دیده ها دل
کجا بگریزد از جور و جفایت | غلام حضرت مهر و وفا دل
بهیچ افسانه و افسون نشد نرم | ندانم در برت سنگ است یا دل
من و تو گر زهم دوریم غم نیست | که از دل راه نزدیک است با دل
بلائی هیچ عشقم بر سر آورد | چنین خواهد زیبائم ای خدا دل
باستقبال تیرش یک سر تیر | رود از سینه بیرون پیشوا دل

زبیقدری درین بازار واقف
نمیگیرد کسی از دست ما دل

ز شیون دل غنچه آزرد بلبل | نگر بوی از ورود من برد بلبل
بیاد وقتا سحر در چمن ناله کردم | بهر روی که افسرد گل مرد بلبل
بگلشن گل زیب دستار کردم | قیامت مرا بر سر آورد بلبل
فگندم زسر زود گل را وگرنه | زشیون مرا مغز میخورد بلبل
بهارست در گلستان نیست شوری | چرا افتاده یارب مگر مرد بلبل
مرا در چمن دید و بهر خوشش آمد | بمنقار رشت گل آزرد بلبل

بر همنوایان گلزار واقف	ز من ارمغان این سخن برد بلبل

میروم هر سو دوان از دست دل ... سوکنان پیچیده کنان از دست دل
گرچه گردیده است پا پر آبله ... میگریزم همچنان از دست دل
همچو اشکم نیست در دست اختیار ... گشته‌ام مطلق عنان از دست دل
دل مرا چون دشمنان از پا فگند ... الغیاث ای دوستان از دست دل
میخورد دل خون من زان میکشم ... ناله‌های خونچکان از دست دل
گشته‌ام در دیده مردم سبک ... زیست بر من شد گران از دست دل
در جوانی پیر گشتم از غمت ... شد بهار من خزان از دست دل
تا بزانو پای در گل مانده‌ام ... بر سر کوی بتان از دست دل
اشک و آهم رخنها افگنده است ... در زمین و آسمان از دست دل
دیگر فته رفته بودم از درت ... آمدم اکنون بجان از دست دل
دل بگیر از دست من کافتاده‌ام ... در عذاب جاودان از دست دل
گفتی از دست که بیتابی چنین ... ای شفیق مهربان از دست دل
دل بفریاد و فغان از دست تو ... من بفریاد و فغان از دست دل
عرض دارم دوستان ار بشنوید ... داستان در داستان از دست دل
میکند هر لحظه تکلیف قفس ... میگذارم آشیان از دست دل
در سر سودای زلفش نقد جان ... رفت آخر رایگان از دست دل
غنچه آسا در خیال آن دهن ... تنگ شد بر من جهان از دست دل

میرساندم گوشه لمنے بهم / گر مرا بودی امان از دست دل

تا ز ابرویش کشیدن ناتوان / پشت طاقت من کمان از دست دل

رنگ عشقست آنکه گردیده است داغ / دل ز دست جان و جان از دست دل

میروم منزل بمنزل در رهش / چون جرس زاری کنان از دست دل

دل پی ابرو کمانان رفت و جان / تیر غم را شد نشان از دست دل

واقف از حد الم چو شد گفت او چدی / ای مسلمان فغان از دست دل

یار طناز وای بر من و دل / بخت ناساز وای بر من و دل

من و دل بر درش جبها کردیم / در نشد باز وای بر من و دل

من و دل ساده و آن حریف قمار / پر دغاباز وای بر من و دل

من و دل تا شدیم صرف نیاز / او همه ناز وای بر من و دل

دلربایان ز چشم و لب دارند / سحر و اعجاز وای بر من و دل

گر تو قانون ماتمکدگی را / میکنی ساز وای بر من و دل

چشم او کرده از پی شلتاق / ترکی آغاز وای بر من و دل

اشکم آخر درید از طفلی / پرده راز وای بر من و دل

هیچ شرمی نکرد از ندیم / رنگ غماز وای بر من و دل

آمد آن شوخ شخ کمان واقف / ناوک انداز وای بر من و دل

ربوده جان من زین دل ازان دل / چه خواهی کرد آخر یک جان دل

بگوی یار سنگر یک جهان دل
فتاده از زمین تا آسمان دل

بکویش میرود از من نهان دل
مرا دشمن بجان شد دوستان دل

چه سازد گر نسازد با جفایت
ستمکش دل زبون دل بی زبان دل

دلش بی رحم و چشمش مست و خون ریز
خدا حافظ از آن چشم و از آن دل

بهم بشکستم دل گرفتم زود لیکن
بمن کی میگذارد دلستان دل

دل از من کنده پیوستی باغیار
عبث بهر تو عمری کنده جان دل

بود سرگشته یادت چو تسبیح
بصحرای طلب یک کاروان دل

من از وی داد خود را می ستانم
اگر واقف نبودی در میان دل

ایکه هرگز نکنی چاره بیماری دل
نرسیده است بگوش تو گزاری دل

حق همسایه فراموش نمی باید کرد
ای جگر خون شو و در گریه بده یاری دل

سینه هم یاد بمرغان چمن شیرین را
سر کنم ناله چو از درد گرفتاری دل

تو نداری غم دل لیک خیال تو ز لطف
هست در لحظه نهان از تو بغمخواری دل

تا شبی دولت بیدار تو بینم در خواب
از خدا میطلبم دولت بیداری دل

کس نیاورد نشان از دل گم گشته من
جان برآید مگر اکنون بطلبگاری دل

کوه غم در نظرت چون پر کاه است سبک
چه کنم پیش تو اظهار گرانباری دل

دارد آن طره طرار سر دل بردن
آه تا چند توان کرد خبرداری دل

من دیوانه بر آن زلف بسی میلرزم
ترسم از هم گسلد سلسله داری دل

تیر غم بر دل عاشق زد و زان می آید
[illegible] از این سینه پر از زاری دل

گرچه از تشنگیم جان بلب آمد واقف	صبر کردم ز عقیقش بجگرداری دل
دل بردی وچه باکه نکردی بجان دل	واپس بده دلم تو نه قدردان دل
این جورها که میکنی اکنون بجان دل	هرگز نبود جان کسی در کمان دل
از پهلوش خدنگ بلا را هدف شدیم	یارب ز روزگار برافتد نشان دل
از من مپرس حال دلم را ز دل بپرس	بیگانه دلی تو چه دانی زبان دل
بر زلفش ای نسیم به آهستگی گذر	ویران مکن نشیمن جان آشیان دل
جانا گرت خیال خریداری وفاست	زین نوع هست جنس بسی در دکان دل
او میرود سوار و رقیب هست در رکاب	نتوان نگاه داشتن اکنون عنان دل
دلم از درد دل است خبر میکنم ترا	واقف درو بجای نگر داستان دل
از بس براه شوق تو شد بیقرار دل	می رفتم قدم بقدم از کنار دل
از خویش رفت ز آمد پیغام یار دل	دیوانه گشت باز ز بوی بهار دل
چشمم براه تو در که از روی و موی تست	حیران هزار دیده پریشان هزار دل
شرمی بکن که جور و جفایت ز حد گذشت	تا کی شود ز مهر و وفا شرمسار دل
غیری نشسته چشم براهست نیامدی	برخاست عاقبت ز ره انتظار دل
بی اختیار دست دلی باز داشتم	روزی که کرد عشق بتان اختیار دل
زین دیده یکدو قطره خون را دریغ داشت	ما را شب فراق نیامد بکار دل
دل در دیار یار [illegible]	زان برگرفته ایم ز یار و دیار دل

تا دید روی عشق و ظلم در بلا فتاد
واقف بدین بلا ز کجا شد دچار دل

گر کنی علم خاموشی تحصیل — فارغ از گفتگو شوی بی قیل
بار شد بس که زندگی بی تو — نفسی میکشم بجبر ثقیل
رنگ عشرت ز آسمان مطلب — کس نخورده است باده از غربیل
شکوهٔ زلفت [illegible] — زانکه لا طائل است این تطویل
هر سحری نیست [illegible] — که بهر گل نمی‌رسد اکلیل
همدم کس [illegible] — [illegible] تجاهل
[illegible] — عشق کرده است خوان خلیل
عشق [illegible] — [illegible] تقبیل
[illegible] — دل [illegible] وکیل
[illegible] — [illegible]

[illegible] واقف
[illegible] تعطیل [illegible]

کرده اظهار غم پیش تو صد بار بجیل — گشتم از کم شنوی‌های تو بسیار خجل
شربت خون دل ما رنگ تلخی دارد — زین سبب هستم از آن نرگس بیمار خجل
خانه آراستم امشب که تو خواهی آمد — نامدی آه شدم از در و دیوار خجل

[illegible] ز پرده برافتاد محبت واقف
یار محجوب [illegible] گشت و من از یار خجل

خواهم شود از پیچ و خم زلف رها دل
تا چند بود بستهٔ این دام بلا دل

آسوده ز سرگشتگی آن روز که آورد
رو جانب ابروی تو چون قبله‌نما دل

عمریست که دارد ز زنخدان تو ام دل
فریاد که در چاه فگندست مرا دل

برباد مده دفتر جمعیت خود را
چون غنچه پریشان مکن از کسب هوا دل

برداشته از پهلوی من بسکه ستمها
چون تکیه گه [illegible]

از شوق درین قافله چون دانهٔ [illegible]
آید بسر ره [illegible] دل [illegible]

خواهد که دل از دست تو واقف بستاند
تا چند ز دست تو کشد جور و جفا دل

ردیف میم

از تو در کون و مکان هنگامهٔ عشقست گرم
از زمین تا آسمان هنگامهٔ عشقست گرم

از فروغ طلعت یوسف زکنعان [illegible]
کاروان در کاروان [illegible]

از شرر تا اخگر از داغ تو در آب [illegible]
[illegible]

دیگر [illegible] آتش [illegible]
[illegible]

برنخیزد پیری گرچه [illegible]
[illegible]

سرو شمشاد [illegible]
[illegible]

در بهشت افتادم [illegible]
[illegible]

سر بسر [illegible]
[illegible]

[illegible] بعشق [illegible]
[illegible]

ز گلزار تمنا حسرت بسیاری آرم
رقیبان دامن گل من دل پر خار می آرم

بیاد لعل جان بخشت چو شبها سر کنم زاری
مسیحا را به بالین دل بیمار می آرم

من آن مرغم که جای برگ گل در آشیان خود
برغم عندلیبان شعله در منقار می آرم

ز لعل یار نتوانم گرفتن دل بصد افسون
اگرچه مهره بیرون از دهان مار می آرم

ز استاد بتر چاره شاگرد کجرو را
شکایت از فلک ناچار پیش یار می آرم

بحالم صورت دیوار هم در گریه می آید
چو گریان از غم آوردی در دیوار می آرم

بشور طرفه می آیم ز اقلیم سیه روزی
چو ابر تیره واقف گریه های زار می آرم

درد دلی به پیش تو اظهار میکنم
کارم بجان رسیده بناچار میکنم

تا از ادیب غم الف آه خوانده ام
در گوشه می نشینم و تکرار میکنم

میگویمش که میرسد از آسمان پیام
زینسان تشفی دل بیمار میکنم

گفتی ز دیده سیل چرا میکنی روان
پست و بلند راه تو هموار میکنم

ناصح تو درد سر چه کنی در ملامتم
من خود بخود ملامت بسیار میکنم

غربت برد غم از دل غمدیده وطن
منهم سفر ز کوی تو یکبار میکنم

خواهد شود خانه همسایه را خراب
این گریه ها که در پس دیوار میکنم

واقف بکنج غمکده شبها ز بیکسی
اظهار غم بصورت دیوار میکنم

تا سیمبری بهم رسانم
رفتم که زری بهم رسانم

گر تو دگری بهم رساندی
منهم دگری بهم رسانم

فریاد کشان بوم به سر هو — تا داد دگری بهم رسانم
تا صبح سر حرف وا مکن باش — تا گوش کری بهم رسانم
وا نم مکن ای فراق رحمی — تا من جگری بهم رسانم
تا ذوق کنم ز سنگ طفلان — شوریده سری بهم رسانم

رفتم به تلاشش ز خود واقف
شاید قدری بهم رسانم

دل را اگر به ناله کشیدن درآورم — رنگ از رخ فلک بپریدن برآورم
جای که سر کنم سخن از اضطراب دل — سیماب کشته را بطپیدن برآورم
رحمی بدل فسرده کنیم ای گداز عشق — کاین خون مرده را بچکیدن برآورم
از عشق حکم و عز و تمکین نیست ور نه من — صبح نشور را بدمیدن برآورم
شیرین لبی عنان سخن از کفم ربوده است — گلگون اشک را بدویدن برآورم
از لطف میفروش اگرت باخبر کنم — زاهد ترا بباده خریدن درآورم

واقف ز قامتش چمن حسرت گر زنم
شمشاد و سرو را بخمیدن درآورم

تاب بیمار دل زار ندارم چکنم — طاقت خدمت بیمار ندارم چکنم
اگر از داغ فراق تو کنم شکوه چه عجب — بیدلم صبر جگردار ندارم چکنم
گلها ز هر زبان آبله خونین شد — رخصت و جرات اظهار ندارم چکنم
هیچ گفتن نتوانم ز دهان و کمرش — خبر از عالم اسرار ندارم چکنم
آن جوان رفت و من از ضعف نتانم گیرم — پیرم و طاقت رفتار ندارم چکنم

گر نخوردم آب از دیدار تو عیبم مکنی — تاب آن آتش رخسار ندارم چکنم

خود فروشی ست درین عهد تجارت لیکن — طاقت بار خریدار ندارم چکنم

من گرفتم که تو برداشتی از چهره نقاب — دیدهٔ لائق دیدار ندارم چکنم

مفلسم هیچ ندارم که کنم رهن شراب — جز کهن جبه و دستار ندارم چکنم

میکنم شکوه ازین باغ ولی معذورم — گل نصیبم نیست بپا خار ندارم چکنم

باغبانم نه بهره ز گلستان واقف — چشم بر رخنهٔ دیوار ندارم چکنم

فتادم بر در دل خانهٔ یارست میدانم — چو آئینه تجلیگاه دیدارست میدانم

دل جانانه از عشقم خبردارست میدانم — ولیکن با تغافل حسن را کارست میدانم

نه از رحم است اگر دوری گزیدی تا خبر گیری — که شمشیر ترا از خون من عارست میدانم

بسوی وادی مجنون چه از دل رانده‌ام پا را — بکار خویشتن دیوانه هشیارست میدانم

ز حرف سخت ناصح خاطر من کی گران گردد — سر شوریده ام را سنگ درکارست میدانم

[illegible] — ترا این سر بزیر گیسوان دستارست میدانم

هر آنکه بار با آتش غم دیگری میسوزد — خدا را کارست می بینم دل آزارست میدانم

تغافل بر طبیبان میبرم با درد بیمار — طبیب درد من آن چشم بیمارست میدانم

همین دم میکنم قربان گر از بسمل جان خواهم — تو شیرین نگاهم مال سرکارست میدانم

نریزم خون دل را پای من چشمم نیست مظلوم — که این یک شیشه شربت حق بیمارست میدانم

از آن من بی تکلف میکشم با جفا پیرا — که تکلیف وفا بر خاطرش بارست میدانم

ترا آورد گر از سرگرانی ناز بفروشی — که چون یوسف ترا شهری خریدارست میدانم

دل صد چاک تا رفت از کفم واقف بخود نازم
که در گیسوی او این شانه در کار است میدانم

دلم بزلف کسی مبتلاست من چه کنم ‏ ‏ ‏ ‏ شنیده‌ام ز قضا این بلاست من چه کنم
ز درد دل بر آن بت شکایت آوردم ‏ ‏ ‏ ‏ شنید و گفت که این از خداست من چه کنم
چو گفتمش نرسیدی بداد من ایماه ‏ ‏ ‏ ‏ بگفت طالع تو نارساست من چه کنم
بپیش من غریب اهل زلف پامال ‏ ‏ ‏ ‏ ترا بپای خدا در قفاست من چه کنم

مرا ز گریه ملامت چه میکنی واقف
میان دیده و دل ماجراست من چه کنم

یار ناپایدار را چه کنم ‏ ‏ ‏ ‏ عمر بی اعتبار را چه کنم
من و آن هستی اصلی خویش ‏ ‏ ‏ ‏ هستی مستعار را چه کنم
من گرفتم که ساختم با خویش ‏ ‏ ‏ ‏ بخت ناسازگار را چه کنم
ساخت در هر دیار مرا رسوا ‏ ‏ ‏ ‏ دیده اشکبار را چه کنم
دل اگر خوش کنم بوعده وصل ‏ ‏ ‏ ‏ ناخوشی انتظار را چه کنم
روزگارم گذشت در گردش ‏ ‏ ‏ ‏ گردش روزگار را چه کنم
گریه شستم ز دست رنگ حنا ‏ ‏ ‏ ‏ چه کنم آن نگار را چه کنم
نه بوصلت سازم نه بهجر ‏ ‏ ‏ ‏ طبع ناسازگار را چه کنم
گر نریزم ز دیده اشک چو ابر ‏ ‏ ‏ ‏ دل دریا مدار را چه کنم
گر بصد صبر ضبط آه کنم ‏ ‏ ‏ ‏ اشک بی اختیار را چه کنم
گر تو ام ناامید می سازی ‏ ‏ ‏ ‏ دل امیدوار را چه کنم

گر نه دیوانگی کنم واقف
خود بفصل بهار را چه کنم

گر رسم روزی بغمخواری که میخواهد دلم — سر کنم از گریه طوماری که میخواهد دلم
بسکه تا گریه زاری کنم از رشک او — ای خدا الفرصت همکاری که میخواهد دلم
چون بلبل گوش بر حرف من اندازد گلی — سر کنم شوریده گفتاری که میخواهد دلم
گر فتد تاری بکف از زلف کافرکیش او — میتوانم بست زناری که میخواهد دلم

خویش را واقف بدست او فروشم یکبار
گر شود پیدا خریداری که میخواهد دلم

هر دم از درد دگر میگریم — گه دل و گاه جگر میگریم
یکدم از گریه نباشم فارغ — روز و شب شام و سحر میگریم
خبرت هست که من از دستت — سینه زنم دست بسر میگریم
اینقدر خنده بحالم نکنی — گر بدانی چه قدر میگریم
تا چه آید بسر دل امروز — که ز دیروز بتر میگریم
آستین دور بدار از چشمم — با خبر باش شرر میگریم
دل من خوی تو بیدرد گرفت — سر کند خنده اگر میگریم
دارم از گریه چنان چشم اثر — من که بر مرگ اثر میگریم
از خیال لب و دندان کسی — چه قدر لعل و گهر میگریم
آن کمر از کمر انگند مرا — اکثر از درد کمر میگریم
قرة العین من ای یوسف حسن — رفته تا از نظر میگریم

شور اشکم ز لب شیرینی هست — طفلم از ذوق شکر میگریم

واقف از یاد عقیق لب او — چه قدر خون جگر میگریم

نمی‌سازد هوای جز هوای خانهٔ خویشم — مبر سوی چمن ای همدم از کاشانهٔ خویشم

من دیوانه دست افشان و پاکوبان روم از جا — زند زنجیر گر روزی صلای خانهٔ خویشم

برافروزد چراغ آسا ز شادی داغ هجرانم — اگر آن شمع خواند یک شبی پروانهٔ خویشم

ندارد غنچه چون آنم بود از جرعه کمتر — برنگ لاله داغ از قسمت پیمانهٔ خویشم

ندارد طالعی زنجیر نقش از سیه‌بختی — پریشان حال در فکر دل دیوانهٔ خویشم

چه شد گر در نظرها روز افتاده‌ام واقف — نظیر مردم چشم چراغ خانهٔ خویشم

آزرده ز کوی یار رفتم — یعنی بدل فگار رفتم

باز آمدنم دگر محال است — رفتم چو ازین دیار رفتم

چون ابر بهار زین گلستان — با دیدهٔ اشکبار رفتم

تا چشم بهم زدم درین راه — از خود همچون شرار رفتم

آوازهٔ هر دیار گشتم — زان دم که ز یاد یار رفتم

از وصل چه حاصلم که امشب — او آمد و من ز کار رفتم

صحرا صحرا بیادت از خویش — در قافلهٔ بهار رفتم

چندان رفتم بجستجویش — کز خاطر روزگار رفتم

دل سوخته‌ام چو خود ندیدم — صد بار بلاله زار رفتم

در راه طلب ز اشک خونین
واقف گلگون سوار رفتم

نی بخواب آسوده گردد نه به بیداری دلم — اضطراب عشق پیدا کرده پنداری دلم
فصل گل آمد که تا از یاد ایام وصال — سر کند در سینه چون مرغ قفس زاری دلم
شمع محفل چه پیش من صحرای نشین — داغ گردیده است از خوبان بازاری دلم
تا سر زنجیر زلفش بهر من آباد شد — در بر من میزند فال گرفتاری دلم
تیره و ... جگر کار ... جسدان — خورده از مژگان شوخی خنجر کاری دلم

جنس غم را کساد نیامی ارزد به هیچ
میکند واقف بنقد جان خریداری دلم

زحال من نپردازی چه سازم — نمیسوزی نمیسازی چه سازم
نمی سازم خوش آواز محبت — گرم از لطف ننوازی چه سازم
دل از کف می بری در داد اول — مقامر پیشه کم بازی چه سازم
دل و دین هر دو بردی با غارت — همان ترکانه می تازی چه سازم
نهان در پرده دل بود رازم — سرشکم کرد غمازی چه سازم
شدم یکسان بخاک رهگذارت — گذر بر من بیندازی چه سازم
وفا بازیست کارت با حریفان — جز این بازی نمی بازی چه سازم
سپید از انتظارت گشت چشمم — سیه مست می نازی چه سازم
برایت کردم از دل خانه سازی — تو انرا گر براندازی چه سازم
چه سازم چاره کار تو واقف — اسیر شوخ طنازی چه سازم

با اشک شام و با آه سحر چه چاره کنم / دل است باعث این درد سر چه چاره کنم
ز گریه در غم دل ای که میکنی منعم / بگو بجوشش خون جگر چه چاره کنم
بسان آینه واقف تو کرده ام خانه / گر از غرور نبینائی ز در چه چاره کنم
ز دست آن مژه خون میشوم علاجی نیست / شکست در رگ جان نیشتر چه چاره کنم
ز گریه ام جگر پاره آب میگردد / نمی کند بدل او اثر چه چاره کنم
ز پا فتاده ام و او بپرسشم نمی آید / اگر نه عمر من آید بسر چه چاره کنم
مرا دماغ نمانده است و طبع او نازک / شکایت ار نکنم مختصر چه چاره کنم

دگر ز عشق شدم خوار در وطن واقف / اگر سفر نگزینم دگر چه چاره کنم

چون تار ساز هر چند با زاری آشناییم / یکره نوازشی کن بنگر چه خوش صداییم
ما از میان مردم در وضع خود جداییم / با درد آشناییم بیگانه از دواییم
طفلان سنگدل را یاران ز ما بگویید / تا کی تغافل از ما دیوانهٔ شماییم
با بانگ شادی و غم داریم طرفه ربطی / یک دست شیشه از خون یک دست در حناییم
ما را بماتم و سور باشد خوش اختلاطی / با خنده قاه قاهیم با گریه هایهاییم
آهنگ تازهٔ عشق تعلیم کرده ما را / بلبل خموش گردد هرگه غزل سراییم
با وصف تیره روزی چون خال بر تن یار / ما هر کجا که رفتیم بسیار خوش نماییم
رفتی و در قفایت بر خاک ره نشستم / برخاستن نداریم گویی که نقش پاییم
با فوج بی نیازی بر قلب ما چه تازی / مشکن چنین دل ما سرلشکر دعاییم
ای بخت بی جهت چون کاسهٔ گدایان / ما را به بهره در جام جهان نماییم

واقف ز کوی جانان ما را سفر چه امکان
هم بستهٔ وفاییم هم کشتهٔ جفاییم

ترا من یار وفا دانسته بودم — غلط کردم جفا دانسته بودم
دلت دادم مسلمان زاده دیده — نه کافر ماجرا دانسته بودم
گمان بردم که خواهی دوست بودن — چنین دشمن کجا دانسته بودم
براهت پا ز سر کردم همان روز — که من سر را ز پا دانسته بودم
سر از در خانه نکیدم نیست آرام — ره کویت چرا دانسته بودم
همانم کش بکف شمشیر دیدم — سرم از تن جدا دانسته بودم
بکوی گلعذاران آخر شد سه خوار — من از اول ولا دانسته بودم
نرفتم کور کورانه دران کو — من آن را کربلا دانسته بودم
مگر بیگانه بودم آندم از عقل — که او را آشنا دانسته بودم
گمانم در حقیقت باطل برآمد — چها دیدم چها دانسته بودم
سیه شد روزم از اقبال زلفت — سیهش بال هما دانسته بودم
جهانم را تباهی کردی ای عشق — ترا من ناخدا دانسته بودم
ولا سرگشته ام کردی بدین دست — ترا من رهنما دانسته بودم

تو واقف رند شاهدباز بودی
ترا من پارسا دانسته بودم

بزندان غمت جز ناله و زاری نمیدانم — مرا آزاد کن قدری گرفتاری نمیدانم
بکن بیمم اگر از دیدنت در اضطراب افتم — که من پروانه ام ای شمع خودداری نمیدانم

اگر در شیشه داری خون دل ساقی بساغر کن — که چون اهل هوس من رسم می‌خواری نمیدانم

برو ای همنشین گر خوابت آمد سر ببالین نه — که من چون شمع شبها غیر بیداری نمیدانم

ز بیدردی نگفتم سخت پیکان ترا هرگز — بحمدالله که آئین دل آزاری نمیدانم

شتابان از بر من میروی دانسته میگویید — که من محرم ره و رسم وفاداری نمیدانم

سبکتر برده‌ام زنهار بار سرگرانی را — من وحشی طبیعت نازبرداری نمیدانم

ببزم گلرخان عزت نمی‌یابد کسی واقف
تو از بهر چه واقف بیکسی خواری نمیدانم

امشب که از آتش غم جانانه سوختیم — آهی زدیم و بام و در خانه سوختیم

امشب چه حال بود که از یاد روی او — با شمع ساختیم و به پروانه سوختیم

در بزم می بیاد عزیزان گرم خوان — از اختلاط شیشه و پیمانه سوختیم

تا کی نهیم داغ زناکامی بفرق خویش — ما از علاج این دل دیوانه سوختیم

روشن [illegible] چو بیگانه سوختیم — ما خویش را بگوشه ویرانه سوختیم

از ما مپرس حاصل افشاندن سرشک — در مزرع امید بسی دانه سوختیم

حیرت [illegible] — ای وای در وطن چه غریبانه سوختیم

همسایه چون بسوختن ما رضا نداد — رفتیم در محله بیگانه سوختیم

واقف مپرس حسرت ما را که چون چنین
پیش از ظهور جلوه جانانه سوختیم

احوال خراب می‌نویسیم — نقشی بر آب می‌نویسیم

وصف رخ تو خط خوی آلود — با مشک و گلاب می‌نویسیم

سوز دل خویش سوی آن مست — از اشک کباب می نویسم
جز روی کباب چیدنی نیست — بر پشت کتاب می نویسم
تا مرد رقیب من بگویش — آیات عذاب می نویسم
هر ذرهٔ خاک درگهش را — خورشید جناب می نویسم
یکشب همه شسته گرد از بس — با چشم پر آب می نویسم

واقف القاب دل که خون باد
رسوا و خراب می نویسم

منت از خون دل شراب دهم — وز جگر پاره ها کباب دهم
کند از رشک موج گیسو را — چون سر زلف گره بتاب دهم
عرق آلوده میروی بشتاب — باش تا چشمی از تو آب دهم
نالهٔ دل فتاده از آهنگ — گوشمالی باین رباب دهم
گر تو شمع و چراغ من باشی — ماه و خورشید را جواب دهم
در بساطم دل خرابی هست — بتو ای خانمان خراب دهم
گشته ام معتکف بمیخانه — جان بپای خم شراب دهم
تشنه آئی بخانه ام ای کاش — که شرابت بجای آب دهم
ساقی آن باده لطف کن که ازو — شیب را مژده شباب دهم
نتوانم دو دیده در جلوش — بوسه باری بران رکاب دهم
گشته گرد از رشک من سیماب — که چنین داد اضطراب دهم
خوان دردی کشیده ام خواهم — که صلای شیخ و شاب دهم

آن کمر هیچ و بهر او واقف
من چرا تن به پیچ و تاب دهم

این دل گم گشته را در زلف خوبان یافتم / بعد عمری یافتم لیکن پریشان یافتم

دل ز درد عشق بریان دیده گریان یافتم / منت ایزد را که من این یافتم آن یافتم

خواب دیدم کز نهال عیش می‌چینم ثمر / چون شدم بیدار لخت دل به دامان یافتم

وا شد دل گره و نیاز چشم من مشت / تا شگفت این غنچه زندان را گلستان یافتم

تا شدم صاحب مذاق آن تلخی دشنام / شیرهٔ جان یافتم شیرین‌تر از جان یافتم

بوسه زان دل گرفتم زخم دل را سود کرد / بخت را نازم که مرهم از نمکدان یافتم

دوش در خواب رفتم با خیال آن مژه / چون گشادم چشم لخت دل به دامان یافتم

بیخبر بودم ز دل کردم چو در کارش نظر / در سر این قطرهٔ خون شور طوفان یافتم

از دل خون گشته واقف عمرها کردم سراغ
اشک چیندی عاقبت بر نوک مژگان یافتم

نگارش وصف رویت کردم و گل را خجل کردم / حدیثی گفتم از موی تو سنبل را خجل کردم

بباغ از خار خار عشق آن سرو قبا گلگون / کشیدم نالهٔ قمری و بلبل را خجل کردم

همیشه کشیدم از تغافل پیش او خجلت / نگاهی واکشیدم زو تغافل را خجل کردم

گذر کردم ازین وادی بی منت گردون / زدم بر آب پیمانه کاسهٔ دل را خجل کردم

ز من بشنو پریشان حالی خویش او واقف
بخود می‌شد ادا کانزلف و کاکل را خجل کردم

دارم اگرچه دست بکاری که داشتم / هستم دل آرمیده بیاری که داشتم

در حشر هم فتاده مرا از جنون عشق — این جا بگو دکان سر و کاری که داشتم

با آنکه رست از گل من صد هزار گل — از دل نشد برون دو سه خاری که داشتم

بر باد رفت عاقبت از خصمی خدا — در کوی یار مشت غباری که داشتم

ـت از دلم بدر چو درآمد غم فراق — بر خود گمان صبر و قراری که داشتم

جز [illegible] تو سیاهی کنان سپید — یک عمر انتظار بهاری که داشتم

واقف ز گریه در جگرم گرچه نم نماند
دارم بدل هنوز بخاری که داشتم

بآن سیمین بدن زر بگذرانم — تکلف بر طرف سر بگذرانم

بدست آورده ام مشت سپندی — که در بزمش بمجمر بگذرانم

مسیحائی مرا از من بگوئید — که من تا کی به بستر بگذرانم

دل افسرده را صد پاره سازم — کباب آسا با خنجر بگذرانم

کنم دعوی که فربه شد غم من — گواه این جسم لاغر بگذرانم

اگر دانم که راضی می شود یار — دل و دین و سر و زر بگذرانم

بیاد چشم خوش دنبالهٔ او — جگر روزی بخنجر بگذرانم

ندارم هیچ واقف چون ظهوری
دلی دارم به دلبر بگذرانم

اشک را بافته ام پرده و زخود چه کنم — چه کنم آه بلخت جگر خود چه کنم

کرده امید رهائی ز دل من پرواز — گر نریزم بقفس بال و پر خود چه کنم

از حسد باد بکویت نه برد گرد مرا — چون فرستم بتو یا رب خبر خود چه کنم

گفتی از ناز که میسوز بداغم چون شمع / گر نه فرمان تو گیرم بسر خود چه کنم
گاه در زلف تو گه جانب سنبل نگرد / آه با چشم پریشان نظر خود چه کنم
سر و کارم بدل سخت بتی افتاده است / نزنم سنگ خدایا بسر خود چه کنم
چاره مردم غماز چه سازم واقف / سخت رسوا شده ام از چشم تر خود چه کنم

دل در خون طپیده دارم / جان بر لب رسیده دارم
چشم از چشم یار می ترسد / دل ز مژگان گزیده دارم
ناله چند کرده ام موزون / نه غزل نه قصیده دارم
همچو گل خنده بر تو دارد / طرفه جیب دریده دارم
ناله قد کشید ز سینه من / سرو قامت کشیده دارم
زان کنم گریه های یعقوبی / که غم نور دیده دارم
برنگردم بگفته ناصح / من بخوبان عقیده دارم
شده ام رام چشم آهو چشم / گرچه طبع رمیده دارم
چه کنم آرزوی گل چیدن / تنگ دامان چیده دارم
گر رسیده بدی نمیرم از جا / خاطر آرمیده دارم
از برای نثار او واقف / جان بر لب رسیده دارم

آن قد دلپسند را نازم / سرو دستار بند را نازم
کشته است هر کرا جایی / آن نگاه کشنده را نازم

دل درآن بزم سوخت پا بر جا / طاقت این سپند را نازم
عقل درمانده کم و کیف است / عشق بیچون و چند را نازم
اتفاقی بمهر و ماهش نیست / آن تغافل بلند را نازم
زهر با غوطه در شکر زده است / آن لب نوشخند را نازم
کرد شوریده تر مرا ناصح / نازم این طور پند را نازم
آهوی چشم شکارم کرد / صید صیاد بند را نازم
همه گردنکشان اسیر وی اند / شوخ کاکل کمند را نازم

مرد و هرگز نبرد نام دوا
واقف دردمند را نازم

تا دل صد پاره در فکر شراب انداختیم / نسخهٔ رنگین بود از غفلت در آب انداختیم
در چمن حرفی ز روی آتشین او زدیم / برگ گل را شعله‌سان در اضطراب انداختیم
جوش زد بی اختیار از دیده سیلاب سرشک / تا نظر بر حال این دیر خراب انداختیم
پیش او شرح پریشانی بما سودی نکرد / طرهٔ او را عبث در پیچ و تاب انداختیم

تا کی از بزم می باشیم واقف بر کنار
هر چه بادا باد ما کشتی در آب انداختیم

دولت اگر دستم دهد از دست اغیارش کنم / گر بخت یار من شود با خویشتن یارش کنم
خواهم که یکشب گریه در پای او انداختیم / شوری بعالم افگنم از خواب بیدارش کنم
از حال زار خود دگر نگذارم او را بیخبر / خفته ست بیدارش کنم مست است هشیارش کنم
گر دل مددگاری کند هم دیده ام یاری کند / چندان بگریم پیش او کز خویشتن بیزارش کنم

تا این همه دلبستگی خواهم که از کویش زدم — تا چند آزارم کنند تا چند آزارش کنم

سودا به زلف عنبرین سود است بیدانم یقین — سرمایهٔ دنیا و دین آن به که در کارش کنم

تا چند بینم در برم دل لاف مستوری زند — بیرون کنم زین خانه و رسوای بازارش کنم

از بسکه زلف کافرش از راه دینم برده است — گر سبحه در دستم فتد فی الحال زنارش کنم

واقف ندارد آن پسر از شان حسن خود خبر — آیینه تا یابم باو از خود خبردارش کنم

گرچه ما را زمانه سوخته ایم — قدر ما عاشقانه سوخته ایم

بلبلان ترانه سوخته ایم — پر و بال آشیانه سوخته ایم

مزرع ما چگونه سبز شود — همچو خال تو دانه سوخته ایم

صحبتش در گرفته با اغیار — ما عبث در میانه سوخته ایم

نیست ما را بجز ز مسجد و دیر — ما فقیران خانه سوخته ایم

شمع در صدر بزم میسوزد — ما بر آن آستانه سوخته ایم

سوخت پروانه در حضور چراغ — ما ز دو غائبانه سوخته ایم

آتشی در من و دل افتاده است — ما ز خبر گیتانه سوخته ایم

با دل داغ نامرادی را — بهر او ز زمانه سوخته ایم

نیست همداغ ما کسی واقف — در محبت یگانه سوخته ایم

چنان مکن که ز کوی تو خوار برخیزم — ز روی مهر و وفا شرمسار برخیزم

بیا و وعده وفا کن وگرنه بهر خدا — بگو که من ز در انتظار برخیزم

قیامتی شود آندم که من ز دست غمت — دریده جیب کفن از مزار برخیزم
برنگ لاله ز درد تو صبح رستاخیز — ز خاک با جگر داغدار برخیزم
همان بخاک نشینم ز کلفت دوران — هزار بار اگر چون غبار برخیزم
بهرنگ خویش نشینم بزندگی سوگند — خدا نکرده گر از کوی یار برخیزم

ز گریه کار بجائی رسانده ام واقف
[illegible] بال ابر بهار برخیزم

شب هجر تو کی در دیده راه خواب میدادم — دمادم خانه را از گریه با سیلاب میدادم
اگر از گلشن عشقم قبا خاکستری میشد — هزاران حور را پیراهن سنجاب میدادم
اگر می بستی ای پیمان گسل عهد وفا با من — سر زلف ترا با رشته جان تاب میدادم
بیاد قامتش عمریست میگریم چه حاصل شد — ثمر میداد روزی گر نهال این آب میدادم
نمیگردد کم از اظهار درد دل چنین دانم — مگر روزی نه من درد سر احباب میدادم
طپیدن شیوه ذاتی بود سیماب را لیکن — شب از بیطاقتی پند دل بیتاب میدادم

محبت رنگ شهرت بر نتابد ورنه من واقف
صلای گریه خونین بشیخ و شاب میدادم

بشارت کن لب جان میرسانم — بفرما دین و ایمان میرسانم
شهیدستم ز بس عشق بلندی — بآن سرو خرامان میرسانم
دل دیوانه ام مشتاق سنگ است — سلام او بطفلان میرسانم
دلم خون گشته از ذوق شهادت — بعرض تیغ جانان میرسانم
ندارم غیر دل چیزی ز دنیا — بآن زلف پریشان میرسانم

بزخم دل نمک پاشی ضرورست / به آن لبهای خندان میرسانم
اسیرم در قفس لیکن صفیری / بمرغان گلستان میرسانم
دلم خون میشود از خنده‌هایش / سرشکی تا بمژگان میرسانم
نمی آید ز دستم گرچه کاری / گریبان را بدامان میرسانم
بهم گرد و غور شمشیر نازش / [illegible]
بسان شمع واقف از گل فرح / سر خود را بپایان میرسانم

خون گشت دل از داغ جفای تو دگر هم / رحمی نه شود ای بت تو که دیدیم خبر هم
زین بعد من و صبر که دلدار گرانست / سودی نه بداشت شب یاد سحر هم
عشقت نکشد از دل ما رخت اقامت / صد مرتبه از شهر تو کردیم سفر هم
بر بیجگری ای پسر از خویش نگردد / این چه [illegible] نسا فی به پدر هم
واقف مکن اظهار پریشانی خود را / تا کی زتو آن طره شود درهم و برهم

من اگر مشت زری می خواهم / از پی سیمبری می خواهم
اشک خونین جگری می خواهم / آه آتش اثری می خواهم
در مزاجم رگ سودای هست / زان غزه نیشتری می خواهم
سرمه منظور نظر نیست مرا / قدر خاک دری می خواهم
نشنوم تا سخن بیدردان / از خدا گوش کری می خواهم
تا بداد لب خشکم برسد / بدعا چشم تری می خواهم

بوسه ده که بسی بنده و قم / تلخ کامم شکری می خواهم
نازک افتاده مزاجم در عشق / دلبری موکمری می خواهم
نیستم قابل فیض صیاد / لائق دام پری می خواهم
آرزومند شهادت چو شوم / در خور تیغ بری می خواهم
ز آتش وادی ایمن واقف / همچو موسی شرری می خواهم

نتوانم ز سر پیر جهان برخیزم / نتوانم ز در پیر مغان برخیزم
نام من بنده عشق است و نشانم داغ است / روز محشر بهمین نام و نشان برخیزم
بجرم از پای نگنده ... ازان برخیزم / گر بدست وصال تو جوان برخیزم
چند گویی که غلامی ز بر من برخیز / در کنارم بنشین تا ز میان برخیزم
ای که گفتی به سر خلوت من سودا کن / باش تا من ز سر سود و زیان برخیزم
گر پی کشتن من یار ز جا برخیزد / من هم از روی ادب از سر جان برخیزم
گر کشی شوخ ز ... نخیزم هرگز / من ندانم که به تحریک زبان برخیزم
ندهم دامن دیوانگی از کف که بحشر / چون گل از خاک بهان جامه دران برخیزم
این مکان پیر خرابات بمن تعیین کرد / واقف از پای خم باده چه سان برخیزم

شکوه ها از یار در دل می برم / از گلی صد خار در دل می برم
حرفهای گفتنی ناگفته ماند / میروم ناچار در دل می برم
کی توان گل کرد خاک کوی او / گریهای زار در دل می برم

گفتم ارنی لن ترانی گفت یار | حسرت دیدار در دل می برم
خوشهٔ زین خرمنم حاصل نشد | غصهٔ صد خروار در دل می برم
خانمان خلق نتوان سوختن | آه آتشبار در دل می برم
واقف از کم التفاتی های او | شکوه ها بسیار در دل می برم

بر بیگانه گاهی گاه پیش خویش می نالم | خدنگی خورده ام زان چشم کافرکیش می نالم
بمنزل نارسیده هر قدم زاریست کار من | مرا تا هست راهی چون جرس در پیش می نالم
نمی آرد بشورم او بچشمم گر نمک ریزد | دگر غیری مرا مرهم نهد بر ریش می نالم
بطور خود مرا بگذار ناصح حالتی دارم | که گر گوئی فلانی ناله کم کن بیش می نالم
مده نسبت به بی دردم مرا از نالهٔ دردی | که او می نالد از بیگانه من از خویش می نالم
بگویش هر کسی فارغ ز درد و غم زهی قسمت | من از ریشش میگیرم من درویش می نالم
نمی نالم گر آن زلف از صبا شد درهم و برهم | دل آسوده افتاده است و تشویش می نالم
هوس کردم که از نوشین لبش کامی کنم شیرین | از آن مژگان زهرآلوده خوردم نیش می نالم
بمقصد هست راهی از جنون نزدیکتر واقف | مرا افگنده دور این عقل دوراندیش می نالم

من با دل سخت تو در افتاد ندارم | با سنگ سر جنگ چو فرهاد ندارم
گر وصف دهان تو نگویم چه بگویم | شیرین تر ازین هیچ سخن یاد ندارم
بر یاد قدت میدهم از چشم خودش آب | ورنه طمع شانه ز شمشاد ندارم
آن سوی دو عالم بود آرامگه من | من کار بویرانه و آباد ندارم

در کوی توام هیچ غم مرگ نباشد صید حرمم بیم ز صیاد ندارم

واقف نشوم همسفر قافلهٔ عشق مانند جرس طاقت فریاد ندارم

غم هجران کشیدم و رفتم زهر هجران چشیدم و رفتم

[illegible] رخ خویش اندرو دیدم و رفتم

نقد جان صرف کردم [illegible] جنس دردی خریدم و رفتم

بوسه زان لب نشد [illegible] لب به دندان گزیدم و رفتم

آمدم شب نهفته در کویش زاری دل شنیدم و رفتم

هیچ کس [illegible] آمدم با این عالم دامن [illegible] کشیدم و رفتم

بسکه این باغ بی وفا بود [illegible] جامه چون گل دریدم و رفتم

خار حسرت [illegible] به دل واقف گل ز باغی نچیدم و رفتم

شب هجر تو داغ می سوزم چه قدر یاد داغ می سوزم

چشم بر راه او ز اول شب تا سحر چون چراغ می سوزم

لاله سان در معاشران چمن چو تو بر کف ایاغ می سوزم

می زنم جام عشق پی در پی داغ بالای داغ می سوزم

آنچنان گرم رفته دل برهم که کنم گر سراغ می سوزم

یافتم شعلهٔ عاشقی واقف خانمان فراغ می سوزم

با غیر سری داری وگویی که ندارم — پنهان نظری داری وگویی که ندارم

ای خانه برانداز بسر کوچهٔ اغیار — شبها گذری داری وگویی که ندارم

ما را نهی تلخ ترا از زهر و تو بی چشم — تنگ شکری داری وگویی که ندارم

از عشوهٔ پنهان پی غارتگری دل — با خود حشری داری وگویی که ندارم

از راز نهان تو خبر یافته واقف
دل با دگری داری وگویی که ندارم

بدامان جنون دستی زدم از خویشتن رفتم — که شد وا مشت صبح از راه چاک پیرهن رفتم

ز هستی ناخوشیها دیدم و ساز عدم کردم — هوای غربتم ناساز شد سوی وطن رفتم

نه گل چینم که باشم بار خاطر عندلیبان را — نسیمم تازه گل بویی گرفتم از چمن رفتم

ببینید از سادگی بر وعدهٔ شیرین لبان ما را — که من جان کندم و ناکام همچون کوهکن رفتم

سراپایم چو زلف دلبران شد پر شکن آخر — ز بس واپس که در دنبال زلف پر شکن رفتم

دلم جایی نخواهد رفت هر چند از پریشانی — بزلفت یا بگوید شست خویش یار من رفتم

باین هستی کم فرصتم چون صبح خندیدن می آید — سر از جیب عدم تا بر کشیدم در کفن رفتم

چراغان شمعی که بی فانوس سوزد در محفل — ببر بردم به بی پیراهنی بی پیرهن رفتم

ز شمع شب من پروانه سر پروانه می آید — من ای آتش بجان ناخوانده کی در انجمن رفتم

ز درد داغ غربت نیست فریادی شب و روزم — بغیر یاد هم از این که یاد یاران وطن رفتم

مرا خود سیل اشک از آستانش می برد واقف
تو گر داری ز تمکین لنگری بنشین که من رفتم

دیگر بجوش آمده دریای گریه ام — بیدرد من بیا نه تماشای گریه ام

بالیده گر تماشی دو چشم دیدنی است — ای ابر تر بیا که مهیای گریه‌ام
بر دل غبار بسکه ازین خاکدان نشست — در راه شوق رفته بگل پای گریه‌ام
افتاده کوچه گرد چو سیلاب اشک من — چون ابر در هوای تو رسوای گریه‌ام
خواهد یکی با چینی کشید رخت — می‌تابد این ستاره ز سیمای گریه‌ام
[illegible] ز بس [illegible] گرفته است — زان دم که گشته است روان پای گریه‌ام
گوید کنار من ز فراغت بچشم من — بر هم مریز اشک که من جای گریه‌ام
در دشت عشق آه بجائی نمی‌برد — چیست فگنده سلسله در پای گریه‌ام
شد خانه خراب ز سیل سرشک من — پروای گریه ام نکنی وای گریه‌ام

واقف چه میکنی چو قلم سرزنش مرا
از سر نمی‌رود سر سودای گریه‌ام

خوشا روزی که من این رنج غربت در وطن گویم — برآیم از قفس و بدا اسیری در چمن گویم
گران شد گوشم از گفت و شنید آسوده گردیدم — نه کس با من سخن گوید نه من با کس سخن گویم
تو ام هرچند حرف تلخ زهرآلود میگوئی — ستت جانا شکر لب خوانم و شیرین دهن گویم
نمی‌اندازد آن سرو سمن بر گوش هر حرفم — روم در باغ و دنبال خودش با سرو و سمن گویم
باین ترتیب شاید در میان پرسند احوالم — چو پیش او که از مجنون گهی گه کوهکن گویم
بیک تحریک مژگان قالب لبها زدی بیهم — نمیدانم ترا من دلشکن یا صف‌شکن گویم
نه تنها از تو مجنون گشت سودا بلکه لیلی هم — ترا ای عشق کافر دل بلائی مرد و زن گویم
بخاموشی مرا بگذار انگشتم مزن بر لب — که جای انگشت است هر حرفی که من گویم
ز ضعف دل باین حالم که نتوانم سخن گفتن — اگر ره در دهی آرم بآن سیب ذقن گویم

کشیدم محنت ایوبی و اندوه یعقوبی
جهان را سر بسر دار الحزن بیت الحزن گویم

بدل کرده بهبه چهچه بلبل در آن گلشن
که من واقف سخن از گلعذار خویشتن گویم

خصم جانی منت شناخته ام
ای فلانی منت شناخته ام

گرچه نامهربان نه ای هستی
مهربانی منت

مردم و باورت نمی آید
بدگمانی منت شناخته ام

سخن ای عندلیب دعوی عشق
قصه خوانی منت شناخته ام

دل ستاندی و ماند جان آنهم
می ستانی منت شناخته ام

قدر واقف نمی شناسی حیف
ای فلانی منت شناخته ام

هر گریزپا را من خوب می شناسم
این یار بیوفا را من خوب می شناسم

از دست برده دل را پامال می نماید
خوبان دلربا را من خوب می شناسم

هر چند خویشتن را بیمار وانماید
آن چشم فتنه زا را من خوب می شناسم

آن دل که یار دارد دل نیست کوه سنگ است
سنگ است و سنگ خارا من خوب می شناسم

بر شیشه جانی کس رحمی نمی نماید
سنگین دلان شما را من خوب می شناسم

هر رنگ جلوه دارد با چشم آشنائی
آن حسن خودنما را من خوب می شناسم

دیوانگان خود را کی می شناسد از سنگ
آن طفل میرزا را من خوب می شناسم

وارد بسر خیال همچشمی تو نرگس
این کور بی حیا را من خوب می شناسم

بیگانه اند و اغیار هرگاه می نهند کار
یاران آشنا را من خوب می شناسم

رفتم پی گدائی دی بر درش چو شنید
گفتا که این گدا را من خوب می شناسم

دارند با جوانان واقف سر نهفته
پیران پارسا را من خوب می شناسم

[illegible] پیکر دگر معلوم
کردم از دقت نظر معلوم

[illegible] از نقطهٔ سهو معلوم
بتامل شد اینقدر معلوم

از عقیق لبش درون صبر
می توانم ولی جگر معلوم

دیده را هم بروی روز افکند
پرده دار بی ز پرده در معلوم

نغمهٔ عیش از دلم مطلب
نفس خوش ز نوحه گر معلوم

شور و غوغای بلبل از عشق است
ورنه اینها ز مشت پر معلوم

خط بر آن زلف میکشد لشکر
شانه دیدم شد این خبر معلوم

زر طلب می کنند سیمبران
سر نثار شماست زر معلوم

نامه از بار شرح غم سنگین
طاقت مرغ نامه بر معلوم

کعبهٔ وصل دور و راه دراز
سعی پای کوته است پر معلوم

آنچه من بنده بی خریدار است
سر به سر عیبم و هنر معلوم

از ازل تا ابد فسانهٔ اوست
قصهٔ عشق مختصر معلوم

لب من خشک گشته از تف آه
چارهٔ آن ز چشم تر معلوم

درد دل پیش او مکن واقف
حاصل غیر درد سر معلوم

با اشک و آه و درد و داغ و درد از [illegible]
ندارم چاره ناچار با این چاره می سازم

بلاهای کزین در عاشقی بهر تو می بینم | اگر گویم ز مشتاقی ترا بیزار میسازم
شبی با رو رسد بپای یاران تا شود ظاهر | دگر خود را بر سم امتحان بیمار میسازم
شبی با زد در تغافلهای او چون صبر کنم [illegible] | ز شور گریه بخت خفته را بیدار میسازم
ندارم غمگساری تا بگویم درد تنهائی | بکنج بیکسی با صورت دیوار [illegible]
بس ده قاصد این صد پاره مکتوبی که [illegible] | چو [illegible]
[illegible] از نگین [illegible] | [illegible] در هفته گلزار میسازم

سلیم افتاده واقف بسکه طبعم از صفائی دل
چو آئینه بهر صورت که افتد کار میسازم

از کوی یار خاک بسر کرده میروم | از سر هوای عشق بدر کرده میروم
پیش آمده دست را جگر خوار دیده‌ام | برگ سفر ز لخت جگر کرده میروم
ای خواجه چه [illegible] کشته | دانسته باش بنده خبر کرده میروم
از من مشو ملول کزین انجمن چو شمع | من هم شبی بگریه سحر کرده میروم
افکنده‌ام ز چشم نمی ایستم [illegible] | مانند اشک پای ز سر کرده میروم
از من مپوش چهره که با این همه شوق | بر عارض تو یک نظر کرده میروم
دشمن چو تیغ [illegible] می زند مرا | از [illegible] دوست قطع نظر کرده میروم

خالی [illegible] از [illegible]
واقف [illegible] کرده میروم

یار ما را [illegible] یاد چه شد | [illegible]
گر [illegible] شکسته افتاد | باد [illegible] افتاده چه شد

ای شب هجر بود آبستن | صبح وصلی اگر نزاد چه غم
با خیال تو شادی داریم | گر وصال تو رو نداد چه غم
نامه از خون دل تمام کنم | از مه و ماند گر مداد چه غم
[illegible] | آسمان بر زمین فتاد چه غم
تا چو من [illegible] | گشته گر دهر پر فساد چه غم
خوبرویان ز چشم بد ترسند | گر نخوانند آن نگار چه غم
مال و جاه از هوا و غم باشد | گر نداری تو این مراد چه غم
غم الهی بجیب باد قرین | گفت اگر عیش خیر باد چه غم
بخت کور است چون زمین با هم | هست روشن اگر سواد چه غم
من چو از سر نهاده ام خواهش | دیگر از حسن بد نهاد چه غم
در هوا داری سر زلفی | عمر گر میرود بباد چه غم
چون مراد تو نامرادی ماست | گر بجز دیدم نامراد چه غم
از علال بلای گوناگون | با تو چون هست اتحاد چه غم
آبرو دست گر کشند تیغ چه باک | عزت هست گر کشاد چه غم

واقف از کرده های خویش بپرس | بر کرم هست اعتماد چه غم

جان شمیده بگوی تو [illegible] | [illegible]
تا بکی گرم باغبان [illegible] | آنچه از [illegible]
این جهان چیست غرض [illegible] | [illegible]

ز جهان گذران سخت کمدر رفتیم / گرد بسیار درین قافله خوردیم و شدیم

غم و دردی که بجان ماند ز مجنون واقف
همره خویش ازین بادیه بردیم و شدیم

من کجا گوهر یکدانه بدامن دارم / بیکسی [illegible]
من ازین ره نفشانم ز جهان [illegible] / [illegible]
خرده سالان نتوانند ربود از جا / پای [illegible] سخت چه بیگانه بدامن دارم
تا فشانم بسر تربت جان سوختگان / همچو گل پر پروانه بدامن دارم
هر قدر سنگ ز اطفال بر این خوردم / از برای دل دیوانه بدامن دارم

همچو زاهد سبحه ندارم واقف
که سر گریهٔ مستانه بدامن دارم

زندگی بی یار جانی چون کنم / جان ندارم زندگانی چون کنم
جان بده گفتی همین دم میدهم / من سبکروحم گرانی چون کنم
زنده ام در هجر و بس شرمنده ام / چون کنم با سخت جانی چون کنم
مردم و تو زنده پنداری هنوز / آه با این بدگمانی چون کنم
بردم نقش دیدار جویان میروم / گر نگویید لن ترانی چون کنم
خاکم و پیچیده بر دامان تو / گر تو دامن برفشانی چون کنم
بس کنم از عشق چون شیب رسید / پیر گردیدم جوانی چون کنم
نیست پاس شوخ چشمان کار سهل / آهوان را گله بانی چون کنم
چون حریف عشق مرد افگن شوم / ناتوانم پهلوانی چون کنم

ای که گویی شاد زی آهسته باش | با غم و درد فلانی چون کنم
شمع پیش صبح میگرید خموش | با تو من آتش زبانی چون کنم
گشته ام بلبل ز عشق تو گلی | گر کند عاشق بیانی چون کنم
[illegible] | تو همان نامهربانی چون کنم
آه با این ناتوانی چون کنم

من نیم واقف گدایی آنکهی
پیش خسرو همزبانی چون کنم

خواهم که به یار دل آزار بگویم | چندانکه کند درد دل افگار بگریم
خوبی که بدل کرد مرا در جدایی | گر دست دهد وصل تو یکبار بگریم
بیزار شد از زاری من یار چه سازم | بنشینم و بر زاری خود زار بگریم
ای کاش ملامت بکند لطف نکویی | حیران شده ام بر دل افگار بگریم
ضایع چه کنی وقت من غمزده ناصح | برخیزم و نالم و بگذار بگریم
نازک دلیم گفت بدین بادیه تا کی | چون آبله از کاوش هر خار بگریم

واقف اگر افتد بکفم دامن وصلش
عهدیست که خون گریم و بسیار بگریم

با خود از دوستیش این همه دشمن کردم | کس به دشمن نکند آنچه بخود من کردم
شمع سان شکر که از دولت بیداری بخت | خدمت بزم ترا تا دم مردن کردم
تا شد افروخته تا صبح قیامت داغم | این چراغیست که از زردی تو روشن کردم
کوچه عشق ز خاکستر دل سوختگان | گلخنی بود ز ابر مژه گلشن کردم

[illegible] ان است بمن از دو سه روزی صیاد من کجا کی بقفس یاد نشیمن کردم
[illegible] تر شد دلت از زاری بد تا شیم خواستم نرم کنم سنگ تو آهن کردم
درین باغ مرا سرو قدی کرده اسیر زندگی فاخته سان طوق بگردن کردم
[illegible] تا سبکرش بسکه مرا لاغر ساخت رشته آسا گذر از چشمهٔ سوزن کردم
[illegible] از غیر تو پرداخته ام جیب حجاب پرده بردارد
[illegible] وفائی ز در دوست رسانید بمن [illegible] من کردم
[illegible] تنها که بیاد گل رخسار کسی هرده بلبل شوریده بگلشن کردم
[illegible] بگلشن کوی تو ندیدم خود را من دیوانه از آن جای بگلخن کردم
[illegible] در جا [illegible] ل زدی از ناله چرا چه بدی با تو من سوخته خرمن کردم
[illegible] بفریاد مرا کس نرسید گرچه یک شهر بزندان تو شیون کردم
وصف روی تو به بتخانه بوجهی گفتم کهتان را همه از شوق برهمن کردم

واقف آن گل ز جفا دل من خاشکستم
من از آن خار چه گلها که بدامن کردم

ز کویش دوش رفت از غیرت اغیار می‌بستم بخون دیده نقش خویش بر دیوار می‌بستم
سری با خود نمی‌ماندم و رنه همچون گل دل صد پاره را بر گوشهٔ دستار می‌بستم
کجا رفت آنکه بیکدم تلافی از نکت شبها اگر روزانه مرهم بر دل افگار می‌بستم
مرا امید بهبود دل بیمار گر بودی برای او هزاران نسخه چون عطار می‌بستم
ندانستم که خواهد شد گرفتار پریشانی من آن روزی که دل در طرهٔ دلدار می‌بستم
ز بی ذوقان این محفل بفریادم اگر [illegible] زبان خال فهمیدی لب از گفتار می‌بستم

رسیدی گر ز باغ عیش برگلدستهٔ دستم
بدست غم چرا انگشتاره های خار می بستم

ز بارم نیست امید نوازش ورنه من واقف
بنرمش خویش را برسازهمچون تاری بستم

هیچگه یاد آن سـ... نکنم
که چو یعقوب گریه سر نکنم

... نکنم
تا ازین غم بکس خبر نکنم

دیده ... ندید
بعد ازین سوی او نظر نکنم

بهر رفیق هست دل خندا حافظ
همره او دگر سفر نکنم

نیست چون جوهری درین بازار
قطرهٔ خویش را گهر نکنم

اگر از کوه درد جان ببردم
هوس یار خویش کم نکنم

کرده زلف توام مطول خوان
قصهٔ خویش مختصر نکنم

نیست یک شب که بستر و بالین
واقف از آب دیده تر نکنم

بار غمهای تو با جسم حقیری می کشم
دیر پروائی مکن جانا ز دیری می کشم

تحفهٔ دیگر بغیر از دل ندارم دلربا
گر پذیری پیش یار دلپذیری می کشم

بی دماغم کو دماغ خود بخود نالیدنم
میکشم تکلیف بلبل تا صفیری می کشم

میکنم ضبط عنان دل ولی لرزم بخود
سادگی بنگر سر زنجیر شیری می کشم

سرمهٔ خط جوانان بی بصیرت میکند
بعد ازین منت ز خاک پای پیری میکشم

ای کمان ابرو لقب [illegible]
انتظار ناوک نازت ز دیری می کشم

تا مرا آئینه سان از بسم آگاهی دهد
خویش را در صحبت روشن ضمیری می کشم

چون تیمم افتاده ام واقف درین وادی تنها
دست بر سر انتظار دستگیری می‌کشم

ز دست عزیزان وطن میگذارم | وطن گر بهشت است من میگذارم
هوای قفس بخت آتش بجانم | چمن [illegible]
دلم را که دارد هوای شکستن | در [illegible]
گرفتم که دامن ز دستم کشیدی | ترا [illegible] من میگذارم
مرا خانهٔ ابرو دل نام لیکن | ز دست تو بنیاد کن میگذارم
ازین بدحریفان خدا حافظت باد | ترا است در انجمن میگذارم
گرفته گریبانم و دامنش من | نه او میگذارد نه من میگذارم
دهم جان بتلخی که شیرین لبی را | بصد حسرت کوهکن میگذارم

مرا نسبتی هست با شمع واقف
چو میرم همین پیرهن میگذارم

از دوری تو گشته سیه روزگار چشم | یعنی فتاده از نظر اعتبار چشم
بلبل ز حرص دیدن گل موسم بهار | فریاد میکند که ندارد هزار چشم
رفتی و شب نمونهٔ روز حساب شد | میکرد بیتو تا سحر اختر شمار چشم
مانند خال چشم سیه کن بروی یار | یک لحظه هم ز عارض او بر مدار چشم
بگشاده ام ز تنگدلیها درین چمن | چون غنچهٔ فسرده بروی بهار چشم
یک لحظه درد دوری طاقت گداز دید | اشکی شد و چکید مرا در کنار چشم
از جوش گریه فرصت نظاره نداد | ما را شب وصال نیامد بکار چشم

ی از کوی یار بیاوری ای صبا
بسیار بود در ره امید وار چشم

ج من از نظاره مکن آه چون کنم
می افتدم بروی تو بی اختیار چشم

ل اسیاه رحم بحالم نمیکند
کردم سپید در رهش از انتظار چشم

نظر بزلف وخط دلبران مکن
...دود وغبار چشم

ز ا بامن سر جور و جفا بوده است دانستم
گناه من از این مهر و وفا بوده است دانستم

ز ای بهر دوست دوست گفتن بازیانش
غلط بوده است فهمیدم خطا بوده است دانستم

خدنگ غمزهٔ ابرو کمانان از نشان دل
نمیگردند خطا تیر قضا بوده است دانستم

زین آهسته رفتنها از این ره برگشتم و دیدنها
ترا با ما حریفی در قفا بوده است دانستم

نرفت از شربت وصلم حرارت از جگر واقف
مریض عشق را مردن دوا بوده است دانستم

خون نمی گشتی دلم دلدار گر میداشتم
غم نمی خوردی مرا غمخوار گر میداشتم

میکشیدم منت دار الشفا را لاعلاج
چشم سبو و دل بیمار گر میداشتم

بی سر و سامانیم افگنده در رنج خمار
می نمودم رهزنی دستار گر میداشتم

میدهم جان از برای یک نگاه خشمناک
آه چشم مرحمت از یار گر میداشتم

دل بجان آمد ز ضبط شکوهٔ آن بیوفا
وه چه میشد رخصت اظهار گر میداشتم

از پی بوسیدن پایت جواب ای سرو ناز
میرسیدم طاقت رفتار گر میداشتم

کی به مسجد همچو واقف می نمودم اعتکاف
ره درون خانهٔ خمار گر میداشتم

سر از قدم تو بر نداریم | گر تیغ کشی خطر نداریم
ای عشق ز ما مباش غافل | غیر از تو کسی دگر نداریم
کردیم بر تو قصه کوتاه | ما طاقت درد سر نداریم
ما را صبر از عشق او نیست | ما تشنه لبان [illegible] نداریم
این دم منشین بجا که چندان | امید [illegible]
از ما احوال دل مپرسید | [illegible] نداریم
مشکل ز در تو رفتن ما | ما طاقت این سفر نداریم

واقف صیاد دام گسترد
افسوس که بال و پر نداریم

بی تو نظاره چمن کردیم | گریه ها بر گل و سمن کردیم
یک قلم صرف شد سیاهی چشم | بس که مشق گریستن کردیم
بر لبش دوش نام بخیه گذشت | زخم را خاک در دهن کردیم
جیبهای که پاره شد در عشق | ما گرفتیم و پیرهن کردیم

واقف از جان و جامه بیزاریم
خویش را زنده در کفن کردیم

با چنین بخت که ره نیست بزندان توام | کی دهد دست تماشای گلستان توام
فتنه لشکر بیگانه بگردش نرسد | آنچه بگذشت بدل از صف مژگان توام
گوهر افشان مدیح در دندان توام | گوش بر حرف من انداز ثناخوان توام
تا بکی آینه منظور نظر خواهی داشت | نظری جانب من نیز که حیران توام

شانه ناکرده بگیسو برهمن سے آئے — گر بدانی که چه مقدار پریشان تو ام

قدمی رنجه کن ای سیل بویرانه من — من هم آخر یکی از خانه خرابان تو ام

همه سهم هست که پیش تو زنم داد از تو — کاش یکروز گذارند بدیوان تو ام

[illegible] بس آسوده دلی — داد بر باد هواداری داهان تو ام

[illegible] عشق [illegible] — هست تا جان به تنم بنده احسان تو ام

واقف امروز چرا دشمن جانم شده است — آنکه میگفت مرا دوش که من جان تو ام

نه من وصل و نه هجران می پرستم — محبت هر چه گفت آن می پرستم

ترا آنی است کان با هیچکس نیست — ترا من از پی آن می پرستم

به بستر دیگران را گل بیفشان — که من خار مغیلان می پرستم

مرا با غنچه بو گل نیست کاری — من آن سوفار و پیکان می پرستم

من آن دیوانه پیرم درین دیر — که چون بت سنگ طفلان می پرستم

نمکدان گشت داغ شور بختم — همان لبهای خندان می پرستم

برهمن می پرستد گر چه بت را — ترا من زان دو چندان می پرستم

بجرم دوستی جانم برآورد — هنوز آن دشمن جان می پرستم

بهر پیش باز آزادی مزن حرف — که من زنجیر و زندان می پرستم

غزالان را بیاد چشم شوخت — بیابان در بیابان می پرستم

مرا با سرمه نبود اعتقادی — غبار کوی جانان می پرستم

بحمد الله که من با خاطر جمع — سر زلف پریشان می پرستم

من آن مرغم که از ذوق اسیری — قفس را چون گلستان می پرستم
مرید دردم و در دست پیرم — چو بیدردان نه درمان می پرستم
خرابیهای دل را دوست دارم — برای گنج ویران می پرستم
درون خانه راهم نیست واقف — درو دیوار جانان می پرستم

دلش خارست صد بار آزمودم — [illegible] بسیار آزمودم
دم آخر شنیدم کوهکن گفت — بلای سخت این کار آزمودم
خطا هرگز نگردد ناوک آه — گهر روز شب تار آزمودم
ببیاران دل از پیران ربائی — ترا ای طفل طرار آزمودم
نمی آید بخوابم یوسف من — ندارم بخت بیدار آزمودم
سفر اولی است واقف زین دیارم — که هم اغیار هم یار آزمودم

جفا جویان ندارند از وفا شرم — بتان را نیست هرگز از خدا شرم
چرا در چشم هر کس می نشینی — ازین هر دم نمی آید ترا شرم
بسوی سرمه سهوا هم نه بیند — که دارد چشم من زان خاکپا شرم
کجا وا میشود با این هوا دار — گلی دارم که دارد از صبا شرم
ز چشمش شرم دارم ورنه گویم — ندارد چشم شوخش از حیا شرم
بردیم میدوی ای اشک هر دم — ز روی من نمی آید ترا شرم
چسان محرم نماید خون ما را — کف پائی که دارد از حنا شرم

چه بی باکانه بت را می پرستی
مگر واقف نداری از خدا شرم

دل نمیخواهد که من تنها دلی خالی کنم — ابر و شمع و شیشه باید تا دلی خالی کنم
[illegible] — شمع سان در دامن شبها دلی خالی کنم
[illegible] — اشک و پیمانه ام بر باد دلی خالی کنم
فکر زلفش از دماغ من برآورد دست درد — ای خوشا ساعت که زین سودا دلی خالی کنم
ساقی امشب از برای خاطرم پر کن دو جام — تا من از دنیا و از عقبا دلی خالی کنم
سرو و شمشاد و صنوبر از زمین قد میکشد — هر کجا از یاد آن بالا دلی خالی کنم
همچو آن ابری که می بارد و پریشان در غمت — گاه من آنجا گهی اینجا دلی خالی کنم

حلقه بر هر در زدم واقف کشادی رو نداد
به که اکنون بر در دلها دلی خالی کنم

ز صدرم راند یار از آستان هم — زمین گردید ظالم آسمان هم
قراری نیست رنگ شادی و غم — بهار این چمن دیدم خزان هم
کجا افروختم این دل را که دارد — ز داغت مهر از زخمت نشان هم
زمین گیرم بکویش برنخیزم — نشیند بر سرم گر آسمان هم
متاع سنگ طفلان را بکویش — خریدارم اگر باشد گران هم
نوآموز جفا طفلی ولیکن — ز دستت پیر می نالد جوان هم
بخون تشنه است ترک چشمش از اول — مشو ایمن اگر بخشد امان هم
ز شست دوست تیری دیدم چشم — نصیب دشمنان گردید آن هم

مرا این ناله مخصوص قفس نیست | که می نالیدم اندر آشیان هم
ز خوش مژگان و خوش نهاله چشمی | بجانم میرسد خنجر سنان هم
نمیدانم چه بد کردم که آن شوخ | سبک بگذشت از من سرگران هم

ز من واقف بآن بیدرد گوئی
چو دل بردی ببر این نیم جان هم

کی شب هجر تو جانا خواب مستی آید بچشم | ... می آید بچشم
بی شبابیهای دولت هر که دارد در نظر | گوهر او را پاره سنگ سیاهی آید بچشم
می کشی هر کس که پا از نرگس مستت گرفت | آفتاب محشرش مهتابی آید بچشم
تا من دیوانه پوشیدم نظر را از لباس | هر کف خاکسترم سنجاب می آید بچشم

تا سری با سجدهٔ تسلیم پیدا کرده ام
تیغ او واقف مرا محراب می آید بچشم

ماه عید ابروش انگاشتم و دلشادم | دوستان جمله بگوئید مبارکبادم
چه خیال است که با شیخ نمایم بیعت | سالها با پیر مغان دست ارادت دادم
حیف صد گونه غم و دردم ازین غصه که من | در وفا طاقم و از طاق دلش افتادم
چشمی از دود دلم تر نشود همچو سپند | بی سبب نیست که میسوزم و فریادم
ساده روئی که بمن داد خط بیزاری | خط برآورد و منش خط غلامی دادم
سر سری از سر من چند گذر خواهی کرد | دست من گیر خدا را که ز پا افتادم
یار بر طفل مزاج است و منم یک کف خاک | ترسم از اینکه ببازیچه دهد بر بادم
دل باو دادم و بی مهر بر آمد واقف | داد گر کو که ازین ماه ستاند دادم

ز حرف ناصح دم سرد ترسیدن نمیدانم
منم آن شعله کز هر باد لرزیدن نمیدانم

به هر یک شب بطرف شمع ای پروانه همراهم
که من آداب گرد یار گردیدن نمیدانم

زناوانی کشادم پیش او از شکر طوماری
کنون درمانده ام چون طفل پیچیدن نمیدانم

ازین چه جواب شمه ناتخلم نمی سازد
ز نالیدن چه پرسی غیر کاهیدن نمیدانم

[illegible] چینی
توام ناخن بدل میزن که نالیدن نمیدانم

[illegible] در عذرخواهی [illegible]
که از جور و جفایت بنده رنجیدن نمیدانم

هوای دشت پیمائی ربود از کف عنانم را
چو سیل از راه صحرا باز گردیدن نمیدانم

ندارم میل طبع روشنم با خودنمائیها
نیم از برق کمتر لیک رخشیدن نمیدانم

چه حاصل گر شود گیتی گلستان از شگفتنها
که من چون غنچه التصویر خندیدن نمیدانم

گذشتم زین گلستان چون صبا با دامن خالی
ببوی گل شدم قانع که گل چیدن نمیدانم

اگر پیر مغانم باده ریزد در گلو واقف
وگرنه من چو مینا باده نوشیدن نمیدانم

آنکه فکر دل بیمار نکرده است منم
درد خود پیش کس اظهار نکرده است منم

آنکه با دشمنی اقرار نکرده است توئی
وانکه از دوستی انکار نکرده است منم

آنکه چون عمر وفادار نبوده است توئی
وانکه در عمر جز این کار نکرده است منم

آنکه در چشم سگانت ز وفا خوار شده
وانکه از خوار شدن عار نکرده است منم

آنکه عمری بسر آورده در اندیشهٔ یار
وانکه اندیشه ز اغیار نکرده است منم

آنکه ره در دل اغیار بزاری کرده
وانکه راهی بدل یار نکرده است منم

آنکه از درد بلب آمده جانش صد بار
درد دل پیش تو یکبار نکرده است منم

آنکه نالید بسی بر در دلها واقف
زاری او بدلی کار نکرده است منم

حدیث روی نکویت شنیده آمده ام ۔ برای دیدن رویت بدیده آمده ام
عجب مدار اگر وحشت است در طبعم ۔ که همچو [illegible] از خود رمیده آمده ام
نه صبر همدم من آمده است نه طاقت ۔ که در رکاب [illegible]
شنیده ام که سر بنده پروری داری ۔ [illegible] سر دویده آمده ام
ز دست جنبش مهر تو از عدم بوجود ۔ برنگ صبح گریبان دریده آمده ام
بحال کعبه اگر گل بدامنم ریزد ۔ جفای خار مغیلان کشیده آمده ام
زهی سعادت اگر افتد این رکوع قبول ۔ بدرگه تو به پشت خمیده آمده ام
چرا بقصد سر من نمی کشی شمشیر ۔ که من ز جان رگ خویشی بریده آمده ام
ز ذوق اینکه شوم بسمل تو تپم در خون ۔ بر تو همچو کبوتر پریده آمده ام

بزلف یار ترا واقف از سر دست
مبارک است که من شانه دیده آمده ام

غمین گشتم ز پیری شادمانی از کجا آرم ۔ شدم پیری نمک شور جوانی از کجا آرم
بحال مرده ام از درد جانفرسای هجرانش ۔ دوای نفع آب زندگانی از کجا آرم
اگر خاموشم از وصف لبش معذور داریدم ۔ شکر گفتاری و شیرین زبانی از کجا آرم
غم او میهمان و من ندارم در جگر آهی ۔ باین افلاس ساز میهمانی از کجا آرم
مرا انگشت بر لب میزنی ای شاخ گل مگذر ۔ نیم بلبل بباغ قصه خوانی از کجا آرم
بسان شمع گرم گفتگو هر کس در این محفل ۔ من افسرده دل آتش زبانی از کجا آرم

بخون خویش ساغر میزنم از مفلسی واقف
می گلگون شراب ارغوانی از کجا آرم

برسر کوی شما میگریم
از جنون گه گه بسا بسر من
رقم نشستم
گریه ...
بیدماغم ز صحبت شد ها
شمعم از گریه چه حاصل که چو شمع
اشک ریزان هم از شهر بشست

چشم بد دور بجا میگریم
که بلا هوش ربا میگریم
سخت هنگام و عا میگریم
وای من باز چرا میگریم
میروم دور جدا میگریم
تا رمق هست هرا میگریم
از کجا تا بکجا میگریم

واقف از سایهٔ بالای کسی
مبتلا یم به بلای گریم

تا بدماغ او سری میداشتم
می گرفتم از هوا تیر ترا
این چنین یکسان نیکشتم خاک
اگر سرم وا شد دل من خوب شد
کاش جای کاو کاو غمزه اش
رو نمود آئینه را دیدار او
غیر از شفقت عجب زحمی ربود
میکشیدم سر بشیدای اگر

شمع سان تاج زری میداشتم
من اگر بال و پری میداشتم
غیر زین در گذری میداشتم
من از و دردسری میداشتم
در رگ جان نشتری میداشتم
کاش من هم جوهری میداشتم
کاش من هم جوهری میداشتم
همچو مجنون همسری میداشتم

داغ میکردم دل افسرده را — لاله‌سان گر اخگری میداشتم
مرده بودم خشک لب در راه عشق — گر نه مژگان تری میداشتم

برده سیل اشک از کویش مرا — کاش واقف لنگری میداشتم

نمیکردم شب هجران اگر زاری چه میکردم — چه میکر[illegible]
قفس شد دلنشین زانسان که گلشن رفت از یادم — [illegible] گرفتاری چه میکردم
من از خود رفته بودم امشب از ذوق خیال او — نمیکردی اگر دل میهمانداری چه میکردم
بامید جفای صد تغافل از تو می‌بینم — اگر میداشتم چشم وفاداری چه میکردم
شب هجر تو مرگم موجب صد گونه راحت شد — اگر خوابم نبودی من به بیداری چه میکردم
نکو کردم برآوردم بطور زلف او خود را — نمیکردم اگر آشفته اطواری چه میکردم
درین گلشن بجرم گریه انداخت گوش از گل — چه بلبل من باین شوریده گفتاری چه میکردم
تن تنها قیامم [illegible] آزارش از حد — سگ کویت باو میکرد گر یاری چه میکردم
بادک زخم شمشیر تغافل مردنی گشتم — خدا ناخواسته بودی اگر کاری چه میکردم
هوای هرزه گردیها چو سیلم برده بود از جا — نمیدیدم اگر زین دشت همواری چه میکردم

نیفتد جان به نقد دل به نقد دین اگر واقف — نمی‌کردم غم او را خریداری چه میکردم

بیا ای دلربا گرد تو گردم — مروای بیوفا گرد تو گردم
بیا ای قبلهٔ دل کعبهٔ جان — که از صدق و صفا گرد تو گردم
باین تعجیل رفتن را چه باعث — زمانی باش تا گرد تو گردم

نمیگردد دل من گرد هر کس / تو شوخ و میرزا گرد تو گردم

ندارم پایه کم از هاله در مهر / دمی بنشین که تا گرد تو گردم

بسی گرد دلم گردیده ای تو / دمی بنشین که تا گرد تو گردم

ز ... سیدی / سرت گردم صبا گرد تو گردم

... / به نزدیکم بیا گرد تو گردم

بر غم کنید گردنده جاسی / بگردان ساقیا گرد تو گردم

بلا گردانی دولت ضرورست / تو شاهی من گدا گرد تو گردم

همه بیگانه طرز تو واقفند
تو ای طرز آشنا گرد تو گردم

تا سیه شد از خط مشکین جانان خانه ام / گشت خون نافه تو شمع در کاشانه ام

نقل و می دارد مقیم گوشه میخانه ام / چون روم جائی دگر اینجاست آب و دانه ام

میبرم از خجلت اگر سیلاب تشریف آورد / گریه گردی هم بجا نگذاشت از ویرانه ام

پای خواب آلود من زنجیر بیاشد بخواب / اینقدر رها از سر زلف کسی دیوانه ام

دود مان سوختن را بسکه احیا کرده ام / زنده میگردد چراغ مرده از افسانه ام

او بداغ عشق شب میسوزد و من روز و شب / در محبت من شریک غالب پروانه ام

از طفیل دیگران من نیز آبی میخورم / در ریاض آفرینش سبزه بیگانه ام

کی توانم دید احوال پریشان کسی / از غم زلف تو دل صد چاک شد چون شانه ام

در حق من هرچه میخواهد دلت ناصح بگو
عاشقم رندم خرابم ابترم دیوانه ام

دل شکار چشم او شد من شکار دل شوم
واله دل عاشق دل بیقرار دل شوم

دل ز رشک عشق دشمن جانی شده است
آه از آن ساعت که در کویش دوچار دل شوم

زاهد و رفتی که دل در کوی جانان میکند
شوق میخواهد که خاک رهگذار دل شوم

دل غم جانانه دارد من غم دل چاره نیست
نمکسار خ[illegible] باغگسار دل شوم

دل شهید لاله رویان شد درین فکرم کزین
[illegible]

زود برخیزم اگر با او نشینم بعد ازین
من [illegible] که بار دل [illegible]

دل مرا فرمود واقف کار سختی همچو عشق
سخت می ترسم مبادا شرمسار دل شوم

شد عمرها که جای بغاری گرفته ایم
غاری برای خاطر یاری گرفته ایم

خو با خیال چون تو نگاری گرفته ایم
گوشی ز زمانه گرکه چه یاری گرفته ایم

آسان نچیده ایم گل وصل چون حنا
خون گشته ایم و دست نگاری گرفته ایم

دامن مزن بر آتش بالای نسیم عشق
از سینه های گرم شراری گرفته ایم

ای چشم یار چیست تغافل مجال ما
دنباله تو از پی کاری گرفته ایم

فرهاد کوه کند و بیابان و قیس
ما هم ز عشق رخصت کاری گرفته ایم

پر فتنه شد جهان و پر آشوب گشت دهر
ما از میان رسیده کناری گرفته ایم

در عهد زلف یار که عمرش دراز باد
عمریست دامن شب تاری گرفته ایم

واقف ز دست ناتوان داغ را گرفت
این گل ز دست لاله عذاری گرفته ایم

بیک عالم مصیبت جان و دل را مبتلا دیدم
سپهر ای بیمروت تا ترا دیدم جفا دیدم

نگر خواهم شدن پابستهٔ زنجیر گیسویی
که من خود را بخواب امشب گرفتار بلا دیدم

صفای اعتقاد ای بیوفا دیگر چه می باشد
که در چشم تو خاک افگندی و من توتیا دیدم

جدا گردید تا یار عزیز از من نظر بستم
کرا بینم باین چشمی که آن یوسف لقا دیدم

ازو ... [illegible] ... هجران را
که من در دامن این دشت چندین کربلا دیدم

[illegible]
نه از بیگانه دلجویی نه رحم از آشنا دیدم

بجز دل میدهم تن بعد ازین از درد دل واقف
نه تاثیر از دعا نه سازگاری از دوا دیدم

نیست امروز که با عشق ندیم است دلم
عشق داند که با او یار قدیم است دلم

یک قشون غم بسر کشور عیشم آورد
نیست با غمزهٔ جگر گوشه غنیم است دلم

مار زلف تو گزیده است ز صد جا او را
من دل ساده باین خوش که سلیم است دلم

روزگاریست که از شوق شمیم سر زلف
از گدایان سر راه نسیم است دلم

بیکس افتاده در آن کوی شکم بر خاک
روز و شب در غم آن طفل یتیم است دلم

مو بمو قصهٔ آن زلف بپرسید از من
هست عمری که در آن کوچه مقیم است دلم

چه شود گر ز تو نصف دل من خوش گردد
جان من نیم نگاهی که دو نیم است دلم

بوسه نگرفته از آن لب نکند بس ز سوال
واقف از خیل گدایان نسیم است دلم

دیدهٔ اشکبارے خواهم
گریهٔ زار زارے خواهم

لاله زار بهشت را چه کنم
سینهٔ داغدارے خواهم

ریشهٔ درد و غم از سودا است
مردمے از بهارے خواهم

بایدم رفت از میان ناچار | که ترا در کنار مے خواهم

وصل با هجر من نمیخواهم | خواسته است آنچه یار میخواهم

وعده است میدهی نمیگیرم | وصل بی انتظار میخواهم

بار هستی فگنده ام از سر | در [illegible] میخواهم

واقف از لطف ساقی که [illegible]

مستی بے خمار میخواهم

…سرمایه ابر چشم گریانی که من دارم | گر ابر لاله و گل هست احسانی که من دارم

…هم میکند چون صبح میگوید بزیر لب | که شور افتد بعالم از نمکدانی که من دارم

…اد عشقبازی همچو گل زان خنده می آید | که نتوان دوختن چاک گریبانی که من دارم

…بازم میکشد و از پی قتلم زنده میسازد | که دارد دوستداران دشمن جانی که من دارم

…ل همخانگی شایان شان خود نمیداند | از آن ابرو کمان در سینه پیکانی که من دارم

…ش ندد دل فرود آمد تو ای جان رخت بیرون بر | نمیسازد بصاحب خانه مهمانی که من دارم

نه شست اشک ندامت واقف از سر نقش عصیانها

شود از ابر رحمت پاک دامانی که من دارم

دل خریدار تو باشد من خریدار دلم | مبتلای دل اسیر دل گرفتار دلم

بردشم شمشیر مژگان بر سر تیر نگاه | میروم با دل عجب یار وفادار دلم

گاه لیلی گاه مجنون گاه محمل مے شود | واله دل بیقرار دل گرفتار دلم

من ندانم زلف مشکین کرا او کرده است | چند روزی شد که هست آشفته اطوار دلم

گل چه خواهد کرد غیر از دود آهی چون سپند | من گرفتم عقده وا کرد از گرفتار دلم

میشود از غنچه خم شاخی که نازک میفتد
زلف او واقف دوتا گردید از بار دلم

چو چاک سینه چه احوال دل نظاره کنم
هر گه صبر گریبان هزار بار کنم

رسیده ام از دل این ستم اکنون [illegible]
به هر که دل بدهم اول استخاره کنم

[illegible]
به ابروی تو من از گوشه اشاره کنم

لعل تو [illegible] هم
به آن رسیده که میخانه را اجاره کنم

تو خود شدی به بلای سیاه زلف اسیر
دلا تو خود بده انصاف من چه چاره کنم

چه شعله‌ها که نخیزد ز خرمن طاقت
نظر چو جانب آن برق گوشواره کنم

دلی که بود مرا قامتش ربود اکنون
روم ز سرو و صنوبر دل استعاره کنم

مرا که حال ز دست تو دلشکن سخت است
کدام چاره مگر دل ز سنگ خاره کنم

دهن دریدگی زخم و شوخی داغ
شده است موجب رسوایم چه چاره کنم

رساند فصل گلم مژده جنون واقف
رسید وقت که زنجیر قفل پاره کنم

امروز من عجب می پر زور خورده ام
گویا ز کاسه سر منصور خورده ام

برخیز گرم عشوه با غیار گو که من
دل سرد کرده ام ز تو کافور خورده ام

نزدیک مردنم ز نگاه کشند تو
با آنکه این خدنگ من از دور خورده ام

از دیده بی تو ریخته ام کاسه کاسه خون
یک جرعه می اگر من مخمور خورده ام

واقف دراز روی عقیق لب کسی
خون جگر زیاده ز مقدور خورده ام

گاهی بشهر گاه بصحرا گریستم
هرجا که گفت این دل شیدا گریستم

یارب چه چشمه ایست محبت که من ازان
یکقطره آب خوردم و دریا گریستم

ایام عمر را گذراندم باشک و آه
امروز ناله کردم و فردا گریستم

تقریب عمده تا نبود گریه کی کنم
صد بار گفتم [illegible] او [illegible] گریستم

پیش تو گریه کردم و بی آبرو شدم
گر [illegible] گریستم

بامن کسی شریک غمم انکی نشد
[illegible] و تنها گریستم

امشب زگریه در جگرم خون نمانده بود
خون دام کرده از همه اعضا گریستم

گاهی ز شغل عشق فراغم نبوده آه
یا ناله کردم از غم او یا گریستم

طوفان نوح تازه شد از آب دیده ام
یا آنکه در غمت بصدا ها گریستم

جایی نماند کوچه از سیل اشک من
چون ابر در هوای تو رسوا گریستم

قطع امید کرده ز هر باب عاقبت
خون همچو زخم بر در دلها گریستم

یک قطره خون نماند کنون در بدن مرا
واقعت دل و جگر همه یکجا گریستم

دیدم ازغیر بسی جور و تغافل کردم
نام بی غیرتی خویش تحمل کردم

آن نسیمم که زبس مشق پریشان سحر
ناتوان گشته وطن در غم کاکل کردم

مرغ دل طالع آن دام معنبر چون [illegible]
آشیانش شکن طره سنبل کردم

سوخت داغ تو سراپای مرا هم چون شمع
ده چه ساعت بگریبان خود این گل کردم

شکوه زلف درازت نه نشد کوتاه
بر خموشی زدم و قطع تسلسل کردم

نامه ام قصه [illegible] تو و عشقم چو نوشت
نام آن تازه نیام گل و بلبل کردم

ا بودی و دور شدی از پهلوی من
شده ایدل که من از جزو تو اگل گردم

...چو این شوخ چسپان دل دادم
منکه هر کار بفتوای تو تامل گردم

...ردم و صد داغ شگفته است ز من
تربیت کرده مرا عشق چنین گل گردم

...دم
ذوق خوبی که ز عشق تو تناول کردم

...چشمه چو...
خویشتن را هدف تیر تغافل کردم

...عشق بچه سان دیده حقیقت بین شد
سرمه از گرد ره راکب دلدل کردم

گی دهم دامن افشانی از کف واقف
منکه چون زلف ترقی ز تنزل کردم

عیش دنیا همه غم بود نمیدانستم
فربهی جمله ورم بود نمیدانستم

هیچ گشتم چو بفکر کمر او رفتم
راه باریک عدم بود نمیدانستم

تلخ شد عیشم ازین زهر شکر اندوده
لذت دهر الم بود نمیدانستم

کردم آنجا چو نگوتر چه قدر ها مستی
کوی جانانه حرم بود نمیدانستم

اینکه من غره بدین لطف زبانی گشتم
همه بر خویش ستم بود نمیدانستم

داده ام داغ تو از دست ز حسرت و الم
که گل باغ ارم بود نمیدانستم

سر چه ا شد ز تنم پای بکویش ماندم
تیغ بیداد علم بود نمیدانستم

صرف گردید بخندیدن بیجا واقف
عمر چون صبح بدم بود نمیدانستم

دلم تا کی رود از دست دلداری بدست آرم
مرا غم میخورد رفتم که غمخواری بدست آرم

تو دل را می بری از دست لیکن میکنی ضائع
روم تا دلبری عاشق نگهداری بدست آرم

لی بردارم از خوبان شهر و کو بکو گردم — که بهر گریه کردن پای دیواری بدست آرم

دلم چاک است از هر رشته نتوان دوختن وقتی
درین فکرم که از گیسوی او تاری بدست آرم

باز آمدم بر تو بحالی که داشتم — در دل هنوز [illegible] بحالی که داشتم
یکسان بود اسیری و آزادیم کنون — در دام [illegible]
خاکم غبار گشت و غبارم هوا گرفت — [illegible] که داشتم
عمرم چو داغ لاله با تش [illegible] گذشت — اخگر گذشت آه ز حالی که داشتم
از دل تصور کمر او نمی رود — هستم اسیر فکر محالی که داشتم
مانند بدر کاستم از گردش فلک — بر من وبال گشت کمالی که داشتم
شد گرچه صرف بخیتن سود اتمام عمر — دانم که خام ماند خیالی که داشتم

واقف دوم [illegible] چه مجنون بهر طرف
کز من رمید طرفه غزالی که داشتم

ناموس و نام و ننگ زر و سر گذاشتم — اینها برای خاطر دلبر گذاشتم
دیدم بدست یار گل داغ همچو شمع — از دست او گرفتم و بر سر گذاشتم
نذر وفا قبول نمی افتد ای دریغ — سر را بپای یار مکرر گذاشتم
فارغ ز شادی و غم این انجمن شدم — با شیشه گریه خنده بساغر گذاشتم
تا کار من بشوخ سپاهی پسر فتاد — سر را به تیغ سینه بخنجر گذاشتم
میخواست خشقت از سر مستی ز من کباب — دل قیمه کرده بر سر اخگر گذاشتم
کردم نزاع قطع کمش تیغ کین مکش — دل را گذاشتم بتو کافر گذاشتم

از درد پهلویم همه شب خواب شد حرام — پهلو شبی که بی تو به بستر گذاشتم
از سوز ناله ام دل و جانش کباب شد — داغی عجب ببال کبوتر گذاشتم

واقف نشست کس نه دلم کلفت خمار
[illegible] ت و شو لب باقی کوثر گذاشتم

[illegible] ی جفایت بار خاطر [illegible] د — لم مکن بسیار خوشش می آیدم
از تو دشنامی بگوشم خورده بود — گر کنی صد بار خوشش مے آیدم
مائلم بالطبع ناصح سوی عشق — میکنم تکرار خوشش مے آیدم
پیشه ام عشق است منکر نیستم — چون کنم این کار خوشش مے آیدم
از چه میرانی زکوی خود مرا — میکنم اقرار خوشش مے آیدم
نقد و جنس درد و داغ عاشقی — سایهٔ دیوار خوشش مے آیدم
از پی او میروم بے اختیار — آنچه زین بازار خوشش مے آیدم
جان بقربان طبیب من که گفت — بسکه آن رفتار خوشش مے آیدم
میشود در تنگدستی رهن مے — نالهٔ بیمار خوشش مے آیدم
بر رگ جان و سبد هم ناخن زدم — زین سبب دستار خوشش مے آیدم
 — نالهٔ این تار خوشش مے آیدم

مستی و دیوانگی شوریدگی
واقف این اطوار خوشش مے آیدم

خاک شد در قدم او سر خود را نازم — صرف آن سیم بدن شد زر خود را نازم
گریه هر چند که طوفان بسر آورد مرا — هرگز از جا نشدم لنگر خود را نازم

در دل از گریه بسیار مرا نم نگذاشت
خانه پردازی چشم تر خود را نازم

نا خبر در شوم گرد سبکبار مرا
من سبکدستی غارتگر خود را نازم

شد نگهدار من از تیغ زبان ناصح
من سپرداری گوش کر خود را نازم

در شب تیره ام آنگاه بفریاد رسید
چه مدد کرد [illegible] اختر خود را نازم

سرمه دیده ارباب وفا شد آخر
طالع روشن [illegible]

یار برداشت سرم را بسر نیزه ز خاک
نا[illegible] جان بسر خود را نازم

در قفس ریخت چو صیاد مرا گرد آزاد
من وفاداری مشت پر خود را نازم

برف بارید مرا گرچه ز پیری بر سر
دلم افسرده نشد اخگر خود را نازم

نرم کردم بدم گرم محبت واقف
دل فولادی او جوهر خود را نازم

امشب که بی تو تاب و توانی نداشتیم
از حال ما مپرس که جانی نداشتیم

امشب که بی تو یار زبانی نداشتیم
بودیم چله در و فغانی نداشتیم

از درد هجر تن زده مردیم و این عجب
بر خویشتن ز صبر گمانی نداشتیم

گر سوخت چار سوی تمنا بما چه غم
جنسی گرو به هیچ دکانی نداشتیم

بردیم ما بجای دگر روی زرد خویش
پیش تو قدر برگ خزانی نداشتیم

ما را وبال سر شده سودا وگرنه ما
امید سود و بیم زیانی نداشتیم

خوش آن زمان که در عدم آباد بوده ایم
نامی ز ما نبود و نشانی نداشتیم

بی هیچ شد به تنگدلی صرف عمر ما
افسوس عشق غنچه دهانی نداشتیم

دادیم بوسه گر برکابت ز ما مرنج
در دست اختیار عنانی نداشتیم

از بسکه دل طپیده بلا شد بجان ما
واقف دگر نه ما خفقانی نداشتیم

...ن سرم که ره عرض مدعا بندم — چنانکه پیش خدا هم لب از دعا بندم
... ...ستا دارم — چو شب بکوی تو آیم نمد بپا بندم
... ...ایمت — بحیرتم که دل خود کجا بجا بندم
...ی بیان میرسد ز... قدرت — رسید وقت که من نخل مدعا بندم
ز بیم این که تو شاید بخواب او آئی — تمام شب بافسون خواب غیر را بندم
در فلک بگشاید پی نظاره ملک — چو شب بیاد تو هنگامهٔ دعا بندم
حذر کنید رقیبان ز تیر ناله من — کجا رود اگر شست بر شما بندم

برنگ اهل هوس نیست عید من موقوف
چو خون شود جگر من بکف حنا بندم

یک نفس پاک نشد اشک بدامان چه کنم — چه کنم آه باین گوهر غلطان چه کنم
غنچه سان وا نشوم تا ندرم پیراهن — تو بگو گر نکنم چاک گریبان چه کنم
گرد از شهر بشوخی خوش چشمانم — گر بدشتم نگذارند غزالان چه کنم
سنگباران همه بر خویش گوارا کردم — من دیوانه بدل سختی طفلان چه کنم
در جگر آه ندارم ز در آمد غم هجر — من چنین مفلس وارد شده مهمان چه کنم
با چنین عجز هوادار وصالش نشوم — منکه مورم هوس ملک سلیمان چه کنم
عاشقم نیستم آشفتهٔ دستار و کلاه — سر ندارم هوس این همه سامان چه کنم
نه مرا آبله در پا و نه در دیده سرشک — چارهٔ تشنگی خار مغیلان چه کنم

میکنم جمع بافسانه و افسون خود را — میکند زلف تو ام باز پریشان چه کنم
میکشم و سیدم آزار ز بیداد دست او — وای در پهلوی من دل شده پیکان چه کنم

واقف از دیدن این باغ حزین گردیدم
غنچه سان گر نکشم سر بگریبان چه کنم

هر که رفت دل از دست حزین من بودم — [illegible]
نبرد نام من امروز کسی در بزمش — یاد در روز [illegible] حلقه [illegible]
دوش چون لاله گریبان گرد برآورد ز من — هر کجا رخش تو میتاخت زمین من بودم
باختن نرد محبت برقیبان افسوس — در رهت باخته جان و دل و دین من بودم
گرچه در بادیه عشق تو صحرا و بسی ست — آنکه بنشست نخستین بکمین من بودم
بر سر راه تو نقش قدم غیر نبود — که بسر کوچه غم خاک نشین من بودم

محرم راز تو شد هر کس و ناکس امروز
پیش ازین واقف سر تو همین من بودم

خزان رسید و پی غمگساری چمنم — شکسته رنگ ز بیمار داری چمنم
چمن ز دوری آن گل بخاک یکسان شد — بیا که سوخت دل از خاکساری چمنم
بدل شکست اخا بیوفایی گل — دگر نماند سر و دست داری چمنم
چو غنچه پیرهنم پاره کرد باد بهار — شگفت عاقبت این گل ز یاری چمنم
رقم چه پیشه کنم همسرای بلبل و گل — بهار داده [illegible]
ز دست رفت گل و زخم خار میخورد — [illegible]

اگرچه واقف من عرصه تنگ شد واقف — [illegible] چمنم

ز آن جانب او قاصدی از ناله فرستیم — بیتاب شویم اشک ز دنباله فرستیم

نامه که سویش کنم انشا ز دل داغ — ملفوف کنم در ورق لاله فرستیم

[illegible] من بگذرد آن شوخ چه سازم — من بعد ز دل یکدو سه پرکاله فرستیم

[illegible]ش از جذب محبت کشم آخر

[illegible] که و لاله فرستیم

[illegible] دارم — گرده ز زلف نگار است چرا غم دارم

[illegible] — مگر انیست که من صورت آدم دارم

[illegible] — نگه آمیز حدیثی ز تو من هم دارم

[illegible] — تا صبا چند تو ما شا که مسلم دارم

[illegible] طوفان است — از سر تو سر و ویرانی عالم دارم

[illegible] — صحبت بی مزه تا چند بهم هم دارم

[illegible] — قسمتم من که بسالی دو سه هم دارم

آرزو نامه من چون [illegible] برسد — که کبوتر من و درمانده نه آدم دارم

بود دل محرم ویرانه من چون شد رفت — همدمی نیست کنون اشک دمادم دارم

رفت واقف ز بر یار عزیزی چون دل

در غمش گریه کنم تا جگر نم دارم

بکوی یار گذاری که داشتم دارم — بعاشقی سر و کاری که داشتم دارم

چنان نیم که دهم دامن وفا از دست — سری بپای نگاری که داشتم دارم

برای من مکن ای چرخ فکر پیراهن — من از لباس تو عاری که داشتم دارم

نرفت تیرگی از کلبه ام بشمع افسوس | ز زلف او شب تاری که داشتم دارم
گلم بجیب ز فیض بهار گریه دمید | به پیرهن دو سه خاری که داشتم دارم
غبار گشتم و بر برگ گل نشستم ولیک | هوای دامن یاری که داشتم دارم
فشاند بر سر خاکم بناز دامن و گفت | بخاطر از تو غباری که داشتم دارم

گذشته گرچه ز حد [illegible]
بکوی یار قراری که داشتم دارم

گشتم دو تا ز درد به یکتائیت قسم | شد زهر زندگی بشکرخائیت قسم
ناشسته روست آئینه با او طرف شدن | هرگز نزیبد از تو بزیبائیت قسم
شد تازه جانم از نفس دلنواز تو | ای نی بنال خوش بدم نائیت قسم
ای عشق از برای خدا روز ماهتاب | ما بندهٔ تو ایم بآقائیت قسم
جانی بمن ببخش ز لب مردهٔ توام | جانا ترا قسم بمسیحائیت قسم
بر من که در غم تو شدم پیر ناتوان | رحمی کن ای جوان بتوانائیت قسم
رسوا بقدر شهرت حسن تو عشق هست | پنهان نمانده ایم برسوائیت قسم

پنهان مدار والهٔ گیسوی کیستی
واقف ترا باین سر سودائیت قسم

فتاد از دست من دل با که گویم | مرا افتاد مشکل با که گویم
ز دست گریه در سر کوچهٔ یار | بماندم پای در گل با که گویم
بچندین دست و پا کردن درین بحر | نه بردم پی بساحل با که گویم
درین وادی شدم آوارهٔ عمر | نبردم ره بمنزل با که گویم

شب تاریک و ره دور و جرس گنگ … جدا ماندم ز محمل با که گویم

عجب افسانه دارم دریغا … بخوابید اهل محفل با که گویم

فغان کان بیوفا حق وفا را … بحرفی کرد باطل با که گویم

[illegible] بسیار … نشد دیوانه عاقل با که گویم

[illegible] … ز من بگذشت غافل با که گویم

[illegible] زدی زخمی و رفتی از سرم زود … بماندم نیم بسمل با که گویم

بغیر از گفتگو واقف ز تحصیل
نکردم هیچ حاصل با که گویم

همان بهتر که من از آستانش زود برخیزم … چه لازم بی روزی چند را نشنود و برخیزم

ز سودا القصه قصه خویشتن را پر زبان کردم … نشستم بر درش چون نداد سود و برخیزم

بیا است سوختم رحمی نفرسودی ما زین بالاتر … سپر پوشش از سر آتش لبیان دود برخیزم

نه بینی تیز بهم که گرد غم نشیند به پیشش از من … پس از دیری اگر با او نشینم زود برخیزم

نشستم عمرها واقف بخاک آستان او
چو بر دیدم دری از رحمت نگشود و برخیزم

از اشک خانه ویران دیدم ندیده بودم … از قطره کار طوفان دیدم ندیده بودم

از داغ عشق در دل صد لاله زار دارم … در غنچه گلستان دیدم ندیده بودم

بر داشتیا بچشم ز سر آستان دو نان … چین جبین دربان دیدم ندیده بودم

دیدم بخواب امشب زلفت بدست خویش … خواب چنین پریشان دیدم ندیده بودم

سیمبری تو جانا لیکن دل تو سنگ است … در سیم سنگ پنهان دیدم ندیده بودم

بایدوی عالم افروز آید بکلبه ام یار / خورشید در شبستان دیدم ندیده بودم

از لطف یار واقف پنهان بسوی من دید / لطفی چنین نمایان دیدم ندیده بودم

نخست آنکس که شد در عشق افسانه بودم / دران زنجیر [illegible]

سرت گردم مکن در عاشقی نسبت بانجام / نخستین [illegible]

چو من بیرون شدم لب با تکلم آشنا کردیما / بغفلت [illegible] بزم تو بیگانه بودم

کنون بی حقیقت آمد و شد دولت اد / کجا رفت آنکه تنها محرم اینجا نه من بودم

غرض آلوده هستند این گرفتاران که می بینی / بدامت آنکه آمد بی فریب دانه من بودم

نگردم کو بهی در خدمت خوبان سر موی / پریشان شد بهر جا زلف یا رشانه من بودم

کشیدم رنج و بهر گنج در ویرانهٔ دنیا / چو دیدم خوب واقف گنج این ویرانه من بودم

آه سرد خویش گر مطلق عنان می ساختم / آن بهار حسن را در دم خزان میساختم

عاجزم در قبضهٔ هجران کافر کیش او / منکه دائم با کشاکش چون کمان میساختم

گر ز چشم دام صید دیدم نگاه التفات / فارغ البال اینچنین کی آشیان میساختم

یاد ایامی که کار عشق میکردم بچشم / قاصد اشکی بکوی او روان میساختم

گوش بر حرفم نمی اندازد آن مست غرور / ورنه من واقف ز لخت دل زبان میساختم

تا بکی از تپش آه کنم / به که تفویض به الله کنم

منعم از شکوهٔ آن زلف مکن / قصه نیست که کوتاه کنم

بسفر میروی ای سرو روان | باش تا جان بتو همراه کنم
رخصت از یار ندارم ورنه | پیش او گریه دلخواه کنم
خواجه کوره بدر روم بدر | بنده ام خدمت درگاه کنم
...ی که مصحف ... فیت | چه کنم تا بدلش راه کنم
...سه لشـ... | نامه انشا به چه کا کنم

...ست ... سحر و گریه شام
آنچه واقف گه و بیگاه کنم

هر چند که ناتوان عشقم | در بحر که پهلوان عشقم
از دیر ز محرمان عشقم | بسیار عزاجدان عشقم
گر هر دو جهان خراب گردد | ویران نشوم جهان عشقم
یکدم نشود ز گریه خاموش | اینجی نی نیستان عشقم
با صد من عقل ذره عشق | نفروشم قدردان عشقم
افروخته ام چراغ داغی | من رونق وودمان عشقم
در بی خبری گذشت عمرم | یارب نکی زخوان عشقم
یاران ز گدا از چاره نیست | در بوته امتحان عشقم
رفته است دماغ برتر از عشق | از سجده آستان عشقم
ای عقل بمن مشو مقابل | بگریز که قهرمان عشقم
ناصح تو کناره از میان گیر | عشق از من و من ازان عشقم
خوب است گر آئینه نه بینی | گفتم بتو بدگمان عشقم

از وعده‌ها هوس که کم باد — ما موسم دراز امان عشقیم
با عقل سر سخن ندارم — عمریست که همزبان عشقیم

واقف گر عمر خضر باشم
کی پیر شوم جوان عشقیم

از تو صبر ای ستم ایجاد ندارم چکنم — [illegible]
بی سبب نیست اگر من بقفس تن داده‌ام — رفت ... ناله ز صیاد ندارم چکنم
بیت ابروی تو پیوسته نمایم تکرار — مطلعی بهتر ازین یاد ندارم چکنم
تاب دیدار تو چون آئینه گر نیست مرا — چه کنم طاقت فولاد ندارم چکنم
کنده ام جان پی شیرین دهنی من لیک — طالع شهرت فرهاد ندارم چکنم

واقف از بی‌کسیم نیست کسی با من یار
نیست صد حیف که استاد ندارم چکنم

در غم هجر تو گریان زسفر می‌آیم — همره قافله لخت جگر می‌آیم
گر روم از سر کوی تو کجا خواهم رفت — سیر دیدم شام چو خورشید و سحر می‌آیم
از دل غرقه بخونم چه خبر است که نیست — قاصد اشکم و از کوی جگر می‌آیم
دارم امید که ضایع نرود آمدنم — ناله کردم و لیک بسر نیز اثر می‌آیم

آمدن تا سر کوی تو ضرورت مرا
پا اگر بازنرفتار بسر می‌آیم

کام دل از علم و فن میخواستم — بود در عشق آنچه من میخواستم
بوی گل آورده‌ای ای باد صبا — من نسیم پیرهن میخواستم

بسر کوی تو پای من شکست ــ خوب شد اینجا وطن میخواستم

گردون کوره گوشم گشته کر ــ خلوتی در انجمن میخواستم

ضعف دل امشب زکارم برده بود ــ آن سیب ذقن میخواستم

ردیف نون

چه خوش باشد بآن نوخط بگلشن باده نوشیدن ــ خط پشت لبش دیدن بروی سبزه غلطیدن

طواف شمع و گل ارزانی پروانه و بلبل ــ من گرد تو گردیدن من گرد تو گردیدن

بزد رخنده چون گل چاک میگردد گریبانت ــ چه لازم سرو من زینسان قبای تنگ پوشیدن

دران محفل که حرف از نکهت پیراهنت باشد ــ نیارد عطر آنجا دم زدن از بیم بالیدن

مرا در مکتب عشق تو چون بردند و طفلی ــ قلم از نی نمودم از برای مشق نالیدن

من از نادیدنت بر بستر بیماری افتادم ــ بحالی گشته ام جانا که می باید مرا دیدن

زبیدردی نه پرسیدی من بیمار را روزی ــ چه خواهی گفت آن روزی که خواهند از تو پرسیدن

مکن گز پیچ و تابت بار دلم کاری نمی آید ــ درین خود لاید خواهم پیش چون چه سر دوانیدن

اگر دوران کم فرصت دهد فرصت هوس دارم ــ بگرد نقطهٔ خال تو چون پرکار گردیدن

اگر سودا نداری بگذر ای زلفا نیسان او ــ نباید اینقدر با بر سر یک موی پیچیدن

بمن گفتی که روزی پوست خواهم کندنت وقت ــ ازین شادی مرا دشوار شد در پوست گنجیدن

بکجا میروی ای برزده دامان تمکین ــ دارم از دست تو صد چاک گریبان تمکین

عرق سرد کن ای اشک که گرم آمده
شتاب این همه در سایهٔ مژگان بنشین

نمک صحبت هر قوم چشیدن دارد
ذوق پیدا کن و با گبر و مسلمان بنشین

بدل غیر فرود آمدهٔ حیف از تو
که ترا گفت درین منزل ویران بنشین

طور رقص تو لم از دور قیامت نبود
بنشین یکنفس ای فتنهٔ دوران بنشین

شده نزدیک که افتم ز زبان و [illegible]
[illegible]

دم نشسته [illegible] ازسرا لین [illegible]
[illegible]

روغ [illegible] نگر آید به دگاری تو
بتکلف [illegible]

سیری بگذری از حلقهٔ آشفته دلان
نفسی چند درین جمع پریشان بنشین

واقف از هجر عزیزان چه بلا می نالی
مهر بر لب زن و در کلبهٔ احزان بنشین

من نگویم که مجنون باش و در صحرا نشین
شهر هم بد نیست لیکن فارغ از دنیا نشین

طاقت از رقصیدنت پامال شد از پا نشین
استقامت خاک گردید آن قیامت وانشین

با تنک ظرفان نباید طرح صحبت ریختن
در گریزی بود چون جام با مینا نشین

سرو را جای نباشد از لب جو خوبتر
ای سهی قد جا بجا بنشین بچشم ما نشین

سرو بالای ترا گردم بلا گردان که او
هر کجا بنشست باشد بر سر بالا نشین

آمد و ننشست و رفت از بیدماغی گرچه من
عرض کردم بارها هر جا از این خیز آقا نشین

دربدر افتادی آخر منتهایی رو نداد
بعد ازین یکچند ای دل بر در دلها نشین

در دل سنگین او واقف اگر جا یافتی
نقش خود بنشان و همچون نقش بر خارا نشین

بیاد آرم چو صحبتهای یاران / سرشک از دیده ریزم همچو باران
کشم از خار خار گلعذاران / هزاران ناله مانند هزاران
نماند امروز غیر از شمع زنده / کسی از دودهٔ شب زنده داران
[illegible] وانگذاشت با کس از تطاول / کمند گیسوی این دل شکاران
[illegible] پژمرد [illegible] / قرارم برده اند این بیقراران
بجز بر باد رفتن در هوا نیست / چه می آید دگر از خاکساران
ز بار معصیت شد حلقه ام پشت / شدم سر حلقهٔ عصیان شعاران
بیا بلبل بهم صحبت بداریم / بنال از گل تو من از گلعذاران
بگو لب را اشک بیجا نریزد / که مصرف نیستش جز دلفگاران
تو تا رفتی چمن آبی نخورده است / گل افسرده است همچون زنده داران
سر خشکیجان بهار تو گردم / که گشتند آفت پرهیزگاران
نخواهند آمدن همراه نعشم / اگر اینست همراهی زیاران
زخط خواهد نشست آن زلف را زور / بروز ما پریشان روزگاران
بت سنگین دل ما را که گوید / که مسکن خاطر امیدواران
عرق ریزان بیا بر تربت من / زمین تشنه ام مشتاق باران

بروز وصل واقف اشک شادی
چو بارانست در فصل بهاران

شبی بکلبهٔ احزان من بیا بنشین / دمی به پرسش این جان مبتلا بنشین
سرو به مجلس بیگانگان که بیمه ر داند / بیا به پهلوی این درد آشنا بنشین

زدست خانهٔ من بی تکلفانه در آ
چه احتیاج به تکلیف خود بیا بنشین
دلی ز آئینه هم بی غبار تر دارم
در آنخانهٔ من از در صفا بنشین
شتابت این همه در راه بیوفائی چیست
تو عمر نیستی آخر گریز پا بنشین
فتاده چون ... من از قضا گر نیز
نمیشود که ...
نگه ز لطف نشینی به پهلویم ورنه
... ای شوخ میرزا
نمیکنم بسخن خاطر تو رنجه مرو
نمیکنم بر تو عرض مدعا بنشین
چو سیل تند ز ویرانه ام چه میگذری
گذشتم از سر اظهار ماجرا بنشین
چو آمدی سر بالین من ستادن چیست
رواندار بجان من این جفا بنشین

بیا و در دل واقف چو جان نشیمن کن
ولی ز درد و غم ای نازنین جدا بنشین

بر سر دل من عتاب مکن
باش جان هم بر شتاب مکن
دل که پرورش از نمک لب تو
شرک ... من کباب مکن
خانهٔ دشمنان مرو دیگر
خانهٔ دوستان خراب مکن
غم او بر سر شب خون است
امشب ای دیده میل خواب مکن
من گرفتم گناه من عشق است
اینقدر هم مرا عذاب مکن
ما گذشتیم از سر دل خویش
زلف را گو که پیچ و تاب مکن
صبر کن کشته میشوی ای دل
همچو سیماب اضطراب مکن
خون من گرم آتش است آتش
زان سر انگشت را خضاب مکن
فکر ویرانی دل واقف
مکن ای خانمان خراب مکن

[دل]دا که مرا کرد غم یار پریشان — زان گونه که شد خاطر اغیار پریشان

[ح]یفست بر آن عاشق بیچاره که باشد — با یار سراسیمه و بی یار پریشان

روزی که افتاد مرا کار بآن زلف — اوضاع شد آشفته و اطوار پریشان

[illegible] با دست باطرهٔ او را — جمعی نتوان کرد بیکبار پریشان

[illegible] جمعیت [illegible] — اوراق مرا این همه مگذار پریشان

[illegible] ماند و افسون دل [illegible] جمع — تا بهر تو سازیم دگر بار پریشان

در سلسلهٔ زلف تو ام نام نهادند — آشفته سیه روز گرفتار پریشان

من بودم و یک خاطر جمعی ز دو عالم — آن نیز شد از حسرت دیدار پریشان

شکر چه شوی پیش من از صحبت اغیار — ای زلف تو آشفته و دستار پریشان

در کوی تو لخت دل خونین جگری چند — چون برگ گل افتاده بگلزار پریشان

واقف چه دهم شرح پریشانی خود را — والله پریشانم و بسیار پریشان

دل دید ز بس که یاری من — در گریه نکرد یاری من

نظاره کشید سیر دارد — بیزاری یار و زاری من

[illegible] شماری من — رحم آر بدم شماری من

[illegible] در هیچ جای ننشست — از شوخی بیقراری من

آن مستی چشم داد و بیداد — شد آفت هوشیاری من

دل بود شریک درد و آن نیز — خون گشت ز غمگساری من

کی ابر آمد که بر نگردید — شرمنده ز اشکباری من

تا کی خواهی گریست واقف
بس کن ز جگر فشاری من

وصل تو بخواب دید نتوان / این گل بخیال چید نتوان
با تیغ زبان چند گویان / ما از شما برید نتوان
چندین دل ار دهیم زین کوی / زین بیش جفا کشید نتوان
امنیت اگر طپیدن دل / در وصل هم آرمید نتوان
هر چند بدست کس نیائی / دست از طلبت کشید نتوان
پیکان تو همچو دل عزیز است / در پهلوی غیر دید نتوان
دل لعل گران بهاست خوبان / ارزان زکسی خرید نتوان
گیرم که دماغ خواندنت نیست / غمنامهٔ من درید نتوان
می نام و بس که ناتوانم / آواز مرا شنید نتوان
تو قدر شهید غم چه دانی / بی مهر تو خون طپید نتوان
پر گشت بسینه آه نومید / آنجا که توئی دمید نتوان

واقف بس کن زناله و آه
این قصه دگر شنید نتوان

بستهٔ زنجیر گیسوئیت نه من صد همچو من / کشتهٔ شمشیر ابروئیت نه من صد همچو من
از فسون سازی تو هر گوشه افسانه ایست / خستهٔ چشمان جادوئیت نه من صد همچو من
هر طرف هنگامهٔ خونابه افشانی بهم / ای کباب آتش خوئیت نه من صد همچو من
هر سحر گل در هوای او گریبان میدرد / ای دماغ آشفتهٔ بوئیت نه من صد همچو من

ای ز زخم شمشیرت بخاک و خون نشاند ... ای هلاک دست و بازویت نه من صد همچو من

همچون صورت دیوار از حیرت بجا ... پشت بر دیوار از رویت نه من صد همچو من

بسته چون قمری طوق بگردن ... مبتلای سرو دلجویت نه من صد همچو من

این غزل واقف بطرز خاص گفتی آفرین
بنده طبع سخن گویت نه من صد همچو من

ز دست من شیدا دامن ... چاک در جیب خود از غصه زنم تا دامن

... بیک سیاه از اشک ... آستین است درین قحط وفا یا دامن

گرد باد من سرگشته بصحرای جنون ... هیچ هرگز نشود پای فرا یاد امن

... نه که بی ناز نباشد معشوق ... میکشد یوسف ازین ره زلیخا دامن

دل شوریده ام آسوده بصحرا واقف
منتهای سفر اشک بود تا دامن

تنگ تر از دل مور است فضای دل من ... غم چسپان بنشیند بسرای دل من

دل من کعبه غمهای جوانان گردیده است ... بیت من تا شده خانه خدای دل من

از ستمگاری آن غمزه که چشمش مرساد ... دل یک شهر خراب است چه جای دل من

... پر زنند از شوق اسیری بیرم ... بقفس ساز رسانید دعای دل من

از قد شرمنده ام ای ناله ندانم چه کنم ... که ببالای تو تنگ است قبای دل من

غنچه را غنت که جز او نیست جگر گوشه مرا ... گر بسیه پوش نشیند بعزای دل من

... آخر شد لیکن نه بانشی یاران ... سخنی چند بسازید برای دل من

گرچه خوبان بلب اعجاز مسیحا دارند ... ای دریغا که نکردند دوای دل من

ای که گفتی که شکسته است کجای دل تو — خود بفرما که درست است کجای دل من
گریه زارم ازین بیش چنین روز نداشت — شاید امروز شکست آبله های دل من
نتوان یافت دلی در همه عالم واقف
بجفای دل یار و بوفای دل من

شوخ و سرکش پسری وای بمن — از پدر بی خطری وای بمن
هست بیدادگری وای بمن — از خدا بیخبری وای بمن
من ز تو باخبرم وای بتو — تو ز من بیخبری وای بمن
یا تو گفتم که دل بد کردم — طفلی و پرده دری وای بمن
تا کجا رشک تو ام برد ون — جا بجا جلوه گری وای بمن
خواستم بر سر تیر تو روم — کرد دل بی جگری وای بمن
چه کنم سعی نگه داشتنت — عمری و در گذری وای بمن
آه چون دست زنم در کمرت — سخت نازک کمری وای بمن
یار خنجر بکف آمد واقف
من باین بی جگری وای بمن

انکار اهل صدق و صفا میکنی مکن — این کار خوب نیست چرا میکنی مکن
خون مرا که غازه رخساره وفاست — پامال همچو رنگ حنا میکنی مکن
این آن شکسته نیست که بتوان درست کرد — فکر تلافی دل ما میکنی مکن
گفتم که بوسه بدعا گوی خود بده — دشنام داد و گفت دعا میکنی مکن
با من که غیر مهر و وفا نیست پیشه ام — آهسته [illegible] جفا میکنی مکن

دربسته خانه را برقیبان سپرده
بر من در مضایقه وامیکنی مکن

ناخوانده در میفگنی نامهٔ مرا
مکتوب غیر بند قبا میکنی مکن

غیر عاجزانه صغیری چه کرده ایم
ما را چرا ز دام رها میکنی مکن

آخر شده است کار تو زین درد جانگداز
واقف بهرزه فکر دوا میکنی مکن

...ے کشید سر بهوای گریستن
تقریب یافتم برای گریستن

... گذشت آنکه ز خشکسال درد
گوشم آشنا نشد بصدای گریستن

بنشین بغیر و خنده کن ای بیوفا که من
استاده ام چو شمع برای گریستن

سامان اشک‌ها همه از دولت تو است
چون ابر نیستیم گدای گریستن

شد خانها خراب ندانم که در چه وقت
چشمم نهاده بود بنای گریستن

آخر رساند سیل سرشکم بکوی یار
ممنون شدم ز سعی رسای گریستن

غالب حریف معرکه آرای گریه ام
گیرم ز دست شمع لوای گریستن

امشب که بود درد تو مهمان کلبه ام
دادم بشیخ و شاب صلای گریستن

واقف ترا به تربت مجنون گذر فتاد
صد شکر یافت چشم تو جای گریستن

مده بیاد من دل فگار خندیدن
چو زخم نیست مرا سازگار خندیدن

به بزم دهر که شادیست هم پیاله غم
بسان شیشه توان اشکبار خندیدن

بخند کو همه بر حال خویشتن باشد
غنیمت است درین روزگار خندیدن

چراغ عمر تو گل میکند بچشم زدن
چه لازم است بسان شرار خندیدن

دهان زخم ازان دوختم که می باشد
بکیش تنگدلان تو عار خندیدن

ز بیم سنگدلان است کار ما واقف
نهان گریستن و آشکار خندیدن

سلوک طرفه آن یار جانی میکند با من
که گاهی خشم و گاهی مهربانی میکند با من

کشید از زاری من گرچه کار دل به بیزاری
ولیکن بالضرورة زندگانی میکند با من

ز بس احسان شماری بر زبان صد بار می آرد
اگر یکبار رحم لطف زبانی میکند

چگویم از جفای غمزهٔ چشم کبود او
که بیداد و بلای آسمانی میکند با من

بطول عمر نتوان یکسر مو عرض آن دادن
تطاولها که گیسوی فلانی میکند با من

باین پیری مرا دو سیکند بازیچهٔ طفلان
نیم آخوش که این ناز از جوانی میکند با من

بوصل از هجر بستان داد من آخر مسلمانم
که این کافر به بیداد آنچه دانی میکند با من

سقط گوید بهر دشنام و از بزم کند بیرون
به بیند آنچه یار از قدردانی میکند با من

مرا با آنکه در مهر و وفا خوب امتحان کردند
همان جور و جفا از بدگمانی میکند با من

سبک روحم سری دیگر هم از کیش رهم قطعه
که آن بی رحم اکثر سرگرانی میکند با من

فتاد از ضعف نبضم از طپیدن
دگر نتوان بدر و من رسیدن

بیا و قامتش می خیزد آهم
عجب شد و از و بالا دویدن

باین ضعفی که من دارم گرفتم
ز شوق رفتم کجا خواهم دویدن

فگندم در گریبان تو دل را
دگر نتوان از دامن کشیدن

مسلمانان اسیرم کرده حبشی
ازین کافر مرا باید خریدن

لبش نازکتر است از برگ گل هم — باین دندان ستم باشد گزیدن
بناز گوهر دهم باید کرد دندان — اگر آن لعل لب خواهی مکیدن
عیب مهربان بگذار و ستم — ندارد سود بعض مرده دیدن
داغ عشق دارم زندگانی — نمی میرم چو شمع از سر بریدن
کشیدن میتوان از سینه دل را — ولی پیکان او نتوان کشیدن
بسیمین در کمین تست ای گل — نباید این همه بر خویش چیدن
باستی ای شوخ آخر — چه لازم اینقدر را از ما رمیدن

اگر پیدا کنی در عشق رنگی
ترا واقف بخون باید طپیدن

مهربانی نشد و چار بمن — قدردانی نشد و چار بمن
مانده در پرده روز زاری من — پهلوانی نشد و چار بمن
عمر شد صرف پاسبانی دل — دلستانی نشد و چار بمن
ناتوان گشته ام ولی چون خود — ناتوانی نشد و چار بمن

مانده ناگفته درد دل واقف
همزبانی نشد و چار بمن

از سحر سازی نگه نازنین من — آخر غزاله شد دل وحشت قرین من
آن دم که همچو لاله بر آرم سر از کفن — داغ محبت تو بود بر جبین من
جز ناوکی کز آن بت موزون او رسد — برجسته مصرعی نشود دلنشین من
گرد آشتی محیط محبت کناره — پنهان نماندی از نظر دوربین من

دستم اگر به دامن دشت جنون رسد
چون گردباد رقص کند آستین من

در آشنا خبر به سر آتش نشسته‌ام
شاید نشسته است کسی در کمین من

من گرچه رفتم از در او لیک چون نگین
گردید نقش جبهه من جانشین من

طوفان نوح تازه شده از آب دیده‌ام
از خاطر تو شسته نشد گرد کین من

آن طالعم کجاست که تیر تو آمد رسد
ابروکمان من منشین در کمین من

عمریست واقف از سر کوی تو رخت بست
گاهی نگفتی آه کجا شد حزین من

هجر تو بس که کرده سیه روزگار من
داغیست شمع از غم شبهای تار من

هرگز دلی نسوخته بر حال زار من
بی داغ رست لاله ز خاک مزار من

ابری بهار گشت نسیم هم نمی‌رسد
او را ز گریه چشم که آید بکار من

تا مژده وصال ترا از صبا شنید
بر باد داد دل ز طپیدن غبار من

شبها که کرده‌ام ز غبار فراق او
با غیر بست [illegible] من

بی آشنایم که نشد زین چمن ملول
شادم که نیست بر سر [illegible] من

دلکش فتاده دامن صحرا چنانکه اشک
چون طفل شمع سر زده [illegible] من

صبح قیامت از نفس سرد من دمید
آخر نشد هنوز شب انتظار من

این خواری که من ز برای تو میکشم
فخر من است و هم ز من [illegible] اعتبار من

دنباله‌دار چشم تو با من چرا نکرد
شد زین زمانه [illegible] روزگار من

همراه غیر رفت بگلگشت لاله‌زار
رحمی نکرده [illegible]

واقف شدم برنگ حنا سر بزیر پا
[illegible]

دوش در عزای دل مبتلای من | میکرد خاک بر سر و میگفت وای من
آشیانه خواب نمی آیدم چه شد | شاید که ساختند قفس از برای من
تنگ عیش غنچهٔ این گلشنم که صبح | گاهی دمی نزد که شود دلگشای من
دکروم از ره خونخوار عاشقی | دل هر قدم چو آبله افتد بپای من
ا رفته بکجا به من عیش ره نیافت | غم گشته حاجب و محنت سرای من
افتاده ام از گریه کز سرم | بیگانه وار میگذرد آشنای من
بی تو قبلهٔ حاجات من نشد | هرگز نشد قرین اجابت دعای من

واقف مرا ز سایهٔ خود هم بود هراس
افتاده بس که بخت سیه در قفای من

پیکان یار گرچه شکست استخوان من | نگشاد تیر آه دل سخت جان من
کو مشفقی که بعد هلاک من حزین | سازد رقم بخون جگر داستان من
هر بوالهوس کجاست سزاوار دوستی | دشمن مشو بجان رقیبان بجان من
بعد از رمیدن من ازین باغ ای فلک | تسلیم عندلیب کنی آشیان من
پیدا کسی نکرد من گمشته را اگر | گر تیر غمزهٔ تو بجوید نشان من
مگذار تا عتاب تو مخصوص من شود | نامهربان بغیر مشو مهربان من
من آن نیم که راه وفای تو گم کنم | صد ره کنی اگر بجفا امتحان من

واقف نوشتی این غزلم ترجمان دل
شاباش مهربان من و قدردان من

از تو شاه من جلوهٔ سیمبر به ناز کردن | ز من گدا بسجود جبین نیاز کردن

صنم ادا و نازی که ترا است کس ندارد
بدیار دل مسلم بتو ترکتاز کردن

زجفا و جور بگذر بشکایتم میاور
که چه بازگشت این در نتوان فراز کردن

بکدام بخت و دماغ بتو اختلاط کردن
بکدام صبر و طاقت ز تو احتراز کردن

بروای صبا بجانان من این سخن بکن عرض
که ز بنده سرفگندن ز تو سرفراز کردن

همه عمر تو ندانم چه شراب داده عشقم
که ترا نمیتوانم ز خود امتیاز کردن

تو بهوا پرستی ای دل ز تو کی رود [illegible]
چو بود در آستین بت نتوان نماز کردن

ز نزاکت تو جانا شده عرصه تنگ برما
نتوان برت حدیثی غم جانگداز کردن

تو اگر بچشم جانی چه بلای آسمانی
چه کنم نمی توانم ز تو احتراز کردن

بدرون دل نگه تو چه خیال بسته واقف
که ز زلف یار [illegible] گله دراز کردن

دردم [illegible] که عالم [illegible] بهتر ازین
تا آنکه در دل جانانا اثری بهتر ازین

[illegible] ز الطاف [illegible] با من کرد
جای آن نیست که گویم قدری بهتر ازین

تا نماند اثر از گرد رقیبان آشنا
میکن ای گریه بکوشش اثری بهتر ازین

[illegible] خرد [illegible]
[illegible] که نبود هنری بهتر ازین

همه سینه [illegible] تیر تو [illegible]
پیش تیر تو نباشد سپری بهتر ازین

[illegible]
شب [illegible] ندارد شبی بهتر ازین

نظری کرد [illegible]
نتوان کرد [illegible] نظری بهتر ازین

[illegible] واقف
[illegible] بهتر ازین

...م چه پیش تو چین بر جبین مزن — سوهان بروح من مزن ای نازنین مزن
...و دلی مباد رفته در قفای تو — زنهار بر چراغ کسی آستین مزن
...د هست صحبت گرم آتشم بیار — ای صبح از حسد دم سرد از کمین مزن
...پیمانه جگرم تا گلو پر است — این شیشه را ز سنگدلی بر زمین مزن
...ستی و کافری شده شایع ز غمزه ات — آه ای فرنگ زاده ره عقل و دین مزن
...شعله به سوی ادب کند — دامن بر آتش دل با پیش ازین مزن
...ت است شکستن شکسته را — سنگ جفا برین دل اندوهگین مزن
دیوانه نظاره آن دست و شست را — گر تیر میزنی بجز از کمین مزن

واقف ز ناله سوختنم بود گر غرض
من سوختم دگر نفس آتشین مزن

نه من خط جانب آن بیوفا خواهم فرستادن — غبار خویش همراه صبا خواهم فرستادن
جدا ای پیک کشتا شرح احوال جدائی را — برش دل را جدا جان را جدا خواهم فرستادن
تو بر مستعجلی قاصد بر مکتوب شوق من — شکایت نامه هجر از قفا خواهم فرستادن
اگر بیگانه می پندارد آن محبوب قاصد را — بسویش ناله درد آشنا خواهم فرستادن
تهی دستم ندارم تحفه مقبول درگاهش — دعا خواهم فرستادن دعا خواهم فرستادن
هوای پابوس آن نگار از بس بسر دارم — بدست گریه خونین حنا خواهم فرستادن

دل و جان در غم دوری ز من بیگانه شد واقف
ندانم سوی او اکنون کرا خواهم فرستادن

مردم و بوسه آن شوخ نبخشید بمن — کرد بیخواب لب حسرت جاوید بمن

ز عجب با خوشی بود علیه الرحمه | تا نفس داشت درین غمکده نالید بمن
گرد او همچو صبا گرچه بسی گردیدم | گره آن غنچه محجوب نخندید بمن
بهر بخت بدم بین که شب وصل آن ماه | درمیان تیغ [illegible] امید بمن
نفسی بیش نبود از من و آن نیز نماند | آه کان آینه رو صاف نگردید بمن
مردم گفتم ز سر دعوی دل هم بگذشت | زلف [illegible] این همه از بهر چه پیچید بمن
آبرو [illegible] که برابر [illegible] ایما بود | که [illegible] کسی گرم [illegible] بمن
نیست ممکن که من از دست [illegible] کسی | فی المثل گر بدی سایه [illegible] بمن

خجل از بی‌سروسامانی خویشم واقف
زانکه یک عمر درین بادیه گردید بمن

زنده دل را نشود گرد هنر گردیدن | صرفه [illegible] نیست کمر گردیدن
هر کجا تیغ کشد غمزه خونریز بتان | کار هر بی‌جگری [illegible] سپر گردیدن
حاصل ذوق عقیق لب او دانی چیست | [illegible] بگرد گردیدن
پیش ازین نیز ترا بر دل ما بود گذار | [illegible] گرد گردیدن
اندرین دائره از گردش چرخم غرضیست | [illegible] گردیدن
همچو پروانه هوادار بسی سوخته‌ام | نتوان گرد تو ای شمع [illegible] گردیدن
باز پرکار فتاده است ز بس گردیدم | آه گر هیچ [illegible] از سر گردیدن

واکن از سر هوس آن لب شیرین واقف
چند خواهی چو مگس گرد شکر گردیدن

میگفت بلبلی قفسی شب چمن چمن | [illegible]

دامی عجب برای دل و دیده یافتند / گیسوی حلقه حلقه و زلف شکن شکن

چندان جگر گریستم از یاد لعل او / کز کلبه‌ام عقیق بیاید یمن یمن

یابان دست و شست تو ابرو کمان شوم / تیری بهیچکس مزن الا بمن بمن

از خط وصال دیده و دلم سیر کی شود / تا خورده بوسه زان لب شیرین دهن دهن

گر کامیاب از تو من ای سیمتن شوم / شکرانه زر و سیم ببابان تمن تمن

با وصال تو ای شمع خو گرفت / از دیده خون رود و چشم بهجران لگن لگن

خود عجب که سحر بیانم شد خطاب / آموختم ز نرگس تو باده سخن سخن

زاهد اگر به آتش و دین دشمن است می / باری بیا بچکیده آن را بزن بزن

بگذار تا نهال کند میوه آورد / بید و نونهال محبت بکن بکن

گوشت بحرف مدعیان است ورنه من / افشانده‌ام بوصف تو گوهر بدن بدن

واقف اگرچه هم شکایت کنی خوش است / خوشتر سکوت بهر و بهتر نشود بر زن بزن

نه شوق دیدنت از دل بدر توان کردن / نه از حجاب بدیدنت نظر توان کردن

ز رفتن تو درین شهر آفتاب شد / چگونه تیره شبی را سحر توان کردن

شکسته‌ایم و از بخت بهتری خواهیم / که از دل تو ستمگر سفر توان کردن

فغان که خون دلم آنقدر نماند بجای / که در جدای اشک چشم تر توان کردن

گر گفتم این که کنی گوش ماجرای فراق / زبان کجاست که تا شکوه سر توان کردن

ز آشنا نرسانده‌ایم خویش را تا دام / دگر چه سعی باین مشت پر توان کردن

گهر شناس نمانده است در جهان واقف / دگر نه قطره خود را گهر توان کردن

کنون که موج سرشکم رسیده تا گردن	چسان ز سلسلهٔ غم رها شود گردن
اگر بقصد سر خویش میکشی شمشیر	بجان من که نخستین بزن مرا گردن
گداخت بیشتر از شرم شیشهٔ حلبی	زمانه یاد ندارد باین صفا گردن
دل شکستهٔ ما را درست کن یکبار	شکسته ایم به پیش تو بارها گردن
بگردن تو بپیچیده بود زلف دراز	که داشتیم بزنجیر مبتلا گردن
ز جانب تو اگر حکم طوق و زنجیر است	نهیم از سر تسلیم عشق را گردن
بپیش یار اگر شیشهٔ شراب شوم	بجز بسنگدلی نمیزند مرا گردن

براه ناوک ابروکمان من واقف
بلند گشته بود دارها بجا گردن

زهی سر حلقهٔ کاکل کمندان	گرفتار کمند رفته صید بندان
برعنائی دو بالا قدت از سرو	بزیبائی ز گل رویت دو چندان
لبی داری چو شکر خنده چون پسته	تنی داری چو سیم و دل چو سندان
مرا یاد رخ خود مردن از آن به	که جویم چاره از نا دردمندان
بخوبان مگو از لاله و گل	که نپسندند این را خودپسندان
چرا هر لحظه تا میگزی لب	که شیرینی فزون دارد بدندان
چگویم از در گوش تو ای ماه	بود سر حلقهٔ اختر بلندان
تو بیدردی چگویم با تو زین درد	نمی‌فهمی زبان دردمندان

دل ما بشگفد آن روز واقف
که گردد غنچهٔ تصویر خندان

مانده وا پس پی رستخیز دل و جان از من
چه شنیدند چه دیدند رفیقان از من

از سر جان پی تعظیم تو برخاسته ام
سرگران بگذری ای ناوک جانان از من

... گر گلستان فتد ای آب روان
شوق پابوس رسانی بنهالان از من

دیده ... شده از سیل سرشکم ویران
گل بنیاد کند گبر و مسلمان از من

همچو شمع سحرم طاقت خود داری نیست
بار جان می طلبد بالب خندان از من

... ای سیمبران دیگر نیست
از شما داو زدن باختن جان از من

اختلاط منش این آینه رو هست بگل
در کنار من و هر لحظه گریزان از من

خار را این که پیمان بست دگرجان گل است
می کشی این همه از بهر چه دامان از من

تا سر گوشی زلفت که ندارد واقف
می کند گوش سخنهای پریشان از من

چون دل بروم در طلب دست نشانان
ویرانه بویرانه بیابان به بیابان

از خانه برون آمدنت نیست مناسب
هستند بکوی تو بسی خانه خرابان

یکسر ... زده ... تو ندیدم
گشتیم درین باغ خیابان بخیابان

روشن شده از پرتو روی تو همه شهر
بر کلبه من نیز بتاب ای مه تابان

... تو چه داری خبر از اینکه جهان را
کرده ست سیه دود دل سینه کبابان

واقف چه کنی بوسه سوال از لب آن شوخ
شیرین دهنان اند بسی تلخ جوابان

سر سیاه چشم تو کرد آن همه بیداد بمن
که نمانده ست دگر طاقت فریاد بمن

چون گل باد صبا در قفس من افکند
رقعه داشت زیاران وطن داد بمن

یار دیرینه من ال بسلامت بادا دیر یکدشت سلامی نفرستاد بمن
کرده ام کوهکنی با دو سه پیمانی شیشه بعد ازین تا چه کند عشق تو ارشاد بمن
ناله ای بلبل از من بقفس سر نزده است سنگ از الفت چرا این همه صیاد بمن
نیستم قابل تسلیم من خونین دل طفل اشکم چه کند گوشش استاد بمن

تو برو واقف اگر جای دگر هست ترا
گرفت این بد بسیار خوش افتاد بمن

چشم نگین بال بین ز طاقت گریه ای از من یاری نشاده کی بار خاطر یار آرمید از من
تبلی مردم چشم نگاه آن لب شکر لب کجا رفت آنکه گاهی زهر چشمی می چشید از من
یا بیا ای عجب آن ابروی خم داده میگوید که بهر قفل مشکل تو ان جستن کلید از من
چه کردی ای فلک سازاستادش و دوم اگه اگه دیگاه فریادی بگوشش میرسید از من
به بیدادی که آن کافر الفت مستی ترکم که روز حشر انگیزند یک عالم شهید از من
تجارت پیشه عشقم زیان از سود نشناسم سروسامان بناز کشوه جوان خرید از من
چو رنگ و بوی گل بابا دریک پیرهن بودم گرفتم سر افشاندم آستین و دامن کشید از من

خلاف عادت آن مه روی می پوشد ز من واقف
خدا آگاه است او را اگر چشمی رسید از من

دل ز چشم و ابروی جانانه میگوید سخن گاه از مسجد گه از میخانه میگوید سخن
از خیال گردش ساقی و چشم مست او دل مدام از شیشه و پیمانه میگوید سخن
هست شکل و سیر ابرو یکسان چنان عشق با هر یک بیک انداز میگوید سخن
بیم تیغ ابرویش نگذاشت دم زد کسی نرگس او بحبیبان مستانه میگوید سخن

این غزل از پرتو صائب بمن واقف رسید
از زبان شمع این پروانه میگوید سخن

مشکل رسیده دلان جا بهم رسان
آرام گاه خویش بدنیا بهم رسان

از بیکه گرد رنج عشق او دل
افتاده ایم دور جدا را بهم رسان

ای آهوان بمه شکار چشمانند
مجنون صفت انیس ز صحرا بهم رسان

مرده گر بجای دل نمانده هست
خونی بسم قرض ز اعضا بهم رسان

آن شاهدی که از نظر خلق غائب است
در پرده نیست دیده بینا بهم رسان

سامم چنان بعقل گرد زنجیر گیسوان
تکلیف میکنند که سودا بهم رسان

واقف بسوی اصل روان پاک طینتی
ای قطره آشنای دریا بهم رسان

خون مرا بریزی و گوئی رواست این
ای من هلاک طرز تو رسم کجاست این

برخاک من بدست نگارین گلی بریز
یعنی شهید ناز ترا خونبهاست این

برخاکپای او مگذر تند ای صبا
نتوان بباد داد و گر توتیاست این

پیر مغان چو داد بواقف ز دُرد می
گفتا مس وجود ترا کیمیاست این

یکشب قدمی رنجه نما زاری من بین
بیماری و بیداری و بی یاری من بین

هر چند که راندی ز حریم تو نرفتیم
ای من سگ کوی تو وفاداری من بین

در سلسله زلف تو بندست دل زار
آهسته رو ای شوخ گرفتاری من بین

تو خفته و من شمع صفت بر تو در سوز
چشمی بگشا یکدم و بیداری من بین

ردیف واو

پوشیده رخ ز دیدهٔ ما میروی مرو
مشتاق دیدنیم کجا میروی مرو

یکبار چو چراغ مکن این دو خانه را
از دل چه از دیده‌ایم کجا میروی مرو

منع تو بود ناتوان کرد از ضعف
کس را گرفته چه را میروی مرو

ای بی‌وفا تو عمر خدا اندکی بایست
با این شتاب آمده چرا میروی مرو

از چین زلف او بستان مشک بی‌بها
سعدی رفتن ز راه خطا میروی مرو

ای خضر کاروان شده از تشنگی تمام
تو از برای آب بقا میروی مرو

کام من ز درد با آتش و اپسین فساد
ای آتش نفس ز پی آب دوا میروی مرو

زهر غیر نکرده چه لازم نگاه سر
از دست مرهمی بی نگاه شفا میروی مرو

واقف مشوی به سلسلهٔ زلف او اسیر
از سادگی بدام بلا میروی مرو

سرو خود همی بجز شیشه زبان من و تو
سعدی نیست که آید بمیان من و تو

آنکه دوست مرا با تو کرد نازک کرت
گرچه سعدی است نگنجد بمیان من و تو

در میان من و تو چیز وا اشارت بهتر
تا نبینند بلا را نهان من و تو

من بجز عاشق و تو معشوق شوخ دگر
تا بگو اینچه رسد به دل و جان من و تو

گر اسرار دوست کنم قطع زبان اغیار
تا نسازند تمنای زبان من و تو

کن ای مرغ چمن دعوی بطرحی سخن
نشناسند همه کس طرز فغان من و تو

دل این گفته چو از دو زبانان شد پاس
باخبر باش سپهر آفت جان من و تو

سبق ناز و نیاز از من و تو هیچ اندرسے — بودی ار لیلی و مجنون بزبان من و تو
غنچه با غنچه دیگر بچمن میگوید — هست پیش و نهنش هیچ دهان من و تو

واقف از بهر خدا دست بنه بر دل خویش
شهر پر زلزله شد از خفقان من و تو

ای هزار روی ارادت سوی تو — قبلهٔ دل کعبهٔ جان کوی تو
دل از دود دلم نتوان شدن — خواهد آمد بچو خط بر روی تو
بر سر کوی ملامت من کنم — بندهٔ صاحب سلا کوی تو
هیچکس از مرگ اندگین نشد — شد پریشان اندکی گیسوی تو
در بهشتم دل نمی آید فرود — تا جدا افتاده ام از کوی تو
چشم من بسیار گردید و ندید — گوشهٔ چون گوشهٔ ابروی تو
خون عزم زین می که چون مینای — هر تنک ظرفست همزانوی تو
سرو من رفتی و آب از دیده ام — شد روان از بهر جستجوی تو
چون کنم کز بهر آزارم رقیب — متفق شد با سگان کوی تو
گوییت دیوانه و مستم که کرد — بوی تو ای آفت جان بوی تو
غیر از تیغ تو شد سیراب و من — تشنه مردم بر کنار جوی تو
من گدای کوییت ای مه لقا ام — شیشه افتد از جمال روی تو

داد و واقف را بده ای شاه حسن
سیکنم تقدیع دارد و سے تو

بر والیشوخ خطا کارت برو — بپر و سے پاپیل از دیده

رحم بر هیچ مسلمان نکنی ... بروای کافر خونخوار برو
دوستی با تو بجز دشمنی است ... تو نه‌ای در خور این کار برو
بدر آ از دلم ای دشمن جان ... از تو جانم شده بیزار برو
چه کنی عشوه فروشی با من ... بعد ازین پیش خریدار برو
از تو سیر آمدم ای آب حیات ... نیستم تشنهٔ دیدار برو
بعد ازین نامده باشی بر من ... آمدم از تو به زنهار برو
از سرم بگذر و بگذار مرا ... با قوامت نیست سر و کار برو
عجب از تو که نرفتی ز دلم ... گرچه گفتم به تو صد بار برو
خون شود این دل که به تنگم از تو ... از ره دیده به یکبار برو
ناصح از صحبت رندان بس رو ... تو نه‌ای واقف اسرار برو

کنندگر جا که آن آشنایم خانه در پهلو ... بود به زین که بنشیند مرا بیگانه در پهلو
چرا مایل شود با صحبت کس هر که را باشد ... سر شوریده همزانو دل دیوانه در پهلو
فرو ننشیند اندیشه هرگز در دو پهلویم ... مگر یک لحظه بنشیند مرا جانانه در پهلو
چه بخت است این که در روز سیاهی کس نمی‌پرسد ... درآید از در و بنشینم یارانه در پهلو
خراب افتاده دل در پهلویت آباد کن او را ... نترسی چون تویی با من دیوانه در پهلو
چنان بر بسته‌اند دل در هوای شمع رخسارش ... که مسکن کرده پنداری مرا پروانه در پهلو
نیاسوده دلم یک دم نشسته از رقیب او دل ... مبادا کافری با تیر یابم خانه در پهلو
از آن چشم و از آن زلف دل پامال من واقف ... که مست اندر کمینش باشد و دیوانه در پهلو

چه سود از طی راه کعبه از پهلو کنی واقف
که داری از دل پر آرزو بتخانه در پهلو

روزها شد نمی شناسای تو
دل چه پیش آمدت کجای تو

هیچ بر خنجر عزیز سپارم
گرچه بسیار بیوفای تو

کعبه دل خراب می سازی
گر این خانه را خدای تو

چه جگرها که خون شد از دست
خون شو ای جگر چه بلای تو

بهر دوای تو خوش کند دل را
الله الله چه خوش ادای تو

خاکم از دولت تو شد اکسیر
ای محبت چه کیمیای تو

بیتاب از شدت میخواهند
بیدلم الله عجب بلای تو

این غزل گوش کن ز من واقف
که دلم ز من آشنای تو

از دست چشم سیاهی که آه ازو
ما را رسیده تیر نگاهی که آه ازو

ابرو کمان من پی آزار من مباش
دارم به سینه ناوک آهی که آه ازو

پیش آیدم به هر قدمی کاهش دگر
افتاده ام چو شمع براهی که آه ازو

هر دم ز جور آن صف مژگان چگویمت
لشکر شکسته ام بسپاهی که آه ازو

مانند کشتی که بطوفان شود دوچار
دارم ز گریه حال تباهی که آه ازو

خبری نمیکند بگدایان کوی خویش
کارم فتاده است بشاهی که آه ازو

منکر چسان ز عشق شوم با وجود اشک
بر دعوی من دو دیده گواهی که آه ازو

واقف چو ماه دشمن دیوانه را بشور
بر فرق کج نهاده کلاهی که آه ازو

نالید و گفت شب دل مسکین و زار من ‌ بختم فگنده است بچاهی که آه ازو
بر رخ نقاب طرهٔ شبگون گرفته یار ‌ روزم سیاه ساخته ماهی که آه ازو

واقف چگویمت سبب آه دمبدم
دارم بدوش بار گناهی که آه ازو

دارد بهار باغ آن تماشا است ورود ‌ بلبل ثناخوان و قمری دعاگو
خوشا آنکه آن یار دل جو ‌ دل خواهد از من [illegible] گو
غلطیده در خون دیدم دران کو ‌ [illegible] دیوانه گیسو
او ضلع دل شد ابر پریشان ‌ [illegible] گیسو
در گشتن باغش [illegible] شد ‌ مژگان [illegible] ابرو
خاک حریمش گل گشته گل شد ‌ از گرد [illegible] او
گه جان ببخشد گه دل ستاند ‌ [illegible]
این چشم پاکم با یار بشاند ‌ [illegible]
ما را شکایت از گریه نیست ‌ از دل [illegible] پهلو
ترسم برآرد دود از دماغم ‌ آن زلف مشکین پیچان به بو
گر نامهٔ قتل آید ز یارم ‌ [illegible] بازو
در جستجوی گم شد دل من ‌ [illegible]
از بیشه آن صید افگن ‌ در دشت چنگل آهو [illegible]
آن کاکل از لب آشفته ام ساخت ‌ صد [illegible] سنبل دارم بهر مو
ما را ثبات [illegible] زنجیر ‌ دارم [illegible] دل ترا ازو

میخواست با او گردد مقابل — از حیرت افتاد آئینه بر رو

عمریست واقف از کوی تو رفت
گاهی نگفتی دیوانه ام کو

تیر کاری خورده ام از شست او — فرصتم باد که بوسم دست او
طالع شاطر را نازم که بست — حل و عقد زلف او در دست او
باشم یوسف بر زلیخا گرفت — دستهٔ نرگس شود نی بست او
بعد ازین آب از نی نرگس خورم — گشته ام بیمار چشم مست او

واقف از زنجیر نتوانم گسیخت
چون کنم گردیده ام پابست او

خراب و خسته و بیمارم از تو — دلا خون شو که من بیزارم از تو
ببین چشمم چه گلهاے فشاند — ازان خاری که در دل دارم از تو
چه پرسی خانه آبادان ز حالم — خراب کوچه و بازارم از تو
جفا برداشتم بسیار و اکنون — درین فکرم که دل بردارم از تو

تو می نالی و من میگریم از درد
مکن واقف که در آزارم از تو

جانم بلب رسانده از دل برآ برو — ای عشق واشو از سر من ای بلا برو
بوی ز زلف یار نداری چه فائده — بی تحفه آمدی بر ما اے صبا برو
این مشت استخوان همه نزل سگان اوست — بردار سایه از سر من ای هما برو
آهم بخاک رفتن آن آستانه رفت — ای اشک بهر آب زدن از قفا برو

تنها همین زبان بسفر رفته است دل / ای جان تو هم روان شو و بردار یا بره
مانند عمر از تو دعا خواستن خطا است / با کس وفا نمیکنی ای بیوفا بره
آهم بآسمان شد و کاری نکرد آه / باری تو هم برای خدا ای دعا بره
آئینه از نفس نه دنی تیره میشود / در دیده دم بخانهٔ اهل صفا بره
واقف بملک عشق سفر میکنی خوش است / کردیم ما حواله ترا با خدا بره

سیه شد روز من ای ماه بی تو / باین حالم معاذ الله بی تو
چه پیمبر سے خبر از کشور دل / که شد زیر و زبر ای شاه بی تو
غنیم غم به بنگاه دلم تاخت / بغارت رفت آن بنگاه بی تو
ندارم دیگر آهی ولیکن / مرا باید کشیدن آه بی تو
تباهی شد جهاز طاقت من / چه طوفان کرد اشک و آه بی تو
بغیر از آه صبح و گریهٔ شام / زمن ناید گهی و بیگاه بی تو
بمن جائی نماند از غم ولیکن / اسیرم در غم جانکاه بی تو
درین ایام روز و شب گذشتند / نه آن مهر است نه آن ماه بی تو
چه آگاهی دهم از حال خویشت / ز حال خود نیم آگاه بی تو
بجز فریاد خاطر خواه از من / نیاید کار خاطر خواه بی تو
بدرگاه خدا نالد شب و روز / بزاری بنده درگاه بی تو
گران تمکین بسان کوه بودم / سبک گشتم چو برگ کاه بی تو
چسان خواهد گذشت ایام عمرم / که سکم سال دارد ماه بی تو

چه گویم قصهٔ طول امل را — کنون آن قصه شد کوتاه بیتو
تو ای یوسف لقا بازآ که ره داد — عزیزان را ملال چاه بیتو

تو ای خضر مبارک پی کجا سی
که گم گردیده است واقف راه بیتو

[illegible] فرش در حرم کبریای تو — کون و مکان بود همه زیر لوای تو
[illegible] چون امام صفت انبیا ترا — واجب شده است بر همه کس اقتدای تو
از سربلندی که بفقر محمدی است — بر تخت جم قدم نگذارد گدای تو
تا صبح حشر سرمه فروشی کند صبا — سرمایه اگر برد از خاک پای تو
جان زنده گردد از نفس دلنواز او — هر کس که دم زند نفسی در هوای تو
خورشید بر فلک همه تن جبهه گشته است — از شوق سجدهٔ در دولت سرای تو
حبل المتین عروهٔ وثقی دین و دل — هر تاری از ردای تو ای من فدای تو
گل شگفد ز سعی صبا در حریم باغ — بلبل اگر سحر نسراید سرای تو

جای که بشنوند زبان آوران خموش
واقف چه آن کسی است که گوید ثنای تو

ردیف های هوز

داغ بر سر نهم از یاد رخت گل گفته — خون بساغر کنم از شوق لب [illegible] گل گفته
ناله دل که بیاد گل رخسار کسی است — همه شب نوش [illegible] ز بلبل واقف
شان معشوقیت از شوخ نخواهد کم شد — نگهی سوی من [illegible]

پیش او شکوهٔ آن زلف مسلسل بردم / گرد باطل همه را بار تسلسل گفته
روزگاریست که در دام پریشان حالی / میکنم شاد دل غمزده کاکل گفته
سخنی وانکه شنیدیم چو بیناز کسی / جان سپردیم و ازین میکده قلقل گفته
میکند دسته سخنهای پریشان واقف / هر شب از یاد سر زلف تو سنبل گفته

مهر و وفا ز من ز بتان جور و کین همه / من آنچنانکه گفتم و ایشان چنین همه
تو یوسفی و جمله نکویان برادرت / روزی نهند پیش تو سر بر زمین همه
با مهربانی تو ام ای ماه باک نیست / خوبان اگر شوند بمن خشمگین همه
دیوانه نیستیم ولیکن برای ما / دارند سنگ در بغل و آستین همه
چون بگذری بدین قد ناز آفرین بباغ / گویند سروها بقدت آفرین همه
سرگه بچشم خانه روان کردی از چمن / همره شوند سرو و گل و یاسمین همه
سرمایه دار ناز توی دیگران گدا / خرمن از آن تست بتان خوشه چین همه
پیش بتان حدیث گل و لاله سر مکن / هستند خود پسند همه خویش بین همه
رحمی بمسکنی تو وگرنه ز زاریم / غمگین همه حزین همه اندوهگین همه
واقف ندید روی دل از هیچکس دریغ / گردید این فلک زده بر روی زمین همه

سری دارم از سنگ سودا شکسته / بسنگ ملامت ز صد جا شکسته
درین سینه دارم دل تیره روزی / ز سودای زلفت سراپا شکسته
ز سر کوچهٔ گلرخان چون برایم / که اینجا مرا خار در پا شکسته

همت آن ظفر زوری وگه تا زیست
که صف در صف عیش تنها شکسته

زسنگ جفا خسته شد سینهٔ من
ندانم ز دست است دل یا شکسته

توای سنگدل از کجائی که یکدل
نمانده است از دست تو ناشکسته

چگوییم قدم نه بچشم بگو ید
وزین خانه اشک تو مینا شکسته

ز دست تو بسر رفت واقف ازین کوی
نگفتی کجا رفت این پا شکسته

ناصح فریب نرگس فتان ندیده
جنگ گریز لشکر مژگان ندیده

جمع است خاطرت که ز سودای طره
در عمر خویش خواب پریشان ندیده

بر چاک سینه ام چه بلا خنده میزنی
آن سینه را ز چاک گریبان ندیده

از جا نرفته دو سه گام از قفای دل
آن سرو ناز را تو خرامان ندیده

منعم کنی ز جیب دریدن از انکه تو
دل بردن و کشیدن دامان ندیده

آئی که دل ز دست پرو دار و آن صنم
حقت بجانب است که تو آن ندیده

زاهد شنیده صفت میوه بهشت
رحمت بر تو سیب زنخدان ندیده

مرهم نهی بداغ من ای همنشین وی
معذوری آن لب نمک افشان ندیده

ای پندگو بیا و ببین یوسف مرا
اگر تو ملک بصورت انسان ندیده

ای دیده پیکرش که چه سیم است دیده
در پهلو بیش دلی ست پسندان ندیده

ای دل بجانم تو نشستم تمام عمر
جان داده و هیچ ز جانان ندیده

واقف بکوی عشق دلیرانه میروی
آنجا بخون طپیده عزیزان ندیده

ای دل بعشق کار نداری چه کاره
یاری درین دیار نداری چه کاره

نه کوه کندی نه بصحرا دویدی
تو هیچ روزگار نداری چه کاره

گیتی ز شور عشق نمکزار گشته است
گر سینه فگار نداری چه کاره

ای گل نباید این همه بر خویشتن چید
تو رنگ و بوی یار نداری چه کاره

عهدی نبسته که شکست از قضا شکست
بر قول خود قرار نداری چه کاره

گیرم که چشم مردمی از روی اعتبار
گرد ره انتظار نداری چه کاره

شد سبز پشت آن لب و آسوده دلا
شوری درین بهار نداری چه کاره

چون گل به پیرهن ز هوس چاک میزنی
از عشق خار خار نداری چه کاره

هر کس که دید خواری من بر در تو گفت
تو هیچ ننگ و عار نداری چه کاره

واقف ز ننگ در حرمت ره نمیدهند
در دیر نیز یار نداری چه کاره

سرو قامت چه ناخوش آمده
ای قیامت بلا خوش آمده

بوی یار من از تو می آید
مرحبا ای صبا خوش آمده

تو بلای دلی و دشمن جان
دل و جان را چرا خوش آمده

دیده و دل ترا خوشامد گو
از کجا تا کجا خوش آمده

تا چه دیدی به بزم او واقف
که تو امروز ناخوش آمده

ای دل اگر از غم قدری هست بمن ده
از خون جگر احمری هست بمن ده

من بی جگرم داغ کسی حوصله سوز است
ای لاله ترا گر جگری هست بمن ده

دل تنگم و برگ طربم نیست درین باغ
در مشت تو ای غنچه زری هست بمن ده

بی نم شده از گریهٔ بسیار مرا چشم
ای ابر ترا چشم تری هست بمن ده

عشق آمده شمشیر علم کرده بسویم
ای عقل ترا گر سپری هست بمن ده

مپسند که بی حاصل ازین باغ برآیم
ای نخل امل گر ثمری هست بمن ده

خواهم که دل سوخته را باز بسوزم
گر در دل سنگت شرری هست بمن ده

از غم دوری آن شمع توان سوخت
پروانه ترا بال و پری هست بمن ده

از شیون تو شب همه شب خواب نکردم
بلبل به فغانت اثری هست بمن ده

من زاری دل را نتوانم که کنم گوش
واقف اگرت گوش کری هست بمن ده

دل پریشان دیده حیران کرده
جان من این کرده آن کرده

دیده گریان سینه بریان کرده
ای سرت گردم چه احسان کرده

دور گیتی را نمکدان کرده
لطفها با سینه ریشان کرده

از کجا می آیی ای طوفان حسن
عالمی را خانه ویران کرده

مرغ جان را در قفس افگنده
بیگناهی را بزندان کرده

کرده در بند دلها را ز زلف
چشم کافر را نگهبان کرده

شوخی و بیباکی و ناز و ادا
بهر یکدل این چه سامان کرده

کی دهم از دست آسان دامنت
غارت دین و دل و جان کرده

خاطرم امروز پر آشفته است
تو مگر کاکل پریشان کرده

جانم از شادی نمی گنجد به تن
تو مگر شمشیر عریان کرده

سایهٔ بر من فگن ای سرو ناز — چون مرا با خاک یکسان کرده‌ای
جان و هم شکرانه‌ات ای درد عشق — مردن دشوار هم آسان کرده‌ای

ای که داری لعل عیسی دم بگو
درد واقف را چه درمان کرده‌ای

خدا برو بکجا میروی شتاب زده — پی کدام دلی دیگر اضطراب زده
چه مستی است بچشم بتان تعالی الله — که پشت دست به پیمانهٔ شراب زده
فرود آمده در دل و عجب دارم — که خیمه چو تو شبی در ده خراب زده
ز تاب روی تو دل می برد بزلف پناه — پلی بسایه کشد رخت آفتاب زده
تمام جوش خرد شبنم ز رشک هم چون سیل — که سیل اشک منت بوسه بر رکاب زده
نگار من عرق آلوده میرسد ببیند — گل بهشت که بر خویشتن گلاب زده
ز حسن خدمت چشم من است و مژگانم — حریم او که چنین رفته است و آب زده
حساب روز حسابش مگر بجا طرفیست — که غمزه‌ات بدلم تیر بیحساب زده
بخوان فسانه برم همنشین کرد دل من — نشسته است خیالی که راه خواب زده

کشیده خوان خلیلی زده دو غم واقف
صلای گریهٔ خونین بشیخ و شاب زده

تیر نازی کز آن کمان جسته — پهلوی کس ز ناز ننشسته
همچو نی از برای نالیدن — از عدم آمدم کمر بسته
در دلم همچو مطلع جامی — یاد ابروی تست پیوسته
پر شکن زلف و چشم بادامی — کرد ما را شکسته و خسته

رام من آن غزال سگی گردد | که ز شوخی ز خاطرم جسته

واقف این هر دو چیز خوش دارم
دسته گل رخان و گلدسته

گو نباشد کسی بما همراه | بس بود بنده را خدا همراه
دل که میزد دم از رفاقت ما | یک قدم هم نشد بما همراه
میکشد رشک سایه بر خاکم | که با و میرود چرا همراه
جز دل من که رفت در قدمش | کس نرفته ست با بلا همراه
گرد من با در گه تو نیافت | بارها یافت با صبا همراه
شد انیس لحد پس از مرگم | غم عشق ست تا کجا همراه

سفر عشق میکنی واقف
باش تا سازمت خدا همراه

ای خدا آگهی از حال من زارش ده | یعنی اندک خبری زین غم بسیارش ده
درد بیدردی او را ز کرم درمان کن | جان محزون تن لاغر دل بیمارش ده
دو سه روزش بمکافات عمل عاشق کن | یار بدخو و جفاجو و دل آزارش ده
دلش از وسوسهٔ عشق مشوش گردان | غم یارش ده و اندیشهٔ اغیارش ده
خانه بیزاری عشاق ندانسته که چیست | وحشتی در شب غم از در و دیوارش ده
می برد گرچه دل از کار بشیرین سخنی | قدری چاشنی درد بگفتارش ده
تا شود با خبر از حالت مستسقی شوق | دمبدم تشنگی شربت دیدارش ده
تا بداند که چها میرود از کیسهٔ من | خون کن از عشق دلش چشم تلف کارش ده

تا بکی خون جگرها ز عقیقش بچکد
چند بیند دو بروز سیه با خنده

سر و کارے بغم عشق جگرخوارش ده
گریهٔ زار آلهی بشب تارش ده

تا کند حال من سلسله برپا معلوم
دل سودائی در زلف گرفتارش ده

مست و خنجر بکف ای شوخ بیا بسم الله
گر ترا هست سر بسمل ما بسم الله

برقرارم که ز اخلاص شدم بسمل تو
یکره ای شوخ بخوان فاتحه با بسم الله

وه چه طفلی که ببازیچه نمودے بسمل
اول آن را که بیاموخت ترا بسم الله

تیغ در دست پی کشتن ما می آئے
حاضریم از ره تسلیم رضا بسم الله

کیست کز ما برساند بجفا پیشه بتان
اینکه بسمل شدن از ما ز شما بسم الله

ما صف آرای نیازیم و تو لشکرکش ناز
داری ار داعیهٔ جنگ بما بسم الله

جنگ کردن چه مناسب که دو سر [illegible]
لطف فرما ز ره صلح در آ بسم الله

ناوکی سر بده ای ترک کماندار ز شست
سینه کردم سپر تیر بلا بسم الله

بت من چند بگوئی که نهم دشنامت
از خدا خواستم این را بدعا بسم الله

همچو گل دفتری از غیرت دلبلبل است
سر این غمزده فالی بگشا بسم الله

تا ز بوی تو شود پیش عزیزان روشن
باز کن پیش صبا بند قبا بسم الله

گفتی از لطف در آغوش تو جا خواهم کرد
چیست تاخیر درین لطف بجا بسم الله

چند از جا ببرد باد پر کاه مرا
هست گر جذبهٔ ای کاه ربا بسم الله

خدمت پیر خرابات گرت منظور است
نیست تقصیر درین کار روا بسم الله

زاهد از صحبت ما گر سر رفتن داری
هست سجاده و هم کفش و عصا بسم الله

عشق گسترده عجب خوان خلیلی واقف
دست از خویش بشوئید و بیا بسم الله

ز چشمم می رمد آن نور دیده — خدا داند که از مردم چه دیده
به آهنگ عجب نالید امشب — مگر بلبل فغان من شنیده
دل از بس ناتوان شد در فراقت — بصد جهد ثقیل آهی کشیده
هر انگشت این نصیب بدکیشش — ز من بگذشته غیری را رسیده
دلم از وصل آن سیمین تن آسود — شود سیماب از سیم آرمیده
قدش دیدم قیامت را شنیدم — شنیده کی بود مانند دیده
کسی آداب فنا چون من نفهمید — چو شمع این راه طی کردم بدیده
چه خواهی کرد چون دامانت گیرم — بحشر تا گریبان دریده

سخن واقف هم از تصریح بیداد
خموشی خوش بفریادم رسیده

شود سالک ز بند خود رها آهسته آهسته — رود از دست چون رنگ حنا آهسته آهسته
دل از خلوت کند کسب صفا آهسته آهسته — صدف گوهر نماید قطره را آهسته آهسته
تمام شب بسان بدر بر من جلوه میکردی — ندانستم که گردی کم‌نما آهسته آهسته
بصاحب مشربان یکبار نسبت کی شود پیدا — بدریا میتوان شد آشنا آهسته آهسته
ببالینم توان آمد که بیمار توام جانا — شتابان آمدن نتوان بیا آهسته آهسته
نخواهم تند چون سیلاب گفتن سرگذشت خود — کنم پیش تو عرض این ماجرا آهسته آهسته
مباد از عرض احوال پریشانم شود درهم — بزلفش این سخن زن ای صبا آهسته آهسته

تلاش وصل این سیمین بران آخر گدایم کرد — شدم مفلس ز فکر کیمیا آهسته آهسته

ندارد گر اثر من بر ندارم دست از زاری
که گردد کارگر واقف دعا آهسته آهسته

مگر گل شب تر از خواب دیده — که پیشش از صبح پیراهن دریده
ندارم در نظر تحصیل الجاه — کشیم زان خاک پا منت کشیده
ز طول اشک سیرانم که این طفل — ز خونم زاده بر رویم دویده
کلامم بسکه زاد از طول زان زلف — دهم عرض غزل گردد قصیده
پیامش نیست جز قطع محبت — خط مکتوب او باشد بریده
ز چاک سینه ام پیکان نماید — برنگ دانه از انار کفیده

بساطش چیده شد از خط چه واقف
عبث زلفت ز چین بر خویش چیده

جانم بلب رسیده مدارا چه فائده — بگذار این تملق بیجا چه فائده
یاد دهی نکنی ز دل پاره پاره ام — صد رقعه گر کنم بتو انشا چه فائده
نگذاشته است جای کسی غیر در پیش — گر یافتم بمحفل او جا چه فائده
صبح قیامت از نفس سرد من رسید — چشمت ز خواب باز نشد وا چه فائده
همدم بخوان ز لیلی و مجنون حکایتی — از قصه سکندر و دارا چه فائده
سیراب ساز خار بیابان عشق را — مجنون تر از آبله پا چه فائده
از زنگ کینه سینه مصفا نکرده — گیرم که هست آئینه سیما چه فائده
برخیز واقف از سر زلف سیاه او — چون سود نیست این همه سودا چه فائده

ای دل جفای عشق کشیدن چه فایده | خون گشتن و ز دیده چکیدن چه فایده
آماده ملامت خلقی شدن چه سود | تشنیع تا بچند شنیدن چه فایده
بیخوابی فراق کشیدم تمام شب | در خواب هم وصال ندیدن چه فایده
شبها بناخوشی گذراندن بدرد و غم | وانگه بروز خوش نرسیدن چه فایده
در هیچ صرف کردن نقد وفا و مهر | جنس جفا بجور کشیدن چه فایده
مردن ز حسرت شکر بوسه عبث | وز یار زهر چشم چشیدن چه فایده
دنبال چشم آهوی لیلی طبیعتان | مجنون صفت ز خویش رمیدن چه فایده
بیحاصل است عجز بسرو قامتان | در پیش شان چو سرو خمیدن چه فایده
هیچ است چون دهان بتان هیچ ازان مخواه | از هیچ کام دل طلبیدن چه فایده
از شوق این که دامن یاری فتد بدست | دیوانه وار جیب دریدن چه فایده
تا آرزوی دل بکنار آیدت بوسه | از همدمان کناره گزیدن چه فایده
بدنام شهر گشتن و رسوای کو بکو | خجلت ز عمرو و زید کشیدن چه فایده

تا کی بخون خویش کسی دست و پا زند
واقف ز بسملانه طپیدن چه فایده

ردیف یای تحتانی

چه باشد گر بشکر مه جبینی | شبی با تیره روزان همنشینی
اگر خود را بچشم من نه بینی | بهر ناشسته روی کی نشینی
قدم بر چشم کس نگذاری از ناز | تو ای سرو از کدامی سرزمینی

زبس تیرم زدی ترکش تنی شد / کماندارا هنوزم در کمینی
ندارد اعتبار مهرت ای ماه / تو گه بر آسمان گه بر زمینی
ترا نه دوست میگویم نه دشمن / که تو صبح آنچنان شام این چنینی
عجب معجونی از شیرین و تلخی / عجب مجموعه از مهر و کینی
غباری گر بخاطر داری از من / روم زانسان که گرد من نبینی
بناز ای سرو قامت سخت آمد / ببالایت قبای نازنینی
بعالم فتنه از قد تو برخاست / تو گویا فتنهٔ للعالمینی
تو یار ما نخواهی شد بصد قرن / تو با اغیار روز و شب قرینی
تمامی ساحران آفرین خوان / بچشمت ختم شد سحر آفرینی
مکن از ما جدائی ای غم یار / تو ما را مونس جان حزینی
درینصورت نخواهد ماند جان نیز / که دل بردی کنون در فکر دینی

بپر دن گشته نزدیک دعشق
چرا واقف نکردی دوربینی

ایدل که زما بپیش باین بیم رسیدی / باری خبری ده که چه گفتی چه شنیدی
بستی خط اغیار چو تعویذ ببازو / تمنامهٔ ما بود که ناخوانده دریدی
عمر تو دلا در قفس سینه بسر رفت / یک روز اسیرانه صفیری نکشیدی
ای اشک ترا فائده زین قطره زدن چیست / بسیار دویدی و بجائی نرسیدی
بایست ترا زود دوید از پی آن طفل / از چشم من ای اشک چرا دیر چکیدی
صد بار نشستی بکمین دل ما حیف / تیری نگشادی و کمانی نکشیدی

دل می برد از ما چه صباحت چه ملاحت — در عشق ندانیم سیاهی و سفیدی
چون شمع مرا سوخت درازی شب هجر — داغم ز نوای صبح چرا دیر دمیدی

دیگر چه فروشد بتو واقف که متاع عشق
دل بود که آنرا تو بیک عشوه خریدی

افتاده است بر سر ما بار زندگی — خواهیم مرد در ته دیوار زندگی
تا داشتیم نفس بقفس بود جان من — یارب کسی مباد گرفتار زندگی
خواهد برنگ شمع وبال سر تو شد — این گل که چیده ز تو گلزار زندگی
تیغ اجل کجاست که بی دردسر شویم — ما را نمانده طاقت آزار زندگی
چون گل گذشته موج شگفتن ز سر ترا — در پای تو نرفته گر خار زندگی
دندان من چو ریخت اجل خنده کرد و گفت — خوش رخنه افتاده بدیوار زندگی
دل دیده روی زندگی و در بلا فتاد — قطع نظر خوش است ز دیدار زندگی
تا زنده است شمع تب او نمیرود — جز مرگ نیست چاره بیمار زندگی
جز دل طپیدن ز من اندر فراق او — چیزی بجا نمانده ز آثار زندگی
با آنکه عمر در سر سودا بباد رفت — سودی نکرده ایم ببازار زندگی
پروانه میکنی تو و من در فراق تو — مشتاق مرگ خویشتم و بیزار زندگی
ای لاله رو بیاد بنه داغ بر سرم — داغ تو ام بود گل دستار زندگی
در هر قدم چو شمع ز خود میکنم سفر — آسان نمیروم ره دشوار زندگی

واقف من و سلیم ازین خانه میروم
باشیم چند صورت دیوار زندگی

تو نداری سر وفا دارے | حاش لله کی کجا دارے
ناز کم کن به بنده صاحب من | بی نیازی که با خدا دارے
دل بدریا فگن درین دریا | چه توقع ز آشنا دارے
خانه ات ای کمان یار آباد | گوشهٔ خاطرے با دارے
پایست ای دل تمیز بزمین | بسر من سر کجا دارے
رفت برباد خاک من از شوق | این چه دامنی هوا دارے
بگذر ای سیل اشک از سر من | شور کم کن چه با نیرا دارے
می خرامی و نیست پروا ینت | که چه دلها بزیر پا دارے
در پس پرده شمع فانوسی | چه بلا حسن خودنما دارے
به تفرج چه میروی سوی دشت | دل یک شهر در قفا دارے

با تو واقف دعا می کس چه کند
تو بلا بر سر بلا دارے

داغ کردی دلم چه می پرسی | سوختی حاصلم چه می پرسی
نه جنون رسا نه عقل درست | سخت ناقابلم چه می پرسی
پرسی از من ترا بچون که نشاند | چون توی قاتلم چه می پرسی
سینه هم جان برای بانگ جرس | خبر محملم چه مے پرسی
سینه پر سوز و شب بخون پی تو | از دل بسملم چه مے پرسی

من خود از ضعف خلج راه شدم
واقف از منزلم چه می پرسی

تو تا کی حال دل پرسیده باشی | بطفلی مرغ بسمل دیده باشی
بسرت گردم بیا در دیده بنشین | تو تا کی گرد دل گردیده باشی
روم از دست آن ساعت که از ناز | بقتلم آستین مالیده باشی
مپرس آشفتگیهای دلم را | گهی خواب پریشان دیده باشی
من ای زلف از تو در شکم که تا چند | بآن موی کمر پیچیده باشی
مشو عاشق که خواهی دید نقصان | نخواهم ماه من کاهیده باشی
ورق گرداند رنگ رویت ای گل | براوراق دلم گردیده باشی
مرا از گریه فرصت نیست یکدم | تو گر خندیده خندیده باشی
توان احوال واقف را شنیدن | چنین افسانه خود نشنیده باشی

از آن بیگانه خوی ما نمیگوید بما حرفی | که می ترسد برآید از زبانش آشنا حرفی
صبا ای من فدایت از دیار یار می آئی | شنیدی از دل گم گشتهٔ من هیچ جا حرفی
رقیب از سادگی بر وعدهٔ او دل چه می بندی | که عیار است میگوید ترا حرفی مرا حرفی
چها در خاطرم از مژدهٔ وصل تو میگردد | چو آن مفلس که در گوشش رسد از کیمیا حرفی
بصد امیدواری نامه اش میگیرم از قاصد | ز تحریرش نمی یابم در آن از مدعا حرفی
بهواداری نمیگوید پریشان حالیم با او | مگر گوید بگوشش حلقهٔ زلفش صبا حرفی
بتان را ای مسلمانان بآئینی کرمی باید | توان گفتن برای بنده از بهر خدا حرفی
بطور خود گذارید ای ملامت پیشگان یارا | سخن کوتاه بهتر نیست ما را با شما حرفی
نشد وا در میان او و راه سخن واقف | نگفتم از ادب حرفی نه پرسید از حیا حرفی

از سینهٔ صافی ما جانا خبر ندارے	آئینه ایم لیکن با ما نظر ندارے
باما که همچو زلفم آشفته و سیه بخت	جز بستن و شکستن کار دگر ندارے
گیرم که شد چراغت روشن به بزم دولت	کو مهلت و چه فرصت عمر شرر ندارے
مو شد سفید و غافل گرم نظارهٔ تو	پروای مرگ همچون شمع سحر ندارے
پیش عقیق آن لب خضر العطش بگوید	از صبر لاف کم زن ای دل جگر ندارے
نگذاشتیم یک مو از جستجوی وصلت	نامد بدست ما هیچ شاید کمر ندارے

واقف درین شبستان بیکس شهید عشقے
چون شمع گشته بر سر یک نوحه گر ندارے

دل ز من برد جامه گلگونے	که بهر جلوه میکند خونے
کسب اشراق کن ز میخانه	هست در هر خم فلاطونے
لای خواران کوی میکده را	نیست حاجت بهیچ معجونے
پر خرابست خانهٔ زنجیر	آه در عرصه نیست مجنونے
دل سرشکی شد و چکید از چشم	چکند با تو قطرهٔ خونے
سفله پرور شد آنچنان گردون	که فریدون شده است هر دونے

واقف از شهر دل گرفته شدم
بعد ازین دل کشم به هامونے

کشتی بغمزه خلق خدا بی جنایتے	یا آیتی بمن بنما یا روایتے
از جور روزگار چه گویم حکایتے	در ضمنش آورم ز جفایت شکایتے
همچون چراغ گور درین مرده خاطران	ممنون نیم ز سایهٔ دست حمایتے

ای بادشاه حسن چه بر اجور می کنی
آخر رعیتیم چه ادرار عایتی

در گوش او ز گوشه نشینان صبا بگو
بر ما نگر بگوشه چشم عنایتی

امروز گوشه نبود خالی از خلل
جز در ولایت دل صاحب ولایتی

بانگ جرس درای قافله ها بی اشاره نیست
فهمد کسی که داشته باشد درایتی

ما را ز یار اینهمه محروم التفات
حرفی اگر صریح نگوید کنایتی

باشد که یار حکم باحضار من کند
هان ای رقیب در حق من کن سعایتی

یارم فرشته خوست ولی خوبهم ز رقیب
شیطان صفت کند بمزاجش سرایتی

زان روی لاله رنگ و از ان چشم پرفسون
دارم حکایتی و چه رنگین حکایتی

بگذار دل ز شکوه زلف دراز او
بگذر از قصه که ندارد نهایتی

واقف بفقر ساختم از همت بلند
دنیا دنی است رو ندهد به دنائتی

آنکه برده است دل و دین من از ایمائی
چشم آئینه ندیده است چو او زیبائی

آنکه در هر بن موی من از و مجنونی است
هست در هر شکن طره او لیلائی

سر کوی کسی گریه پریشان کردم
دلم افتاده بجائی جگر من جائی

نیست ممکن که دگر بار بدستم افتد
دل فتاده است بچنگ مژه گیرائی

که چشم تو خراب است و خراب می نوش
داشتم ورنه صلاحی و ورعی تقوائی

خواجه تو که شد نام مرا بنده عشق
که جز او نیست مرا در دو جهان مولائی

چه بلائی تو که در شهر کی خانه نماند
که در آن نیست ز بیداد تو واویلائی

باغبان گشته در اطراف گلستان و نیافت
همچو جانانه من سرو سهی بالائی

وه که در قسمتم از سر که پیشانیها / آنقدر نیست که از وی شکنم صفرائی

مصلحت نیست که در شهر نشینی واقف
زانکه دادند ترا دیدهٔ طوفان زائی

کارم افتاد عزیزان به بت خودرائی / که ندارد ز وجود و عدمم هیچ پروائی
رای من این که بآن زلف کنم سودائی / همچو من نیست درین جمع پریشان رائی
شمع گردیدم و صد بزم تماشا کردم / راستی را که ندیدم چو تو بزم آرائی
پیش مفتی برم از غمزهٔ کشنده فریاد / که ترا داد بخون ریختنم فتوائی
صوفی و خانقه و ما و خرابات مغان / هر کسی را ز ازل گشته مقرر جائی
دوستان جمله بگوئید مبارکبادم / یار داده است بخون ریختنم فتوائی
میکنم خدمت رندان خرابات ولی / قسمتم نیست درین میکده الا لائی
گرچه در کوی تو غوغاست بهر سو از عشق / غیر من نیست در آن معرکه سر غوغائی
ای دل افسردگیت سخت ملولم دارد / عمر رفت و نشنیدم ز تو هو و هائی
چند مطعون خلائق شوم از عریانی / پوشم از خاک در دوست سراپائی

میروم با سر پرشور بصحرا واقف
نیست چون سیل درین راه بیابان پیمائی

بیماری فراق کشیدم نیامدی / تا قرب حال مرگ رسیدم نیامدی
زین دست و پا زدن نرسیدم بواقف / بهر تو بسملانه طپیدم نیامدی
رفتم ز خویش مژدهٔ وصلت شنیده دوش / چون آمدم بخویش شنیدم نیامدی
در دامن شکیب زنم دست بعد ازین / صد بار جیب صبر دریدم نیامدی

گفتی که شب بخانه تو خواهیم آمدن　　تا صبح انتظار کشیدم نیامدی

هر روز میروی سوی اغیار بی طلب　　گر من ترا شبی طلبیدم نیامدی

تا آمدی طپید بخون واقف از غمت
تا از غمت بخون نطپیدم نیامدی

بچشم مردم بیگانه خانه میخواهی　　چه کرده ایم که از ما کرانه میخواهی

ترا به آهوی نسبت نمیتوان کردن　　که از برای رمیدن بهانه میخواهی

فتاده است بگلهای این چمن آتش　　تو خار و خس ز پی آشیانه میخواهی

نخست جان و دلی سخت تر ز سنگ بیار　　اگر اقامت آن آستانه میخواهی

بیا که در تن من مشت استخوانی هست　　اگر برای خدنگت نشانه میخواهی

هر آنکه حیله وفاهای تا بسر هم　　چرا ز بلبل [illegible] نغمه خواهی

چه هیچ شرم ز شورم نگه نمیداری　　[illegible] زمین کرد افسانه میخواهی

چنان مقید اسباب گشته غافل　　اگر بخواب [illegible] هم فسانه میخواهی

ترا چه خطر ز اسیری که در قفس واقف
فتاده و همان آب و دانه میخواهی

تا کی به پیچ میکده ما واکند کسی　　که بزم عشرتی که دلی واکند کسی

با شوخی تو آه چه سودا کند کسی　　فرصت نمیدهی که گره واکند کسی

نتوان گرفت دامن یار عزیز را　　مردانگی مگر چو زلیخا کند کسی

راضی بحال و جان و دل و دین نمیشوی　　با چشم و دشمنی چه مدارا کند کسی

ما [illegible] کامی چه بید تو نیستیم　　بر خود چگونه زهر گوارا کند کسی

بر مسند غرور نشینند چو بتان
رخصت نمی دهند که مجرا کند کسی

قاصد چنین شتاب مکن باش ساعتی
تا نامهٔ سخن دل انشا کند کسی

مردم مگر ز رشک رقیبان شوم خلاص
این درد را اگرچه مداوا کند کسی

میرم ز غم چو غیر کند جا بمحفلش
آه آن زمان که در دل او جا کند کسی

جز اشک این حدیقه ندارد شگوفهٔ
اینجا چه برگ عیش مهیا کند کسی

بر روی روز راز فگندن چه لازم است
چون شمع به که گریه بشبها کند کسی

صورت پذیر نیست شبی دوری تو خواب
بستر اگر ز مخمل و دیبا کند کسی

واقف ازان دهن که به تنگی مثل شده است
از بهر بوسه چه تقاضا کند کسی

مرا ای بخت با درد آشنا میخواستی کردی
دل و جانم گرفتار بلا میخواستی کردی

بکار خود شدم من تقصیر کردم نه تو کوتاهی
وفا میخواستم کردم جفا میخواستی کردی

نمیدانم دگر ای عشق از جانم چه میخواهی
تو با دل هرچه کافر با جرا میخواستی کردی

شکستی در دلم خار جفا و سوختم از تو
مرا همچون خود ای گل بیوفا میخواستی کردی

بخاک و خون فگندی همچو من صد تشنه لب ظالم
حریم خویشتن را کربلا میخواستی کردی

ندانم چشم فتانت چه دیگر در نظر دارد
مرا از صد ستم تو مبتلا میخواستی کردی

بخاطر آنچه اکنون آید آنم میتوان کردن
بدرد و داغ دل را مبتلا میخواستی کردی

هنوز از سرگرانی بر سر عاشق نمی آئی
سر شوریده‌اش از تن جدا میخواستی کردی

ز سودای سر زلف خود ای بیرحم واقف را
پریشان کرد مانند صبا میخواستی کردی

قصهٔ من شده مشهور و تو هم میدانی / بزبان همه مذکور و تو هم میدانی

رفتن از کوی تو مقدور من زار نبود / گریه‌ام بر دل پیوند ز دور و تو هم میدانی

وه چه شاهی که ز بیداد تو در کشور دل / نیست یک خانه معمور و تو هم میدانی

بود دل ملک سلیمان ولی از دوری تو / تنگ‌تر شد ز دل مور و تو هم میدانی

شرح بی‌مهریت ای ماه چه تقریر کنم / روز من شد شب دیجور و تو هم میدانی

من ز نزدیک تو خود دور نخشم گو گفتند / دل طپیدن ز توام دور و تو هم میدانی

واقف از من مزهٔ عشق چه پرسی هر دم / هست تلخ و ترش و شور و تو هم میدانی

عجب بیرحم کافر ماجرائی / بلائی از بلاهای خدائی

نه کنعانی ست این خوبی نه مصری / عزیز من تو فرزند کجائی

غلط کردم خطا کردم عفی الله / که کردم با تو بیهوده آشنائی

چو برگ لاله میسوزد درین باغ / جدا هر عضوم از داغ جدائی

وزد یکشام گر بر زلف او باد / کند تا صبح محشر مشکسائی

مکن خونم بدل جانا باین رنگ / مرا بر دل منه دست حنائی

همه اعضای تو نرم است چون سیم / نمیدانم که سنگین دل چرائی

بدام زلف او آن دل که افتاد / بعمر دیگرش افتد رهائی

ترا واقف ز پیری پشت خم شد / بنه بر طاق اکنون میرزائی

زهی نگاه تو سرگرم فتنه پردازی / ز ترکتاز تو در لرزه ترکی و تازی

کبوتری که پرد در هوای آن لب بام
تمام عمر بود در بلند پروازی

دلم که در حرم کوی یار می رقصد
کبوتریست که در کعبه میکند بازی

ز اشک پاک گهر در تعجبم که چرا
دو دیده گرم بریزیم برای غمازی

نموده لاغری عشق تار طنبورم
نوازشی نکنی شوخ من چه ناسازی

نظر چو آئینه گاهی بحال واقف هم
ز شوق روی تو کرده است خانه پردازی

دل را بدرد هجران بگذاشتی و رفتی
جان را بداغ حرمان بگذاشتی و رفتی

از چشم سیل خیزم جانان سفر نمودی
این خانه را بطوفان بگذاشتی و رفتی

مجنون نگر بطورت شرط رفاقت این بود
ما را درین بیابان بگذاشتی و رفتی

پرداختم دل از غیر تا منزل تو باشد
این خانهٔ تو ویران بگذاشتی و رفتی

چون جوش اشک دیدی از پیش من چه بیکس
دیوانه را بطفلان بگذاشتی و رفتی

ما را که ربط بلبل بوده است با نوای گل
نالان درین گلستان بگذاشتی و رفتی

هر چند از سر عجز واقف بزلف آویخت
او را همان پریشان بگذاشتی و رفتی

دلی دارم چه دل از زلف او سرشار سودای
که از سود و زیان من ندارد هیچ پروای

مرا تا چند گوئی کز سر کویم برو جای
اگر جی بود جائی من ز سر میساختم پای

دل و جان در ازل تقسیم چون کردند عاشق را
دلی بی صبر بخشیدند و جان ناشکیبای

اگر بخت جوان داری بده دستی بدامانش
که چون پیر مغان دیگر نخواهی یافت بابای

چو در زلفت تا هر روز آنچه خواهی از جفا میکن
ولی دانسته باش این را که در پیش است تودای

تو گرم صحبت اغیار و من در خیر قم زین رو | که با ناشسته رویان می نشیند چو تو فرد آ
چو سر دم رفت یاد ر گل فرو زین دیده گریان | زبس استاده ام اندر انتظار سرو بالاے
چو آید بر سرم برچیده دامن بگذرد آن گل | گمان دارد که من چون خار دارد و دست گیرائے

بهار آمد بیا همراه من واقف تفرج کن
چرا در خانه بنشینی هوای هست صحرای

تو گوی بیوفایان هم بشمار دارے | سر خود بگیر ای دل چه با این دیار دارے
ز من ای فرشته خو با این سگ یار را بگویند | به تو من نه خواجه تاشم تو ز من چه وار داری
تو عجب خدا نه ترسی که بگفته رقیبان | بچو من تزار و زاری سر کارزار دارے
بتو خیر تیز کردم نگرفتی انس با من | به هر آنکه خواهی ای دل بر او اختیار داری
تو بزلف روزگار همه را سیاه کردے | تو یکی ببین خدارا که چه روزگار داری
چو خودی نداده روزی بتو وعده وصالے | تو کجا خبر ز درد شب انتظار دارے
دل و جان و صبر و طاقت همه برده به غارت | بخدا بگو که اکنون تو بمن چه کار دارے
ز تو تا ید این مروت که نهی بزخم مرهم | تو نمک و تیغ ظالم ز دل فگار دارے
بره تو مشت خاکی شدم و بباد رفتم | چه کنم هنوز در دل تو ز من غبار داری
مسپار کار ما را به سپهر سفله مدارا | ز جفا هر آنچه باید تو ستم شعار داری
نغنود اگر گذاری تو بمنزلم ز تجسم | ز بس است این که گاهی بدلم گذار دارے
نشدی چو شمع بالین من خسته را چه حاصل | شب گور گر چراغم بسر مزار داری
بچه دستگاه ای دل طلبی وصال او را | تو بغیر خورده جان چه قدر بهار داری
... مثال بلبل تو نه اسیر چون من | که من از قفس نشیمن تو بیشاخسار داری

اگر آن بلای جان را نگرفته دود دلها — سر زلف شب همه شب زچه در کنار داری

بحرم کعبه واقف دل تو فرو نیامد
سر تربت تو گردم سر کوی یار داری

اگر صد بار از درد تو ام دل خون شود روزی — نمیخواهم که این درد از دلم بیرون شود روزی
رکابش بوسه گاه غیر شد ترسم که از غیرت — عنان اختیار از دست من بیرون شود روزی
امید خون جگر پرورده بودم دل از این غافل — که از سودای لیلی طلعت مجنون شود روزی
سپردم دل بدست آن نگار از سادگی اما — ندانستم که زان دست حنائی خون شود روزی
بطفلی حسن وی زافزون او را دیده دانستم — که این مه پاره در خوبی ز مهر افزون شود روزی

بهاری نیست در طالع خزان ام را مگر واقف
ز خون تم طرف دامان کسی گلگون شود روزی

دگر ای باد صبا روح فزا می آئی — بوی گیسوی که داری ز کجا می آئی
خانه مدعیان طرفه خرابست ز رشک — زینکه گاهی تو بویرانه ما می آئی
بسکه اندیشه اغیار گرفته ست ترا — هر قدم جانب من رو بقفا می آئی
بوی خون میدمد از رنگ لباسی که تراست — تا که را کشته تو ای سرخ قبا می آئی
اگر از خود نروم ز آمدن تو چه کنم — که بصد فتنه و آشوب و بلا می آئی
گر نداری سر ویرانی من چون سیل — آخر ای گریه باین زور چرا می آئی

بردی از جلوه مستانه ز خود واقف را
که تو چون نشه می هوش ربا می آئی

باین دماغ که بر اوج کبریا داری — نگاه لطف بافتادگان کجا داری

همیشه بر سر زانوی یار جا داری — نیاز آینه خوشوقت با صفا داری

قمار عشق ببازی که بار خواهی داد — باین دلی که گرو در هزار جا داری

بزیر سایهٔ تیغ شهادت است بهشت — تو کشته نا شده امید خون بها داری

در قبول بروی تو چون گشاده شود — که رو بکعبه و دل در کلیسها داری

بر تیر بر سر پاره زاسیری — شنیده ایم تو ای عشق کیمیا داری

رقیب مصرف مهر و وفا زهی قسمت — برای ماست اگر جور و گر جفا داری

هزار طعنهٔ رنگین زدن بسبزه امروز — ترا رسد که بسر گل بپا حنا داری

تو میبری و ترا گو بدار قفا گیسو — حذر که دود دل خلق در قفا داری

تو جلوه مفت کجا میکنی بچشم کسی — توئی که ز آینه هم چشم رو وفا داری

تو مفلسی چه کنی فکر سوختن واقف
کجاست لفظ گرفتم که بوریا داری

کار من سخت ست یاران یاری — یاری غمخواری دلدارے

بس که کردم گریه غم در دل نماند — میکنم اکنون جگر افشارے

دل ز خلعت خانهٔ خورشش رسید — خنجر پوشش جبراحت کارے

پیش روی او بهار از سبزه داد — لاله و گل را خط بیزارے

بوالهوس با من طرف گردیده است — ای جناب عشق جانب داری

سیر کن بیع و شرای حسن و عشق — قیمت صد زاریم بیزارے

تا شدم از باطن او باخبر — میکنم با غیر ظاهر داری

سبحه زان دادم ز کف واقف چه شد — رهزن من طرهٔ زنارے

از من ای چشم تر چه میخواهی / دیگر ای پرده در چه میخواهی
پرده از روی کار من مفگن / از شبم ای سحر چه میخواهی
شده برپا قیامت از قد تو / دیگر ای فتنه گر چه میخواهی
با توام جنگ نیست تیغ مکش / من فگندم سپر چه میخواهی
جگرم را بداغ هجر مسوز / از من بی جگر چه میخواهی
تنگ بر من گرفته صیاد / آه زین مشت پر چه میخواهی
دل ببودی وجان نمیگیری / من ندانم دگر چه میخواهی
ناتوان تر ز موی گردیدم / دیگر ای مو کمر چه میخواهی
سر پیرت بیا بگو ناصح / که ازین دردسر چه میخواهی

این جهان ست مختصر واقف
تو ازین مختصر چه میخواهی

ترا داده در حسن حق دستگاهی / زکوة جوانی به پیران نگاهی
مبادا کسی چون تو افسرده ای دل / نه دردی نه داغی نه اشکی نه آهی
چه در جستجویت سراسیمه گردم / رود دل براهی دود جان براهی
به بیداد مالیده زان آستین را / که نگرفته دامان او دادخواهی
در اوضاع حسن ست از بسکه تمکین / شود بدر در چارده سال ماهی
مه و مهر در کشور عشق نبود / شب تیره است و روز سیاهی
ز مژگان آن شوخ بر خویش لرزم / که من یک تن و نیزه داران سپاهی
پسند قبول ست هر سجده ما / که داریم چون ابرویش قبله گاهی

قدا دیرگاه کلاهی پیرو پیرت   نداریم جز در گه تو پناهی

برت قدر من نیست کو دردمندی   که بر آه آهم کند داد واهی

هم از جلوه گاه گاه قد تست   که موزون کنم مصرع گاه گاهی

نیازش چه سودا کنم بی نیاز ستند   کجا می فروشند نگاهی بآهی

چه کاهیده ایدل از بار عصیان   که فردا ببخشند کوهی بکاهی

ز من گریه های های ست واقف
وز ان بیوفا خنده قاه قاهی

تو چون با غیر پیمان تازه کردی   دلم را داغ حرمان تازه کردی

نسیم پیرهن وقت تو خوش باد   چراغ پیر کنعان تازه کردی

صبا از زلف او بوی رساندی   دماغ این پریشان تازه کردی

طبیب من جزاک الله خیرا   کهن دردی بدرمان تازه کردی

عفاک الله حنائی دست و پا را   بخون بیگناهان تازه کردی

مرا تیری زدی الحمد لله   جگر از آب پیکان تازه کردی

نوید بوسه دادی زنده مانی   تن پوسیده را جان تازه کردی

گریبان چاک کردن دل هوس داشت   گل عشقی و دامن افشان تازه کردی

بسر سودای دیرین بود زان زلف   بخط عنبرافشان تازه کردی

قدیمی ریشهای تیغ غمزه   بیک تحریک مژگان تازه کردی

جراحتهای دل سودی نداشت   بآن لبهای خندان تازه کردی

بخون زد غوطه ها از رشک یاقوت   تو چون رنگ لب‌ندان تازه کردی

برافگندی نقاب از چهره حیف است ‌‌ ‌ ز خوبی رسم احسان تازه کردی

مبارک ای کهن زخمم مبارک ‌ ‌ ‌ که بیعت با نمکدان تازه کردی

بهار آمد خوشا حال تو ای دل ‌ ‌ ‌ چو گل چاک گریبان تازه کردی

نخواهی شد دلا افسرده دیگر ‌ ‌ ‌ که با پیمانه پیمان تازه کردی

دم مردن ببالینم رسیدی ‌ ‌ ‌ نه جان تنها که ایمان تازه کردی

تو کردی شاد واقف روح مجنون
که شور این بیابان تازه کردی

هزار گونه الم هست دلفگار یکی ‌ ‌ ‌ هزار حیف نمیدانی از هزار یکی

هزار کار بیاموختم ولی ز عشق ‌ ‌ ‌ از آن هزار نیامد مرا بکار یکی

چگونه راز بپوشم مرا دو غماز اند ‌ ‌ ‌ شکست رنگ یکی چشم اشکبار یکی

مرا چه عیش که دارم دو دشمن آرام ‌ ‌ ‌ دل فگار یکی جان بیقرار یکی

دو چیز باعث شور مزاج من باشد ‌ ‌ ‌ پیام یار یکی آید و بهار یکی

ز حال چشم و دلم غافلی و از دست ‌ ‌ ‌ یکی نهفته کند گریه آشکار یکی

ز لختهای دل من خبر چه میپرسی ‌ ‌ ‌ یکی رسید بمژگان و در کنار یکی

شده است موجب ملال دلم فزون ‌ ‌ ‌ جفای یار یکی جور روزگار یکی

چه تخمها که نشاندم درین زمین امید ‌ ‌ ‌ ولی هنوز نیامده است بار یکی

خدنگهای نگه جمله صرف غیر مکن ‌ ‌ ‌ برای خاطر من هم نگاهدار یکی

چه شکوه ها که ز دست تو در دلم خون شد ‌ ‌ ‌ یکی بیا و ز من بشنو ای نگار یکی

چه نامه ها که نوشتم بخون دل پیشش ‌ ‌ ‌ خدا کند که از آنها رسد بیار یکی

ز روزگار به پیش تو شکوه نتوان کرد — که هست خوی تو با خوی روزگار یکی

صبا بیار ز واقف همین قدر گوئی
که هست بر سر راهت در انتظار یکی

شکوه آن بیوفا بسیار دیدم دیدنی — از گلی در دل هزاران خار دیدم دیدنی

با تو ذوق گفتگو بسیار دیدم دیدنی — زهر هر زخمی لب اظهار دیدم دیدنی

در گلستان نوحهٔ قمری و سوز عندلیب — در غم آن سرو گل رخسار دیدم دیدنی

یار از عمخانهٔ من رفت و من دیوانه وار — گفتگوها با در و دیوار دیدم دیدنی

سر به پا از شور و نمک بر زخم شو اندر دهن — این همه زان لعل شکربار دیدم دیدنی

کوچه گردی می کشی دیوانگی شوریدگی — این همه زان لعل شکربار دیدم دیدنی

زهی سوزم ولی دل بسته زلف بتان — سبحه در کف در بغل زنار دیدم دیدنی

سینه و چشم جان به بوی سیخم از زلف یار — طرفه سودائی درین بازار دیدم دیدنی

با چنین بختی که در خواب است اندیدولتی — آرزوی دولت بیدار دیدم دیدنی

شکوه بسیار است اما رخصت اظهار نیست — لب خموش و دل پر از گفتار دیدم دیدنی

جسم خاکی دیده از نور جانم غافلند — آفتابی در پس دیوار دیدم دیدنی

دیدنی میخواهم از تو کز برای دیدنت — چشم خون بار و دل افگار دیدم دیدنی

تا توانی مستی و بیداری خواب و خمار
این همه واقف ز چشم یار دیدم دیدنی

بسیار پریشانم در گوشهٔ تنهائی — ای گریه کجا رفتی دیریست نمی آئی

دیدی که چها دیدی از درد فراقش — ای دل نکنی دیگر دعوای شکیبائی

تا عشق تو دچارم شد این بلا بمن بخشید
دیوانگی و مستی و بدنامی و رسوائی

ای سرو ترا بنده گل پیش تو شرمنده
خوش بر تو مسلم شد رعنائی و زیبائی

دارد قد یار من اقبال بلند ای سرو
آن به که کنی کوته افسانهٔ رعنائی

گر زلف بگوشت گفت احوال پریشانم
در تاب مشو جانان از گفتهٔ سودائی

یعقوب صفت واقف از هجر عزیزان
ضعفی که مرا رو داد در قوت بینائی

من کیستم از شوق تو سرگرم شتابی
در خانهٔ خود هیچ نکرد پا بر کابی

عمریست که در بزم تو هستیم ولیکن
شرمندهٔ خویشیم نه لطفی نه عتابی

پیداست ز ما فکر عمارتگری خویش
تا هست چو دل پهلوی ما خانه خرابی

مرده است بدرد سر بسیار درین باغ
بر تربت بلبل نفشانید گلابی

رفت از بهر آن یار عزیز این چه درنگ است
هیهات چه وا ماندهٔ ای عمر شتابی

ای باد صبا نکهت گل نیست بکارم
باید من دل سوخته را بوی کبابی

تا وعدهٔ دیدار بخواب از تو گرفتم
شد هر سر موی به تن من رگ خوابی

زان روز که از خاک وطن دور فتادم
یک روز نخوردم بفراغت دم آبی

واقف بجز اوراق دل سوختهٔ ما
در خانهٔ ما نیست بجز ذکر کتابی

ماه نبود باین چنین که توئی
نیست یوسف چنین حسین که توئی

گردنی بی کمند نگذاری
با چنین زلف عنبرین که توئی

دلبران در زمانه بسیارند
نه چنین شوخ و نازنین که توئی

در جهان سرو قامتان هستند	نه چنین ناز آفرین که توئی
دل خلقی کباب خواهی کرد	با چنین خوی آتشین که توئی
عقل و دین را بدست نگذاری	این چنین خصم عقل و دین که توئی

چون تو من نیز عاشقم واقف
نه چنین جان در آستین که توئی

نه بعیادت من مسکین نیامدی	بیمار خویش را سر بالین نیامدی
جذب منست اگرچه ترا بیقرار ساخت	نازم ترا که از بس تمکین نیامدی
می آمدی که تا ببری دین و دل ز من	چیزی نماند چون ز دل و دین نیامدی
صد ره بسوی غیر شدی ماه من ز مهر	یک ره بکلبه ام ز در کین نیامدی
صبحی ببام رفتی و خورشید از افق	سر بر نداشت تا تو بپائین نیامدی
مشکل که بعد مرگ بجا کم گذر کنی	در زندگی مرا چو ببالین نیامدی
هیچ آشتی که رنجه کنی سوی من قدم	سنگ رهت شد آن دل سنگین نیامدی

واقف سپرد جان ز جفای تو دیر شد
بر خاک آن جفاکش دیرین نیامدی

یار ز من گر خبری داشتی	کی برقیبان نظری داشتی
یار بدرد سخنم می رسید	در دو سخن گر قدری داشتی
بست بگوشم کر از ناله ام	کاش فلک گوش کری داشتی
دیده این سنگدلان تر شدی	دود دلم گر اثری داشتی
شهر ز جور تو نگشتی خراب	دهر اگر دادگری داشتی

های چه می شد چو کبوتر اگر
نامهٔ من بال و پری داشتی
گشت پریشان دل من بی سبب
کاش بزلف تو سری داشتی
کار جهان درهم و برهم شدی
چون تو جهان گردگری داشتی
آه کجا شد که بمن پیش ازین
هم نظری هم گذری داشتی
نرم شدی آهن او همچو موم
گر دم گرمم اثری داشتی

داغ تو مردانه بدل سوختی
واقف اگر جگری داشتی

چه باشد گر بجای مرغ گلشن همقفس گردی
چه باشد گر دو روزی با اسیران همنفس گردی
ترا مستی و شب گردی پسند افتاده ما کیا
زبانم لال می ترسم گرفتار عسس گردی
ولا همراه محمل میکنی زاری زحد افزون
ازین زاری چه میخواهی مگر خواهی جرس گردی
تو خوبی میکنی از بد اختلاطیهای بی پیرم
نگی یارب مبادا همنشین خار و خس گردی

چه داری آرزوی همدمی با این و آن واقف
تو بی برگی همان بهتر که با نی همنفس گردی

جهان گردیدم و دردا که جایی
دو چار من نشد درد آشنایی
نگردد گریه سر گردست جایی
که می آید بگوشم های هایی
شنیدم خوان نعمتهای دنیا
بخواران دهم هر دم صلایی
جدا از عالم بالا گرفتم
ندارد هیچ بالایش بلایی
روان سازم اگر افتد قبولش
بدست گریهٔ خونین عنایی
سرت گردم چنین مهجور مگذار
نگاهی بخشده حرفی ادایی

نیاز و ناز را هنگامه گرم است / اند و خشناسے داز ما دعای

دریں بیگانگان واقف ندیدم
بجز آئینه صورت آشنائی

بنده را نیست تاب مهجوری / دور دار ای خدا ز من دوری
گفت یارم ز من بکن دوری / قلت والله لیس مقدوری
گله دارم ازان لب شیرین / که ز تلخم نمی برد شوری
نیست بی گرمی محمد الله / آه سردم چو شمع کافوری
درد تو زاری نمی کند تاثیر / آه از بی زری و بی زوری
همه خوبان بعاشقان خوب‌اند / تو چرا بر خلاف جمهوری
مرد باید برای عشق که هست / کار هر دار ماز منصورے
ملتفت با نیاز کس نشوے / تا نباشد ز ناز دستوری
وادی عشق سیر کن که دران / میکند مور لنگ تیمورے
بر و افسون چشم مست کسی / مردمان راز را دستوری

سید درد یار ما واقف
از گل ما نمی گل سورے

جانم بلب رسید مدارا چه میکنی / ای بیوفا تعلق بیجا چه میکنی
اکنون که من بکشتن خود راضیم بیا / ای بیگناه کش تو محابا چه میکنی
آنچه داشتیم براه تو باختیم / دیگر چه مانده است تقاضا چه میکنی
نزدیک تر بیا بشنو زاری دلم / حال مرا ز دور تماشا چه میکنی

کاری اگر ز دل سنگین کنی خوش است | ای ناله قصد گنبد مینا چه میکنی

طفلان در انتظار تو دیوانه گشته اند
واقف بیا بشهر بصحرا چه میکنی

تا بکی دربدرم گردانی | یارب ای چرخ چه دورانی
اول صفحهٔ عشق این سخن است | که تو در حسن نداری ثانی
نقطهٔ خال تو دیدم گشتم | مرکز دایرهٔ حیرانی
ما ازین بزم رقیبان رفتیم | این گرانی بشما ارزانی
شمع را با تو چه نسبت در حسن | میکند هرزه زبان جنبانی
من بمیدان وفا از عشاق | برده ام گوی لقب چوگانی
این همه فکر اقامت بیجاست | تو که در خانهٔ خود مهمانی
چشم بگشای ز خواب غفلت | پیش زاندم که شوی شیطانی
شیشه چو چشم در دندان بهم | بگذر از فکر مرصع خوانی
گر بگویم که هوادار تو ام | سخنم باد و هوا میدانی
گشت بیزار ز جان هر که شنید | آنچه دیدیم ز تو یار جانی

واقف از گریه نخواهیم بس کرد
کو شود کشتی من طوفانی

بهجرم مبتلا کردی چه کردی | ستم کردی جفا کردی چه کردی
زدی تیرای کمان ابرو بغیار | غلط کردی خطا کردی چه کردی
دلا خود را در آن زنجیر گیسو | گرفتار بلا کردی چه کردی

بجرم این که می بودم نگو بیت — سرم از تن جدا کردی چه کردی
دل وحشی طبیعت راز دستم — گرفتی و رها کردی چه کردی
نیماند بگفتار تو کردار — چها گفتی چها کردی چه کردی
بکار مردم بیگانه ایشوخ — نگاه آشنا کردی چه کردی

ملامت یار را واقف که کرده است
سر این حرف وا کردی چه کردی

بکش بیداد آن ترک سپاهی — چه میخواهی دلا زین داد خواهی
مرا گفتی بیا قربان من شو — الٰهی من بقربانت الٰهی
عبث بگریستم بر بخت تیره — که نتوان شستن از زنگی سیاهی
خدارا ای دل اکنون کس توان کرد — کباب از نالهات شد مرغ و ماهی
که پیش بناگوش تو لرزد — بخود همچون چراغ صبح گاهی
گدای کوچه عشقم عجب نیست — گر آید از دماغم بوی شاهی
جهان تاریک شد از طرهٔ او — که بر شب میزند روزم سیاهی
کند دریای حسنت چون تلاطم — شود آئینه را کشتی تباهی

مرو واقف به تحسین کس از جا
که باشد واه واه خلق واهی

ای دل تو چه اضطراب داری — پیوسته مرا خراب داری
از پهلوی ما جدا شو ای دل — یارا نچو رو خواب داری
دنبال که میروی ندانم — ای غیر عجب شتاب داری

ستانه روی بجانب غیر | زین شیوه مرا کباب داری
بر سینه من شمرده زن تیر | اندیشه گر از حساب داری
بگذار ای زلف از میانش | بر هیچ چه پیچ و تاب داری
در صلح درنگ میکنی لیک | در جنگ عجب شتاب داری

لب تشنه خون است واقف
تیغش با وصف آبدارے

صبا با زلف یار من چه کردے | زدی بر هم قرار من چه کردی
نکدر گر نکردے با تو گویم | که با مشت غبار من چه کردی
نه شستی گرد کین از خاطر یار | بگو ای گریه کار من چه کردی
کف خاک مرا بر باد دادے | چه کردی شهسوار من چه کردی
زدی تر خنده بر گریهٔ من | بچشم اشکبار من چه کردے
تو شمعی با تو میگویم ای بسوز | که با شبهای تار من چه کردی

فگندی خار واقف را به بستر
چه کردی گلعذار من چه کردی

بجز آزار دل کاری نداری | مگر یار دل آزاری ندارے
تغافل میکنی در کار عاشق | مگر با چون خودی کاری نداری
عذابم میکنی هر لحظه گویا | بغیر از من گنهگاری نداری
بهر کس یوسفا حسن خود مفروش | ز من بهتر خریداری نداری
دلا بسیار می سوزم بحالت | که غم داری و غمخواری نداری

بگفتی از کسان دارم بدل یار　　بحمد الله ز من یاری نداری
وفا گفتی که دارم یا ندارم　　سرت گردم بلی آری نداری

نمیدانم ترا واقف چه حالست
که دل داری و دلداری نداری

بر بستر غم بیکسیم آزار کجائی　　ای داروی درد من بیمار کجائی
گفتی چو دهی جان بتو دیدار نمایم　　جان میدهم از حسرت دیدار کجائی
اغیار به پرسیدنم آیند و من از درد　　خون گریم و گویم که تو ای یار کجائی
عمریست نالیده کسی گوش دلم را　　مشتاق توام یار ستمگار کجائی
از گرمی این بادیه دل سوخت جگر سوخت　　ای سایه فگن ابر بهوادار کجائی
از حسرت تیرت چو هدف خاک نشینم　　قربان شومت شوخ کماندار کجائی
هر دم دل بیطاقت من از غم هجران　　خون میشود ای صبر جگردار کجائی

گو محرم رازی که باو حال توان گفت
دریاب مرا واقف اسرار کجائی

چه شود گر تو یار من باشی　　یار من غمگسار من باشی
چه شود گر ز روی دلسوزی　　شمع شبهای تار من باشی
چه شود گر بیک دو پیمانه　　چاره ساز خمار من باشی
چه شود گر تو ای وفا دشمن　　قدری دوستدار من باشی
چه شود گر شبی برغم رقیب　　تا سحر در کنار من باشی
چه شود گر پس از فنا گشتن　　تو چراغ مزار من باشی

نالهٔ زار من اگر شنوی
واقف از حال زار من باشی

زلف خوبان بلاست پنداری
چه بلا اژدهاست پنداری

حرفهای دروغ بدعیان
وای من گر تو راست پنداری

دلفریب است وعده‌اش چندان
که سراسر وفاست پنداری

گلرخان می برند دست بدست
خون عاشق حناست پنداری

جز بهجران نیابد نتیجه
عشق هر دو آزماست پنداری

اینکه من میکشم ز جور و جفا
اجر مهر و وفاست پنداری

بت من آنچنان دل آشوب است
که بلای خداست پنداری

یکنفس یار وا نشد با من
گل باغ حیاست پنداری

خیزم از جا بدستیاری آه
[illegible] آهم عصاست پنداری

زلف یار است درهم و برهم
نسخهٔ حال ماست پنداری

سیل اشک از سرم نمیگذرد
[illegible] باجراست پنداری

شده از کشته پشته در کویش
عرصهٔ کربلاست پنداری

عهد یاران عهد ما واقف
پوچ و باد هواست پنداری

غبار رهش ای صبا گر بیاری
مرا [illegible] هر دو دیده منت گذاری

ز امروز دل برق جولان شوق است
که آتش عنان بود در نی سواری

چو سیماب مشکل که تسکین پذیرم
جبلی است در طبع من بیقراری

نداری با شکسته جانان ترحم — تو ای سنگدل از که این عیاری
نظر کن بحال دل دردمندم — نه آخر تو هم چشم بیدار داری
اگر یک پشت بدعوی خرامد — توان خنده کردن براه کوهسار
بکش ناوک خویش از سینه من — چه کردم که جان مرا می برآری
بسر قتلم آرید آن سیمتن را — که سیماب گردیدم از بیقراری
سر یوسف خویش گردم که چون عمر — عزیزیست با وصف بی اختیاری
ز سر نیزه بگذشت بیتو یک اشکم — قلم بر سر من چنین گشته جاری
بگویش رقیبا تو اقدر سگ نیست — تو هم خویش را آدمی می شماری

ز کفت سیه ی زلف دلدار واقف
بغفلت چرا عمر را میگذاری

در دیده ام خرم چرا برغم من جا میکنی — حرفی بجای گویمت بسیار بیجا میکنی
با دیده سوزن کی کند آتش بچشمم گر کشد — دشمن بدشمن میکند تو آنچه با ما میکنی
با عاشق خونین جگر صلحت نباشد معتبر — گر نه بجنگ می کشد در تقریب پیدا میکنی
دوران فرصت کم بقا تو دیر پروا میرزا — در کشتن عاشق چرا امروز فردا میکنی
از چشم جادو نرا می خود و از لعل شوخ اثر ای خود — گه زنده سازی مرده را گه مرده احیا میکنی
چون خط شد از رویت عیان با من اشتی مهربان — زین پیش بودی کاشکی لطفی که حالا میکنی
وا میکنی بند قبا در بزم غیر ای بیوفا — وانگه بصد حسن ادا ما را ز سر وا میکنی
تا کی ز غمها خوردنم زین زیست بر مردنم — گز بهر دل آزردنم با غیر ایما میکنی
واقف شدی چون هرزه و هر جا دلنج ایز — از پهلوی یا دور شمو ما را چه رسوا میکنی

ای اشک بیقرار بکوی که میروی
وای آه شعله بار بسوی که میروی

ای آفتاب گرم بکوی که میروی
لعلت در آتش است بسوی که میروی

هرگز نمیشود که نگردی در قفا
زینسان برای دیدن روی که میروی

سنگی بدست داری و سنگی در آستین
بهر شکست جام و سبوی که میروی

ای کعبه رو در راه ادب باز گشتی
گردانی اینقدر که بکوی که میروی

چشمم ز گریه شد لب جو سرو نازمن
دامن کشان تو بر لب جوی که میروی

از رفتنش ز چهره واقف پریده رنگ
آه ای صبا بغارت بوی که میروی

ز بس در جمع سه رویان تمامی
تو بیشک این جماعت را امامی

رقیب از کوی او شد مانع من
که در راه حرم باشد حرامی

ز سلک آن در دندان چگویم
که دارد خنده بر نظم نظامی

بتنها کو کشتی تا خو گرفتی
کشم هر لحظه ناز تلخکامی

بذکر نام او لب آشنا کن
ترا این بس نگین نیکنامی

بجوی صرف میکرد ید واقف
که رهن باده سازد شیخ جامی

اگر گفتم صاحب من در تو نگاهی گاهی
عفو کن میشود از بنده گناهی گاهی

زان کشم از دل حیران زده آهی گاهی
که مرا شاد نکردی به نگاهی گاهی

اگر وصال تو مرا دست دهد نیست عجب
می نشیند بگل و لاله گیاهی گاهی

چشم ما دیده فدای سرمه خیره باری
دیده چون بست سرا چشم سیاهی گاهی

من کاهیده چرا از نظرت دور افتادم / چشم را کار فتد با پر کاهی گاهی

زور بر من چو کمان میکنی و می ترسم / جهد از شست دلم ناوک آهی گاهی

محتسب میکده را ساخته ویران چه عجب / میگرفتیم بآن خانه پناهی گاهی

هیچ نقصان نشود گر تو ام ای ماه تمام / نصف دل خوش کنی از نصف نگاهی گاهی

نفتد هیچ خلل در روش راست روی / گر رود هم ز پی کج کرده کلاهی گاهی

بیدماغی نگذارد که نویسم مکتوب / میفرستیم براو قاصد آهی گاهی

چه شد آن طالع فرخنده که روشن میشد / کلبه تیره ام از طلعت ماهی گاهی

واقف آن عهد گذشته ست که با چو منی / میگرفتند جوانان سر راهی گاهی

در دهر جز گناه ندارم بضاعتی / یک ساعتم ز عمر نشد صرف طاعتی

از هول روز حشر چه پرسی چه میکشم / روز قیامتستان روز ساعتی

پروانه چه چاره کند با هزار شوق / دل یک تن است و شعله عذار جماعتی

چشمت نگشت سیر بیک لاله زار داغ / ای چشم دلا تو نداری قناعتی

واقف ز [illegible] / دارم ز اهل سینه امید شفاعتی

تویی که رحم بحالهای بینوا نکنی / تویی که هیچ دل از بند غم رها نکنی

تویی که شوخی چشمت نبیند آرام / بدل قرار نگیری بدیده جا نکنی

تویی که خون عزیزان نموده پامال / بزیر پا نظر از فرط کبریا نکنی

تویی که در طلبت تشنه [illegible] / دوا چه سود که یک خسته را دوا نکنی

توئی که شیوهٔ بیباکیت گذشته ز حد / ستم بخلق کنی ترس از خدا نکنی
توئی که عادت بیگانه پروری داری / توئی که حاجت یک آشنا روا نکنی
توئی که ساخته نیم کشته خلقی را / توئی که کار کسی را بمدعا نکنی
توئی که حسن توانگر خدا نصیب تو کرد / توئی که حق فقیران خود ادا نکنی
توئی که راه وفا کردهٔ غلط صد بار / ولی براه جفا یک قدم خطا نکنی
توئی که جنگ ترا صلح در قفا نبود / ز هر که رنجه شوی خاطرش صفا نکنی
توئی که عهد تو پا دار نیست همچون گل / بدست هر که بیفتی باو وفا نکنی
توئی که بشنوی حرفهای تلخ از خلق / ولی ازان لب شیرین شکر عطا نکنی
توئی که کرده خدا بادشاه حسن ترا / توئی که لطف بحال من گدا نکنی
توئی که بر دل و جانی که شد گرفتارت / بلا فرستی و اندیشه از دعا نکنی

توئی که ساختهٔ دردمند واقف را
توئی که چارهٔ آن دردمند را نکنی

از خودی بس که گرفتار خودی / غافل از حال دل افگار خودی
غرق در چشمهٔ آئینه شدی / چه قدر تشنهٔ دیدار خودی
بینی آئینه و خوانی غزلی / عندلیب گل رخسار خودی
یک نفس آئینه از کف ننهی / بس که حیرت زده در کار خودی
سوخته جان خریداران را / بر سر گرمی بازار خودی

دفع درد دل واقف نکنی
واله نرگس بیمار خودی

متفرقات

عمرم بسر رسید تو هم بیوفا بیا / سخت است حال بنده برای خدا بیا

ای عقل تا کیم خفه سازی به بیهده / ای عشق اشتیاق تو دارم بیا بیا

بجرم عشق که بر دارم کشیدی / جزاک الله فی الدارین خیرا

وله

چنان دارم از دوریت اضطراب / که ماهی در آتش سمندر در آب

چو آب صاف ده ساقیا سرگرانم / توان شکست خمار مرا به درد شراب

برنخیزد هر که بر بستر فتاد از درد عشق / نیستم آزرده گر دستم نمیگیرد طبیب

وله

مرا در هر چمن سودا از تو در دیست / ترا خود یک سر سودای من نیست

اگرچه یک ارزن است دانه خال / لیکن تخم هزار من سودا است

از داغ تو سینه باغ باغ است / از لاله و گل مرا فراغ است

ناصح خاموش کن خدا را / این لحظه مرا دل و دماغ است

بیا ر پیش به پهلو هم نشانید / علاج درد پهلوی من این است

هلاک نرگس او دیده بسیار است / خدنگ غمزه او را نشانه بسیار است

اگر بهشت شود خانه که من دارم / پی نیامدنت او را بهانه بسیار است

هزار زخم توانم ز تیغ او برداشت / ولیک دل نتوانم ز آرزو برداشت

بباغ رفتی و قمری چنان اسیر تو شد / که طوق بندگی سرو از گلو برداشت

از چه حیرانی مرا از کمی خود دلتنگ نیست | پای بس لنگ است و فاشه ورنه دنیا تنگ نیست
برگشت و کین از دل او نرفت | چه کین بلکه چینش ز ابرو نرفت
شدم پیر و مانند زنگی مرا | سیاهی ز مو رفت و از رو نرفت
شدم موی از حسرت آن کمر | خیالش ز سر یکسر مو نرفت
چون نپیچد ز غصه تاک نخود | دخترش در کشاکش افتاده است
از دهان تو بوسه یا دشنام | هر چه باشد لطیفهٔ غیبی است
ناخن پاره پاره شد شستم | که بخون جگر نوشته شده است
آن دل که ز وصل زنده باشد | تاریخ وفات او جدائی است
در دیار که عشق سکه زند | درهم داغ رایج الوقت است
پاس از همرهان درین وادی | سایه ام مدظله مانده است
ابلق عمر سیر و بشتاب | جنبشش نبض تازیانه زده است
بخوان درود و بر و حم چو بگذرم ز جهان | که گفته اند بزرگان گذشته را صلوات

ولہ

ست عشق تو هر کجا نالد | صبح و شامی کباب میگردد
معتبر نیست خط خوبی مهر | تا بمهر تو مزین نشود
از زبان عاشق چه پرسی لذت عشق | که معشوق دل آزاری ندارد
چه بگوشش چه سخن میگوید | حال چشم تر من میگوید
گل زبان گشته همه تن گویا | وصف آن غنچه دهن [illegible]
سخت خونریز ابروی داری | با تو [illegible]

چشم شوخش بعین بیماری — حکمت العین درس میگوید
قهر دیاران رقیب کافر مرد — همه فی النار و السقر گوید
خورش چشم سورنی پسران او فروش — دلهای مردمان بدو بادام میخورند
سیر گردیده ام ز دیدن او — اتفاقا اگر دچار شود
قانون نشاط مے نوازد — آنکس که زمانه ساز باشد
چون بگویم جفا بما کم کن — یار بسیار خوب مے گوید

به بند زینت افتادن بود در بند افتادن — چه بند دوست خود هر کس خیابر دست می بندد
فلک چون وردها سیکرد تقسیم — جدائی رابرای من جدا کرد
دل جانان ز عالم دگر است — سنگ و آهن چنین نمیباشد

ولہ

هر دم بحکر خون کند دلبر دیگر — هر لحظه بمن جور کند کافر دیگر
کار هم تشنه ای شوخ بیک خنجر نازت — قربان جفای تو شوم خنجر دیگر

ولہ

دل خود میخوریم در دنیا — همچو معان بخانه مفلس

ولہ

دلم عجز دیده و عشق است بگذار ید تماشا یش — کهن ویرانه دارم که نتوان کرد آبادش
نشد باشقله محتاج حسن خود بلوریش — جواب صاف آئینه سیه در رویش
گلی بباغ بنا بی که در خیال تو هست — بآب دیده چو شبنم نشسته ام رویش
زابنای جنس کی شود اصلاح کار کس — ناید بکار طره شمشاد کو شانه دستش

قطع نظر نمودیم از لطف گاه گاهش — رو بندی که شد تغافل دارد و غمزه نگاهش

ولہ

ای از تو رنگ و بوی گرفته بهار قرض — دارند از تو لاله و گل صد هزار قرض
سنبل ز طره تو کند دام پیچ و تاب — نرگس برد ز چشم تو خواب و خمار قرض
اکنون بسان ابر ادا میکنم بچشم — آبی که داده بود مرا روزگار قرض
چو عرض حال کنم یار میکند اعراض — چو گویمش که نظر کن بمن کند اغماض
میانه من و زلفت بحث است بر سر دل کشش — کجاست خط که کند زلف بحث را مقراض

ولہ

در شب هجران او از بس که گریانم چو شمع — جمع گردیده است لخت دل بدامانم چو شمع
قصه سوز و گداز از من چه می‌پرسی مپرس — گریه می‌آید زبان را گر بجنبانم چو شمع

ولہ

شب که در کلبه من بود چراغ — یکدم از گریه نیاسود چراغ
نیست جز داغ غم عشق ایاز — بر سر تربت محمود چراغ
حال آن شعله رخسار ز خط — شد چنان تیره که از دود چراغ

ولہ

تن شد از سنگ جفای او مرا فیروزه رنگ — میتوان گفتن درین میدان مرا فیروز جنگ
همچو آن زخمی که رو آرد بسوی به شدن — دستگاه خنده بر من میشود هر روز تنگ
حال خود بر کاغذ ابری نویسم سوی او — بسکه از درد فراقش گریه کردم رنگ رنگ

ولہ

چو بینم در کفش تیغ از مقابل — ز شادی سر کنم ...
ببینم تا چه خواهد گل شگفتن — گزان گل می برم صد خار در د...
ندانم بر سرم فردا چه آید — بطور دیگر امشب میطپید د...

خوشم از نعرهٔ مستانهٔ دل — خدا آباد دارد خانهٔ دل
تمامی شب مرا بیخواب دارد — طپیدنهای سیمابانهٔ دل
مرا از دست این شکر گلامان — عجب زهریست در پیمانهٔ دل

دارم دلی از درد تو بیمار و تو غافل — جانی بلب از حسرت دیدار و تو غا...
تابوت من آنروز که از کوی تو بردند — بگریست بحالم در و دیوار تو غاف...
خانهٔ خود را ببازی باخت آخر سوخت دل — طرفه آتشبازی از عشق او آموخ...

ولہ

بنده پرور زپی یک دیدن — اینقدرها نتوان رنجیدن
غم دل بسوی تو ای مهربان — من اندک نوشتم تو بسیار دان

ولہ

خون ناحق ریختن از بسکه باشد کار او — بوی خون آید چو قصاب از در و دیوا...
نه اشک کارگر افتد نه آه در دل تو — دگر چگونه توان کرد راه در دل ...
صبح رسانید مرا بوی او — باد صبا سلسله رنجه

ولہ

سوخت از گرمی زبان شمع — رحم می آیدم به پروانه
در غریبی چه میتوان کردن — غیر ازین گریهٔ غریبانه

وله

گرچه می پرسد ز حالم دیر دیر — حق تعالی دارد اورا دیرگاه
گشته‌ام گرفتار تو المنة لله — شایستهٔ آزار تو المنة لله
آسوده‌ام از گرمی خورشید حوادث — در سایهٔ دیوار تو المنة لله

ای که از زنجیر و از زنجیر بلا داشته — از پی یکدل و دیوانهٔ ما داشته
لب جان‌بخش تو اعجاز مسیحا دارد — چشم را این همه بیمار چرا داشته
دل شکوه‌ها داشت از زلف جانانه — خط آمد و کرد این قصه کوتاه
در باغ جلوه گر شود کوتاه کن بهانه — دارد ز شوق زلفت شمشاد در دو شا
در آرزوی وصلت ماییم و آه و ناله — بگذار بیمروت این حیله و حواله

وله

جانانه و ناز و سرگرانی — ماییم و نیاز و جان‌فشانی
رحم از سجال این کهن پیر — شکرانهٔ این که نوجوانی
دل مهیا نموده بریانی — بیتوان آمدن بهمانی
کم شد حسنت از دمیدن خط — تو الی الآن بهمان آنی
در میان دو مشکل افتادم — مانده‌ام در طلسم حیرانی
من ز تو احتراز نتوانم — تو به من اختلاط نتوانی
منظور او نگر دید یاری جو شد کی — ای اشک در چه فکری ای آه در چه کاری
جانانه شیر و شکر پوشیدی — از حلاوت بدلم چسپیدی

رحم از خنده خون گریم ز حال من چه پرسی — نشاطم راست این رنگ از ملال من چه پرسی

بگویم آنچه من آورده ام از کوی بیدردی
بسر شوری بکف داغی بدل دردی بجان گردی

ازین محفل که شد از لطف ساقی چهره ها گلگون
ببین قسمت که باید رفتنم با چهرهٔ زردی

کردم جگر کباب تو مهمان نمی شوی
آخر چه کافری که مسلمان نمی شوی

زان بیشتر که حشر مکافات خط شود
ظالم چرا از کرده پشیمان نمی شوی

بچشم ترم نظر نداری
از درد دلم خبر نداری

ای دل از صبر لاف کم زن
این گرده و این جگر نداری

ناله بیجا نکردم باغبان
از چه تقصیر آشیانم سوختی

یارب به آب دیدهٔ ما نیز رحم کن
محروم از در تو نرفته ست سائلی

بفردا مرا وعدهٔ قتل دادی
ولی ترسم امروز میرم ز شادی

خاتمة الطبع

پس از حمد و نعت بر طبع سلیم کلیم کلاهان و خسرو نشانان ارباب سخن بیان صبح خندان عید هویدا باد که درین قرب زمان دیوان فصاحت بنیان بلاغت عنوان متعارف به دیوان واقف که در سپهر اشعار آبدار رنگینش لاله عذاران معانی با پردهٔ لطافت در سحاب گلبندیست و آتشین رویان گلعذار استعارات با پرتو آفتاب لطافت در تاب و تندی از رنگ آرائی جوش بهار طبع سخنور کامل شیخ نور العین بٹالوی لاهوری متخلص به واقف صاحب افکار صائبه زبدهٔ شعرای مستند که بمنصب قضای قصبهٔ بٹاله که بمسافت سی کروه بجانب شرق دار السلطنهٔ لاهور است با لیش امتیاز داشتند در مطبع نامی منشی نول کشور بمقام کانپور باهتمام منشی بھگوان دیال در ماه جولائی ۱۸۸۶ ع مطابق ماه ذیقعده ۱۳۰۳ ھ بار دوم [illegible]